



www.goopi.ir

بیست داستان برگزیده ارنست همینگوی

برگردان: عبدالعباس سعیدی



بیست داستان برگزیده

از

ارنست همینگوی



برگردان: عبدالعباس سعیدی

سرشناسه	همینگوی، ارنست، ۱۸۹۹ - ۱۹۶۱ م.
عنوان و نام پدیدآور	همنیڱوای، ارنست
مشخصات نشر	بیست داستان برگزیده، ارنست همینگوی؛ برگردان عبدالعباس سعیدی
مشخصات ظاهری	توران. لیان، ۱۳۹۰.
شابک	۳۳۶ص
وضعیت فهرست‌نویسی	۹۷۸-۹۶۴-۸۶۰۸-۲۸-۱
یادداشت	غیبا
یادداشت	کتاب حاضر ترجمه بیست داستان برگزیده از کتاب
موضوع	"The Short stories. The First Forty Nine Stories"
شماره افزوده	واژه‌نامه
رده‌بندی کنگره	داستان‌های کوتاه آمریکایی - قرن ۲۰ م
رده‌بندی دیویی	سعیدی، عبدالعباس، ۱۳۲۸ - مترجم
شماره کتابشناسی	ب ۱۳۹۰ ۱۵/۹۱/۳۵۲۳ PS
	[ج] ۸۱۳/۵۴
	۲۵۰۳۷۶۰

بیست داستان برگزیده

ارنست همینگوی

برگردان: عبدالعباس سعیدی

شمارگان: ۱۰۰۰ دفتر

تاریخ انتشار: ۱۳۹۰

نوبت چاپ: اول

لیتوگرافی: دیرین نگار ۲-۶۶۵۹۲۸۶۰۰

چاپ: علوی

صحافی: مینو

انتشارات لیان

تهران - سعادت آباد - خیابان ارغوان شرقی - کوی مروارید - خ شقایق ۲ - پلاک ۱۰

تلفکس: ۸۸۵۶۰۴۸۹

ISBN - 978 - 964 - 8608 - 28 - 1

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۸۶۰۸-۲۸-۱

بها: ۶۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

۵		درباره مترجم
۷		درباره نویسنده
۱۱		ده سرخپوست
۲۳		قناری سوغاتی
۳۵		منظره روستایی در کوههای آلپ
۴۹		مسابقه تعقیب
۵۹		امروز آدینه است
۶۷		داستانی کهنه و ملال انگیز
۷۳		و هم اکنون من برای همیشه آرام می گیرم
۹۱		پس از توفان
۱۰۵		مکانی پاکیزه و پر نور
۱۱۵		روشنایی دنیا
۱۳۱		همچون دگوگونی های دریا
۱۴۱		انسانی که هرگز نخواهی شد
۱۶۹		ملکه مادر
۱۷۹		یک خواننده روزنامه می نویسد
۱۸۳		ادای احترام به کشور سوئیس
۲۰۹		یک روز انتظار
۲۱۷		تاریخ طبیعی مردگان
۲۳۷		شراب ایالت وایومینگ
۲۷۳		قمار باز، راهبه، و رادیو
۳۱۳		پدران و پسران

درباره مترجم

عبدالعباس سعیدی به سال ۱۳۳۸ در آبادان متولد شد. پدرش عبدالکریم سعیدی متولد بوشهر و مدتی معاونت دبیرستان سعادت را به عهده داشتند و در نهایت پس از ۲۶ سال خدمت دولت و قضاوت بازنشسته شد. در سال ۱۳۴۰ به قلهک، تهران نقل مکان کرد. مادرش مریم دریانورد، دختر ناخدا عباس دریانورد بوشهری، در بوشهر متولد شد و همراه پدر به خوزستان نقل مکان کرد و در این مکان با پدر مترجم ازدواج نمود. ایشان به طور افتخاری در مراسم عزاداری زنانه بوشهریان در تهران نوحه خوانی می‌کرد و نوحه‌های پدرش کاپیتان عباس دریانورد^۱ که از بنیانگذاران نیروی دریایی ایران بشمار می‌رود راسی خواند.

مترجم فرزند کوچک خانواده بعد از تحصیلات ابتدایی و سیکل یک و دو دبیرستان در منطقه قلهک تهران، در بحبوحه انقلاب اسلامی برای ادامه تحصیل عازم کشور ایالات متحده آمریکا شد و موفق به دریافت کارشناسی در رشته درمان تنفسی و کارشناسی ارشد در رشته علوم تنفسی از دانشگاه هوستون، تگزاس شد.

در طول اقامت ۱۷ ساله خود در آمریکا، در بیمارستان‌ها و مؤسسات آموزش عالی به کار و تدریس مشغول بود و در سن ۳۷ سالگی بخاطر

^۱ کتاب چون پایه پنجم (شرح حال، اشعار، نوحه‌ها و سفرهای دریایی ناخدا عباس دریانورد)
تألیف: دکتر سید جعفر حمیدی و دکتر گلناز سعیدی - بوشهر: موعود اسلام، ۱۳۸۱، در ۲۶۴ ص.

عشق و علاقه وافر به میهن و خانواده به کشور مراجعت کرد و به تدریس در دانشگاه و مؤسسات زبان انگلیسی مشغول گردید و همزمان نیز به ترجمه متون مختلف اهتمام ورزیده است. و به خاطر علاقه فراوانی که از دوران کودکی به رمان و داستان‌های کوتاه داشت، به کار ترجمه داستانهای کوتاه و بلند نویسندگان مشهور و در خور توجه دامن زده است.

کتابی که از نظرتان میگذرد، نتیجه یکی از کارهای این مترجم است که امیدوار است مورد قبول و توجه خوانندگان گرامی قرار گیرد. در ضمن مترجم در اینجا از برادران خود عبدالرضا و عبدالمحمد سعیدی و همکار گرامی دوشیزه روزیتا شریعت پناهی که در ترجمه متون ایتالیایی، آلمانی و فرانسه همکاری داشتند تشکر می‌نماید.

درباره نویسنده

ارنست همینگوی از بزرگ ترین نویسندگان آمریکایی قرن بیستم، در سال ۱۸۹۹ میلادی در شهر اوک پارک، در ایالت ایلینویز ایالات متحده متولد شد. پدرش یک دکتر محلی بود که در کودکی شکار و ماهیگیری را به او آموخت و مادرش فردی پاکدین و بنیادگرا بود و در فعالیت‌های کلیسا شرکت می‌کرد و همین باعث شد که پسرش ارنست را به نواختن ویولن سل و خواندن در گروه کر کلیسا ترغیب کند. ارنست تابستان‌ها را با خانواده خود در مناطق جنگلی شمال میشیگان سپری می‌کرد، جایی که او اغلب پدرش را در ویزیت بیماران همراهی می‌کرد.

علاقه و لذت فراوان همینگوی به زندگی در طبیعت و هم چنین محبوبیت و آوازه او به عنوان یک دانش آموز و ورزشکار مطرح در دبیرستان، شالوده بعضی از داستان‌های این نویسنده متبحر را به ترسیم در آورده است. ارنست همینگوی در زمان حیات خود یک اسطوره بود، و بسختی تلاش می‌کرد تا در برگیرنده تمام خصوصیات مردانه‌ای که به قهرمانان رمان‌های خود می‌داد، باشد.

همینگوی نویسندگی خود را از سال ۱۹۱۷ با روزنامه کانزاس سیتی استار شروع نمود. در زمان جنگ جهانی اول، به عنوان راننده آمبولانس صلیب سرخ داوطلب خدمت در خط اول جبهه ایتالیا شد، و از ناحیه زانو بسختی مجروح گردید، با این حال زیر آتش شدید خمپاره دشمن، سرباز

زخمی را بر پشت تا ایستگاه کمک‌های پزشکی که مسافت قابل توجهی از خط فاصله داشت، حمل نمود. جراحتهایی که باعث شد پزشکان بیش از ۲۰۰ تکه خمپاره را از پاها و بدن او بیرون آورند. پس از بهبودی، همینگوی داوطلب خدمت در ارتش ایتالیا شد، و به خط اول جبهه اتریش منتقل گردید، ولی بعداً به علت جراحت شدیدی که در حین خدمت با پیاده نظام برای او حادث شد، معول گردید و اجباراً به کشورش باز گشت. البته همینگوی پیش از این مفتخر به دریافت نشان شجاعت از دولت ایتالیا گردید. مدت کوتاهی پس از بازگشتش، به روزنامه نگاری و تحریر داستان‌های کوتاه در مجلات روی آورد. در سال ۱۹۲۱ به پاریس نقل مکان کرد و عضو گروه آمریکاییان دور از وطن با اعضاء معروفی چون گرترو استاین، اف اسکات فیتز جرال، ازرا پوند، و فرد مادوکس شد. اولین کتاب او در سال ۱۹۲۳ با سه داستان و ده شعر در پاریس به چاپ رسید. پس از آن گلچین داستان‌های کوتاه‌اش، در زمان ما را به چاپ رسانید که او را برای نخستین بار در کشورش، ایالات متحده آمریکا مطرح نمود. با ظهور کتاب، خورشید هم چنان طلوع می‌کند،^۱ در سال ۱۹۲۶ همینگوی نه تنها سخنگوی نسل گمشده آمریکایی‌های دور از وطن در پاریس شد، بلکه به عنوان یک نویسنده برجسته و برتر در آن زمان شناخته شد. وقتی که به ایالات متحده بازگشت کتاب بعدی او، به نام

^۱. این کتاب در گذشته به عنوان خورشید هم چنان می‌درخشید، به چاپ رسیده است.

مردما بدون زن‌ها در سال ۱۹۲۷ به چاپ رسید. در سال ۱۹۲۹، همینگوی رمان خود، وداع با اسلحه را که در باره جبهه ایتالیاست به چاپ رسانید. در دهه ۱۹۳۰، همینگوی به کی وست، فلوریدا و بعد از آن به کشور کوبا نقل مکان کرد، اما هم زمان به کشورهای دیگری چون اسپانیا، ایتالیا و قاره افریقا سفرهای زیادی داشت و از تجربیات خود در ۱۹۳۲ کتاب، مرگ در بعد از ظهر را نوشت که رساله کلاسیک او درباره گاو بازی در اسپانیا به حساب می‌آید، و تپه‌های سبز آفریقا را در سال ۱۹۳۵ نوشت که درباره شکارهای بزرگ غربی‌ها در قاره آفریقای آن روزهاست. در سال ۱۹۳۸، همینگوی دو داستان کوتاه دیگر را به نام زندگی شاد و کوتاه فرانسیس مکامبر، و برف‌های کلیمانجارو که از تجربیات او در آفریقا بود به رشته تحریر در آورد. پس از آن رمان فوق العاده زیبای جنگی خود در مورد جنگ‌های داخلی اسپانیا به نام، زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آید را در اواخر سال ۱۹۳۸ به چاپ رسانید. در جنگ جهانی دوم، همینگوی مسئول خبر جبهه اروپا شد. محبوب ترین اثر همینگوی، پیرمرد و دریا است که برنده جایزه پولیتزر^۱ در سال ۱۹۵۳ شد. در سال ۱۹۵۴، به خاطر سبک قوی و چیره دستی و شخصیت پردازی داستانش موفق به دریافت جایزه نوبل در ادبیات گردید. او یکی از تاثیر گذارترین نویسندگان ایالات متحده آمریکا در رشد و گسترش داستان‌های کوتاه و رمان قرن بیستم

۱. جایزه پولیتزر - جایزه سالانه برای موفقیت در ادبیات که شامل روزنامه نگاری، رمان نویسی، درام، شعر، تاریخ، بیوگرافی و اتوبیوگرافی و داستان غیر رمان اعطا می شود.

است. آثار همینگوی، قوه تخیل بسیاری از خوانندگان خود را فراتر از هر نویسنده دیگری در ر بوده است.

همینگوی در سال ۱۹۶۱، و در سن ۶۲ سالگی، پس از بیماری سخت در کچام، ایداهو، بر اثر شلیک تفنگ شکاری و غیر عمد خود کشتی کرد. از آثار دیگر او، سیلاب‌های بهار در سال ۱۹۲۶، برنده چیزی نمی‌برد در سال ۱۹۳۳، داشتن یا نداشتن در سال ۱۹۳۷، ستون پنجم و چهل و نه داستان اول در ۱۹۳۸، عبور از رودخانه و به میان درختان در ۱۹۵۰ است و کتبی که پس از مرگ او به چاپ رسیده، یک جشن بزرگ مذهبی در ۱۹۶۴، جزیره‌ها در آبگشت در سال ۱۹۷۰، تابستان پر مخاطره در سال ۱۹۸۵ و باغ بهشت در سال ۱۹۸۶ را می‌توان نام برد.

ده سرخپوست

بعد از گذشت یک هفته در ماه جولای، نیک با جو گارنر و خانواده اش در یک درشکه در حال باز گشت از شهر به خانه از نه سرخپوست در کنار جاده، گذشتند. نیک بیاد آورد که سرخپوست‌ها ۹ نفر بودند، به این دلیل که جوگارنر در حالی که درشکه را در امتداد جاده در صبح دم می‌راند، افسار اسب‌ها را کشید، به پایین پرید و یک سرخپوست را از شیار چرخ بیرون کشید. سرخپوست با صورتش درون شن، روی زمین خوابیده بود. جو، سرخپوست را به درون بوته‌ها کشید و دوباره سوار درشکه شد و روی صندلی جعبه مانند جلوی درشکه نشست.

جو: آن یکی نهمین سرخپوست بود، درست از فاصله بیرون شهر تا این جا.

خانم گارنر: امان از آن سرخپوست‌ها

نیک با دو پسر گارنر روی صندلی ردیف پشت نشسته بود، و مشغول نگاه کردن به نقطه‌ای بود که جو سرخپوست را به آن جا، در کنار جاده، داخل بوته‌ها کشانده بود.

کارل پرسید: آیا آن سرخپوست، بیلی تیب شای بود؟

جو: نه

کارل: شلوارش خیلی شبیه بیلی بود.

جو: تمام سرخپوست‌ها یک نوع شلوار می‌پوشند.

فرانک: من اصلاً آن سرخپوست را ندیدم. پدر قبل از این که من بتوانم چیزی ببینم سریع پیاده شد و بازگشت و دوباره سوار شد. من فکر کردم پدر یک مار را کشت و بازگشت.

جوگارنر: حدس من اینست که تعداد زیادی سرخپوست امشب مار بکشند.

خانم گارنر: امان از دست آن سرخپوست‌ها

آن‌ها به راه خود ادامه دادند. جاده از اتوبان اصلی جدا شد و به داخل تپه‌ها رفت. سربالایی جاده برای اسب‌ها طاقت فرسا بود، به همین دلیل پسر‌ها پیاده شدند و راه رفتند. جاده شنی بود. نیک از بالای نوک تپه به خانه‌ای که مدرسه در آن جا قرار داشت نگاه کرد. آن طرف خانه پتوسکی را دید و دورتر، آن طرف خلیج تراورس، چراغ‌های لنگرگاه اسپرینگ را دید. نیک و پسر‌ها دوباره سوار درشکه شدند.

جوگارنر: مسئولین باید مقداری سنگریزه روی این قسمت جاده بریزند. درشکه در امتداد جاده از میان درختان گذشت. جو و خانم گارنر نزدیک به هم روی صندلی جلو نشسته بودند. نیک نیز مابین دو پسر آن‌ها روی صندلی عقب نشسته بود. جاده از میان درختان خارج شد و وارد منطقه‌ای باز شد.

یکی از پسرها: درست همین جا بود که پدر از روی یک راسوی گندناک^۱ عبور کرد.

جو بدون این که سرش را بچرخاند گفت: هیچ فرقی نمی‌کند که کجا آن اتفاق افتاد. هر نقطه‌ای می‌تواند به خوبی نقطه دیگری برای زیر کردن یک راسوی گندناک باشد.

نیک: من دو تا راسوی گندناک را دیشب دیدم.

جو: کجا؟

نیک: پایین، نزدیک دریاچه. آن‌ها مشغول تجسس برای پیدا کردن ماهی‌های مرده در امتداد ساحل دریاچه بودند.

کارل: آن‌ها احتمالاً راکون بوده‌اند.

نیک: نه، آن‌ها راسوی گندناک بودند، فکر کنم من بتوانم راسوی گندناک را از راکون تشخیص بدهم.

کارل: بله، تو باید قادر به این کار باشی، چون تو یک دوست دختر سرخپوست داری.

خانم گارنر: کارل، دیگر این طوری صحبت نکن.

کارل: خوب، بوی سرخپوست‌ها، مثل راسوی گندناک است.

جوگارنر خندید.

^۱. Skunk

خانم گارتر: دیگر نخند جو، من هرگز اجازه نمی‌دهم کارل این طوری صحبت کند.

جو از نیک پرسید: آیا تو یک دوست دختر سرخپوست داری؟

نیک: نه

فرانک: خیلی هم خوب دارد، پدر، دوست دختر او، پرودنس میچل است.

نیک: نه، او دوست من نیست.

فرانک: نیک هر روز به دیدن او می‌رود.

نیک: نه، این حقیقت ندارد. نیک در تاریکی ما بین دو پسر گارتر نشسته

بود، او احساس سبکی و شادی را به خاطر آذیت و شوخی پسرها درباره

پرودنس میچل، در درون خود حس می‌کرد.

نیک: او دوست دختر من نیست.

کارل: به نیک گوش بدهید... باور کردنی نیست، ولی من آن‌ها را هر

روز با هم می‌بینم.

مادر کارل گفت: کارل عرضه دوست دختر پیدا کردن را ندارد، نه حتی

یک دختر سرخپوست.

کارل ساکت بود و چیزی نگفت.

فرانک: درسته، کارل در رفتار و صحبت با دخترها اصلاً خوب نیست.

کارل: تو دیگه ساکت شو، فرانک

جوگارنر: تو پسر خوبی هستی کارل، دخترها قبل از ازدواج هیچ دوست پسری ندارند. به پدرت نگاه کن. من هیچ وقت دوست دختری نداشته ام.

خانم گارنر: بله، این حرفی است که تو می‌زنی. در همین هنگام درشکه داخل چاله‌ای رفت و تکان آن باعث شد که خانم گارنر روی صندلی لیز بخورد و به آقای گارنر بچسبد.

خانم گارنر ادامه داد: خوب، من می‌دانم که تو دوست دخترهای زیادی در زمان جوانی داشته ای، جو.

فرانک: من شرط می‌بندم، پدر هیچ. گاه یک دختر سرخپوست را به عنوان دوست دختر نداشته است.

جو: فکرش را هم نکن، فرانک

جو به نیک گفت: ولی بهتره تو مواظب باشی پرودی^۱ را از دست ندهی، نیک.

زن جو در گوشش چیزی گفت و جو خندید.

فرانک پرسید: به چه می‌خندید؟

همسر جو به جو هشدار دارد: نگو بهت چه گفتم، گارنر

جو دوباره خندید.

خانم گارنر: این روش صحبت درست است.

^۱. Prudie

اسب‌ها به سختی درشکه را در شن زار می‌کشیدند. جو در تاریکی دستش را برای شلاق دراز کرد.

جو به اسب‌ها: یالا، قوی تر بکشید. شما باید فردا خیلی بهتر از این‌ها درشکه را بکشید.

اسب‌ها چهار نعل به پایین تپه روان شدند، در حالی که درشکه گه گاهی به داخل چاله‌ها و یا روی سنگ‌های درشت، می‌رفت و تکان شدیدی می‌خورد. وقتی به خانه روستایی درون مزرعه رسیدند، همه پیاده شدند. خانم گارنر، قفل در را باز کرد و داخل خانه شد و با چراغی در دستش بیرون آمد. کارل و نیک بار را از پشت درشکه خالی کردند. فرانک روی صندلی جلوی درشکه نشست تا درشکه را به داخل انبار ببرد و اسب‌ها را باز کند و در اصطبل بگذارد. نیک از پله‌ها بالا رفت و در آشپزخانه را باز کرد. خانم گارنر مشغول درست کردن آتش در اجاق خوراک پزی بود. او بعد از ریختن نفت سفید روی چوب‌های درون اجاق خوراک پزی به طرف نیک برگشت.

نیک: خداحافظ، خانم گارنر. برای بردن من به شهر متشکرم

خانم گارنر: اوه، خدای من، نیکی

نیک: من اوقات استثنایی را گذراندم.

خانم گارنر: ما همیشه اوقاتی را که با ما هستی دوست داریم.

نمی‌خواهی یمانی و شام را با ما بخوری؟

نیک: بهتره که بروم. فکر کنم، پدر احتمالاً منتظرم است.

خانم گارنر: خوب، پس بهتره راه بیفتی. راستی می‌تونی کارل را

بفرستی خانه؟

نیک: حتماً

خانم گارنر: شب بخیر، نیک

نیک: شب بخیر، خانم گارنر

نیک از حیاط مزرعه بیرون رفت و به طرف انبار سرازیر شد. جو و

فرانک مشغول دوشیدن شیر گاوها بودند.

نیک: شب بخیر، به من خیلی خوش گذشت.

جوگارنر: شب بخیر، نیک... نمی‌خواهی برای شام بمانی؟

نیک: نه، نمی‌توانم. می‌توانید به کارل بگویید که مادرش کارش دارد؟

جو و فرانک: باشه، شب بخیر، نیک

نیک با پاهای بدون کفش در امتداد گذرگاه از میان مرغزار پایین تر از

انبار قدم زنان گذشت. گذرگاه نرم بود و شب‌نم‌های روی گذرگاه روی

پاهای او خنک و دلنشین بودند.

نیک از روی حصار در انتهای مرغزار پرید و از میان یک مسیل

گذشت، پاهایش در گل مرداب خیس شد، و سپس از میان چوب‌های خشک

درخت راش بالا رفت تا توانست چراغ‌های خانه روستایی را ببیند. او از

روی حصار پرید و دور زد و به ایوان جلویی خانه نزدیک شد. از میان

پنجره، پدرش را دید که نزدیک میز نشسته و در نور یک چراغ بزرگ، مشغول خواندن است. نیک در را باز کرد و وارد شد.

پدرش گفت: خوب نیکی، روز خوبی داشتی؟

نیک: من روز استثنایی داشتم، پدر. چهارم جولای^۱ عالی بود.

پدر نیک: آیا گرسنه ای؟

نیک: بله

پدر نیک: کفش هایت را چکار کردی؟

نیک: آن‌ها را در درشکه گارنر جا گذاشتم.

پدر نیک: بیا برویم به آشپزخانه

پدر نیک جلوتر از او با چراغ به طرف آشپزخانه رفت. سپس توقف کرد

و در صندوق یخ را بلندکرد. نیک داخل آشپزخانه شد. پدرش یک بشقاب با

یک تکه مرغ سرد و یک تنگ شیر با خود آورد و روی میز جلوی نیک

گذاشت، و چراغ را نیز روی میز قرار داد.

پدر نیک: مقداری کیک میوه هم داریم. برای سیر شدنت کافی است؟

نیک: عالی، پدر

پدر نیک روی صندلی دیگری کنار میزی که رومیزی از پارچه روغنی

داشت نزدیک نیک نشست. سایه بزرگ پدر نیک روی دیوار آشپزخانه

روبروی نیک قرار گرفت.

^۱. چهارم جولای روز استقلال آمریکا از انگلستان است.

نیک: چه کسی بازی را برد؟

پدر نیک: پتوسکی، پنج به سه

پدر نیک همان جا نشست و نیک را در حال خوردن شامش تماشا کرد و لیوان نیک را از شیر پر کرد. نیک شیر درون لیوان را نوشید و دهانش را با دستمال سفره پاک کرد. پدرش دستش را به طرف کیک میوه روی پیشخوان دراز کرد. او تکه بزرگی از کیک میوه را برای نیک برید. کیک میوه با زغال اخته^۱ آمریکایی درست شده بود.

نیک: امروز چکار کردی، پدر؟

پدر نیک: صبح برای ماهیگیری بیرون رفتم

نیک: چیزی گرفتی؟

پدر نیک: فقط ماهی پرچ^۲ گرفتم

پدر نیک به تماشای نیک در حال خوردن کیک ادامه داد.

نیک: امروز بعد از ظهر چکار کردی؟

پدر نیک: برای قدم زدن به اردوگاه سرخپوستها رفتم

نیک: کسی را آن جا دیدی؟

پدر نیک: تمام سرخپوستها برای مست کردن به شهر رفته بودند.

نیک: یعنی حتی یک نفر را هم ندیدی؟

پدر نیک: دوست تو پرودی را دیدم

^۱. huckleberry

^۲. perch

نیک: پرودی کجا بود؟

پدر نیک: او با فرانک واش برن در منطقه پر درخت بود. من تصادفی به آن‌ها برخوردم. آن‌ها با هم خوش بودند، پدرش به او نگاه نمی‌کرد.

نیک: آن‌ها چکار می‌کردند؟

پدر نیک: من به اندازه کافی نماندم که بفهمم.

نیک: پدر به من بگو آن‌ها چکار می‌کردند؟

پدر نیک: نمی‌دانم، من فقط صدای آن‌ها را شنیدم که روی برگ‌های خشک زمین حرکت می‌کردند.

نیک: از کجا فهمیدی که پرودی و فرانک واشن برن بودند؟

پدر نیک: من آن‌ها را دیدم

نیک: من فکر کردم گفتمی آن‌ها را ندیدی.

پدر نیک: اوه، بله، برای لحظه‌ای آن‌ها را دیدم.

نیک: چه کسی با پرودی بود؟

پدر نیک: بهت که گفتم، فرانک واشن برن

نیک: آیا آن‌ها ... آیا آن‌ها ..

پدر نیک: آیا آن‌ها چی؟

نیک: آیا آن‌ها خوشحال بودند؟

پدر نیک: فکر کنم

پدر نیک بلند شد و از در توری آشپزخانه بیرون رفت، وقتی بازگشت، نیک به بشقابش خیره شده بود و بنظر می‌رسید که گریه کرده بود. پدر نیک کارد را برداشت تا تکه دیگری از کیک میوه برای نیک ببرد، و گفت: یک تکه دیگر می‌خواهی؟

نیک: نه

پدر نیک: بهتره یک تکه دیگر بخوری.

نیک: نه، دیگر کیک میوه نمی‌خواهم.

پدر نیک میز را جمع و تمیز کرد.

نیک: کجای منطقه پر درخت بودند؟

پدر نیک: بالا به طرف پشت اردوگاه، بهتره بروی بخوابی، نیک

نیک: باشه

نیک به اتاقش رفت. لباس هایش را در آورد و روی تختش دراز کشید. او صدای پدرش را که در اطاق پذیرایی راه می‌رفت، شنید. نیک قلطید و صورتش را درون بالشتش پنهان کرد.

نیک با خود فکر کرد: قلبم شکسته شد. اگر چنین احساسی دارم، قلبم می‌بایستی شکسته شده باشد.

بعد از مدتی، نیک صدای پدرش را شنید که چراغ را فوت کرد و به اتاقش رفت. نیک صدای باد را شنید که در میان درختان بیرون خانه پیچید و از میان در توری وارد خانه شد و خنکی آن را روی بدتش احساس کرد.

او برای مدتی طولانی با صورت پنهان شده در بالشتش همان جا دراز کشید، و بعد از گذشت مدتی، متوجه شد که فکر کردن درباره پرودنس را فراموش کرده و در همین میان از فرط خستگی به خواب رفت. وقتی بیدار شد پاسی از شب گذشته بود و صدای باد در میان درختان شوکران^۱ بیرون خانه روستایی و صدای امواج دریاچه که به ساحل برخورد می‌کردند، شنیده می‌شد. نیک دوباره به خواب رفت و صبح وقتی دوباره بیدار شد، شدت باد بیشتر شده بود و امواج خروشان دریاچه قوی تر و بلندتر به ساحل کناره برخورد می‌کردند و نیک قبل از این که بیاد بیاورد که قلبش شکسته است، برای مدتی طولانی بیدار در تختش دراز کشید و به صداها گوش می‌داد.

^۱. hemlock

شوکران، صنوبر کانادایی

قناری سوغاتی

قطار با سرعت زیاد از کنار خانه قرمز رنگ طولی با باغچه و چهار درخت خرمای عریض، با میزهایی زیر سایه آن عبور کرد. در طرف دیگر کوپه، دریا قرار داشت. سپس برشی در سنگ قرمز و رس دیده شد و دریا از آن لحظه، پایین تر در مسافتی دور در مقابل صخره ها گه گاهی دیده می شد.

خانم آمریکایی گفت: من این قناری را در پالرمو خریدم. ما فقط یک ساعت در ساحل وقت داشتیم و آن روز صبح یکشنبه بود. مرد فروشنده می خواست که به دلار به او پرداخت کنم و من هم به او یک دلار و نیم دادم. این قناری واقعاً خیلی زیبا می خواند.

هوای داخل قطار خیلی گرم بود و داخل واگن اصلی مسافران نیز فرقی نداشت. هیچ نسیمی از پنجره باز وارد نمی شد. خانم آمریکایی کرکره پنجره را پایین کشید و بعد از مدتی دریا نیز دیگر دیده نشد، و در طرف دیگر کوپه شیشه و سپس کوریدور بیرون کوپه، و بعد پنجره ای باز و بیرون پنجره، درختان گرد و غبار گرفته و جاده ای پوشیده از روغن و دشت های مسطحی از درختان انگور، با تپه های سنگی خاکستری رنگ در پشت آن ها قرار داشتند.

دود از دودکش‌های بلند متعددی از کارخانه‌های بیرون و خانه‌های درون شهر مarseille^۱ بالا می‌آمد و قطار در همین میان با سرعتی آهسته تر خطش را در میان خطوط زیادی عوض کرد و بالاخره وارد ایستگاه شد. قطار برای مدت ۲۵ دقیقه در ایستگاه مarseille توقف کرد و خانم آمریکایی یک روزنامه دیلی میل^۲ و یک بطری کوچک آب معدنی اوین^۳، خریداری کرد. او برای مدتی روی سکوی ایستگاه قدم زد، ولی خود را نزدیک به قطار و پله ورودی قرارداد، چرا که قبل از این در ایستگاه شهر کن^۴، جایی که قطار برای ۱۲ دقیقه توقف کرده بود، قطار بدون هیچ گونه علامت یا صدایی که نشانگر حرکت و ترک ایستگاه باشد، به راه افتاده بود و خانم آمریکایی شانس آورده بود که توانسته بود، خود را به قطار برساند و سوار شود. البته گوش‌های خانم آمریکایی کمی سنگین بود و به همین دلیل می‌ترسید که شاید علائم حرکت قطار داده شده بوده و او قادر به شنیدن آن‌ها نبوده است.

قطار، ایستگاه مarseille را ترک کرد و همین طور که خانم آمریکایی به عقب نگاه می‌کرد، نه تنها محوطه خطوط راه آهن که در هم پیچیده بودند و دود کارخانه‌های اطراف را می‌دید، بلکه قادر به دیدن شهر مarseille و لنگرگاه آن با تپه‌های سنگی پشت آن‌ها و غروب خورشید در افق نیز بود.

^۱. Marseille^۲. The Daily Mail^۳. Evian Water^۴. Cannes

آب معدنی معروفی از فرانسه که به کشورهای دیگر دنیا صادر می‌شود.

همین طوری که هوا تاریک می‌شد، قطار از کنار خانه روستایی که در مزرعه‌ای در میان دشتی قرار داشت و در آتش می‌سوخت گذشت. اتومبیل‌ها در کنار جاده توقف کرده بودند و تحت خواب‌ها و لوازم داخل خانه در اطراف حیاط مزرعه و قسمتی از دشت پراکنده شده بود. تعدادی از مردم، خانه در حال سوختن را تماشا می‌کردند. بعد از تاریکی قطار به آویگنون^۱ رسید.

تعدادی از مسافران پیاده و تعدادی دیگر سوار شدند. کنار کیوسک روزنامه فروشی، مردان فرانسوی که به پاریس باز می‌گشتند، روزنامه‌های آن روز فرانسه زبان را می‌خریدند. روی سکوی ایستگاه سربازان سیاه پوست دیده می‌شدند. آن‌ها یونیفورم‌های قهوه‌ای به تن داشتند و بلند قد و صورت‌های آن‌ها زیر نور چراغ‌ها می‌درخشید. صورت آن‌ها خیلی سیاه رنگ بود و به قدری بلند قد بودند که نمی‌شد به آن‌ها در نور چراغ‌ها خیره شد. قطار، ایستگاه آویگنون را با سربازان سیاه پوستی که در آن ایستاده بودند ترک کرد. البته یک گروه‌بان کوتاه قد سفید پوست نیز ما بین آن‌ها بود.

داخل واگن اصلی مسافران، کارگر قطار سه تخت جا سازی شده درون دیوار را پایین کشیده بود و آن‌ها را برای خواب آماده کرده بود. خانم آمریکایی بدون این که بخوابد در تخت خود تمام طول شب را دراز کشید

^۱. Avignon

چرا که قطار آن‌ها سریع السیر بود و سرعت خیلی زیادی داشت و خانم آمریکایی از سرعت زیاد حرکت در شب می‌ترسید. تخت خانم آمریکایی کنار پنجره بود. قفس قناری که از پالرمو می‌آمد. با یک پارچه روی آن، دور از جریان هوا در راهرویی که به واگن شستشو و توالت می‌رفت، جایی آویزان بود. تمام شب قطار با سرعت خیلی زیاد حرکت می‌کرد و خانم آمریکایی بیدار در تختش دراز کشیده بود و انتظار تصادف قطار را می‌کشید.

صبح قطار به نزدیکی پاریس رسیده بود، و بعد از این که خانم آمریکایی از اتاق شستشو بیرون آمد، با این که اصلاً نخواست خوابیده بود چهره‌ای شاداب و تندرست، میان سال و آمریکایی داشت. او پارچه روی قفس قناری را برداشت و قفس را در نور خورشید آویزان کرد. سپس برای صرف صبحانه به واگن رستوران رفت. وقتی که به واگن اصلی مسافران بازگشت، تخت‌ها به جای خود در دیوار برگشته بودند و به صندلی تبدیل شده بودند. قناری نیز مشغول تکان دادن بال‌های خود در نور آفتابی بود که از میان پنجره باز وارد کویه می‌شد. قطار نیز به نزدیکی مرزهای خارجی شهر پاریس رسیده بود.

خانم آمریکایی: آن قناری عاشق نور آفتاب است. من مطمئن هستم که در مدت کوتاهی شروع به خواندن می‌کند.

قناری بال هایش را تکان داده لرزانید و با نوکش به درون بال‌ها نوک زد.

خانم آمریکایی: من همیشه پرندگان را دوست داشته ام. من این قناری را برای دخترم به خانه می‌برم. آه، دارد شروع به خواندن می‌کند.

قناری با حالت شاد و سرزنده‌ای جیک جیک کرد و پره‌های روی گلویش سیخ شدند. سپس قناری منقارش را پایین آورد و دوباره به داخل پره‌هایش نوک زد. قطار از روی رودخانه‌ای گذشت و سپس از میان جنگلی زیبا و به دقت حفاظت شده عبور کرد. قطار از میان شهرک‌های متعددی در حومه پاریس گذشت. قطارهای برقی متعددی در این شهرها وجود داشتند. تابلوهای تبلیغاتی زیادی برای بل ژاردنیر^۱، دوبونه^۲ و پرناد^۳ روی دیوارهای روبروی قطار وجود داشت. برای دقایقی من به حرف‌های خانم آمریکایی که با همسر من صحبت می‌کرد، گوش نداده بودم.

خانم آمریکایی از همسر من پرسید: آیا شوهر شما نیز آمریکایی است؟

همسر من جواب داد: بله، ما هر دو آمریکایی هستیم.

خانم آمریکایی: من فکر می‌کردم که شما انگلیسی باشید.

همسرم: اوه، نه.

^۱. Belle Jardiniere

^۲. Dubonnet

^۳. Pernod

من: احتمالاً، حدس شما به خاطر این است که من بند شلوار^۱، پوشیده ام، البته من

می خواستم بگویم کش شلوار^۲، ولی وقتی دهانم را گشودم بند شلوار از آن بیرون آمد که شخصیت انگلیسی خود را حفظ کنم. البته خانم آمریکایی جمله مرا نشنید. او واقعا گوش‌های سنگینی داشت. ولی قادر بود لب خوانی کند، و من به او نگاه نمی‌کردم وقتی جمله آخرم را گفتم. من بیرون را نگاه می‌کردم وقتی با او صحبت کردم. خانم آمریکایی بدون توجه به من به صحبتش با همسرم ادامه داد.

خانم آمریکایی: من خیلی خوشحالم که شما آمریکایی هستید. مردان آمریکایی بهترین شوهرها هستند. دلیل اصلی که من و دخترم قاره را ترک کردیم همین بود. دختر من عاشق مردی در ووی^۳ شد. سپس خانم آمریکایی برای لحظه‌ای مکس کرد، و سپس ادامه داد: آن‌ها دیوانه وار یکدیگر را دوست داشتند، و دوباره مکس کرد. بعد ادامه داد: البته دخترم را از آن مرد دور کردم.

همسرم پرسید: آیا دختر شما آن مرد را فراموش کرده؟

^۱. Braces

در زبان انگلیسی به معنی بند شلوار است که شلوار را با دو بند که از روی شانه‌ها می‌گذرند بالا نگه می‌دارد.

^۲. Suspenders

در زبان انگلیسی آمریکایی همان بند شلوار است که در این جا کش شلوار استفاده شد تا تفاوت گویشی آن مشخص شود.

^۳. Vevey

خانم آمریکایی: فکر نمی‌کنم، دخترم چیزی نمی‌خورد و اصلاً نمی‌خواهد. من سعی خیلی زیادی کردم، ولی او هیچ علاقه‌ای به چیزی نشان نمی‌دهد. دخترم به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد. من نمی‌توانستم اجازه بدهم که دخترم با یک خارجی ازدواج کند. و دوباره مکس کرد و بعد ادامه داد: یک بار یک نفر، یک دوست خیلی قدیمی بود که به من گفت، هیچ خارجی نمی‌تواند یک دختر آمریکایی را خوشبخت کند.

همسر: ممکن است همین طور باشد، که می‌گویید.

خانم آمریکایی کت سفری همسر مرا تحسین کرد و معلوم شد که این خانم آمریکایی تمام البسه خود را در طول مدت ۲۰ سال از یک فروشگاه به نام مزون دکویتز به آدرس خیابان سینت انوره خریده است. آن فروشگاه اندازه‌های خانم آمریکایی را داشتند، و یک فروشنده فرانسوی که خانم آمریکایی را خوب می‌شناسد و با سلیقه او آشناست، لباس‌های او را برایش انتخاب می‌کند و همه را برای او به آمریکا می‌فرستد. تمام البسه به دفتر پستی نزدیک خانه آن‌ها در شمال شهر نیویورک در طول این بیست سال می‌رسیده، و مالیات لباس‌ها نیز هیچ گاه آن قدر زیاد نمی‌شده به این دلیل که وقتی مأموران گمرک جعبه‌ها را باز می‌کردند که قیمت آن‌ها را تعیین کنند، لباس‌ها را خیلی ساده و بدون تودوزی طلا یا تزئینات دیگر می‌یافتند که بخواهند قیمت زیادی برای آن‌ها تعیین کنند.

قبیل از فروشنده فرانسوی فعلی به اسم ترن، فروشنده دیگری به نام امیلی برای خاتم آمریکایی کار می‌کرده است. ولی همیشه فروشگاه یکی بوده است. اگر چه قیمت ها، بالا رفته بودند، تبادل دلار با فرنک فرانسه همیشه قیمت‌ها را متعادل می‌کردند. فروشگاه مزون بکویتیر، هم اکنون، اندازه‌های دختر خانم آمریکایی را نیز داشتند. دختر خانم آمریکایی دیگر بزرگ شده بود ولی به نظر نمی‌رسید که اندازه‌های او تغییری زیاد کرده باشند.

قطار دیگر وارد پاریس شده بود. استحکامات کنار ریل ها، دیگر با سطح زمین هم تراز شده بود ولی چمن‌ها هنوز رشد نکرده بودند. واگن‌های زیادی روی ریل‌های قهوه‌ای چوبی با واگن‌های رستوران و واگن‌های چوبی خواب که ساعت پنج همان روز قرار بود به ایتالیا بروند، دیده می‌شدند. روی قطارها پاریس - رم نوشته شده بود. بعضی قطارها که در ساعات معین به حومه شهر مسافرکشی می‌کردند، حتی روی سقف خود صندلی داشتند.

خاتم آمریکایی بار دیگر به همسر من گفت: مردان آمریکایی بهترین شهروان هستند، من در حال پایین آوردن چمدان هایمان بودم. خانم آمریکایی ادامه داد: مردان آمریکایی تنها مردانی هستند که می‌توان با آنها ازدواج کرد.

همسر من پرسید: چه هنگام شما شهر ووی را ترک کردید؟

خانم آمریکایی: تا پاییز امسال، دو سال کامل می‌شود که ما آن جا را ترک کرده ایم. من این قناری را برای دخترم می‌برم.

همسرم: آیا مردی که دختر شما عاشقش بود، سوئسی بود؟

خانم آمریکایی: بله، او از یک خانواده خیلی خوب در ووی بود. او به دانشگاه می‌رفت که یک مهندس بشود. آن مرد و دخترم در ووی آشنا شدند. آن‌ها با هم به قدم زدن‌های طولانی می‌رفتند.

همسرم: من شهر ووی را خوب می‌شناسم. من و شوهرم برای ماه عسل به آن جا رفته بودیم.

خانم آمریکایی: واقعاً؟ بله، ووی شهر خیلی زیباییست. البته من هیچ ایده‌ای نداشتم که دخترم ممکن است عاشق آن سوئسی بشود. همسرم: بله، شهر زیباییست.

خانم آمریکایی: بله، شما در ووی در کجا ماندید؟

همسرم: ما در هتل ترویا کورونس^۱ ماندیم.

خانم آمریکایی: او، بله آن جا هتل قدیمی خیلی خوبیست.

همسرم: بله، ما اتاق خیلی خوبی داشتیم و در پاییز منطقه روستایی اطراف خیلی زیبا بود.

خانم آمریکایی: آیا شما در پاییز آن جا بودید؟

همسرم: بله

^۱. Trois couronnes

در زبان فرانسه به معنی سه تاج است

ما در حال عبور از سه واگن قطار بودیم که تصادف کرده بودند و بدنه آن‌ها شکافته و باز شده و سقف آن‌ها به داخل فرو رفته بودند.
من: نگاه کنید، یک حادثه تلخ

خانم آمریکایی از پنجره به بیرون نگاه کرد و آخرین واگن را دید و گفت: من همین دیشب از حادثه‌ای این چنین می‌ترسیدم. من احساسات غریزی قوی درست قبل از اتفاقات این چنین دارم. من هرگز با قطار سریع‌السیر دیگری در شب مسافرت نخواهم کرد. باید قطارهای راحت دیگری باشند که با سرعت زیادی حرکت نمی‌کنند.

سپس قطار وارد تاریکی تونل گارد لیون^۱ شد و توقف کرد و باربرها به نزدیک پنجره‌ها آمدند. من چمدان‌هایمان را از میان پنجره باز به یکی از آن‌ها رد کردم، و ما از پلکان قطار پایین رفته، قدم به روی سکوی بلند و طولانی ایستگاه گذاشتیم. خانم آمریکایی از یکی از مسئولین که از طرف آقای کوک آمده بودند سوالی کرد و آن مرد گفت: یک لحظه تأمل کنید، خانم و بگذارید اسم شما را پیدا کنم.

باربر یک گاری برای حمل چمدان‌ها آورد و چمدان‌های ما را روی آن قرار داد، و من و همسرم با خانم آمریکایی خداحافظی کردیم. در همین لحظه بود که مردی که از طرف آقای کوک آمده بود، اسم خانم آمریکایی را روی یکی از صفحات تایپ شده در دستش پیدا کرد.

در زبان فرانسه به معنی ایستگاه قطار لیون است

^۱ Gare de Lyons

ما باربر را با چمدان‌های خود روی سطح سمنتی سکو دنبال کردیم. در انتهای راه در بزرگی وجود داشت و مردی بلیط‌های ما را گرفت و بررسی کرد.

ما و خانم آمریکایی به پاریس بازگشته بودیم و هم اکنون وقت جدایی و انتخاب محل اقامت‌های مجزا بود.

منظره روستایی در کوه‌های آلپ

وارد شدن به داخل دره حتی صبح زود، نیز گرم بود. نور خورشید برف روی چوب‌های اسکی را که ما حمل می‌کردیم آب کرده، خیزی چوب را نیز خشک کرده بود. فصل بهار بود ولی اشعه خورشید خیلی گرم بود. ما به راه خود در امتداد جاده ادامه دادیم و به گالتور^۱ رسیدیم در حالی که چوب‌های اسکی و کوله پشتی هایمان را حمل می‌کردیم. همان طوری که از حیاط کلیسا می‌گذشتیم، خاکسپاری شخصی تازه تمام شده بود. من به کشیش که از حیاط کلیسا بیرون می‌آمد، گفتم: سلام، روز بخیر، و کشیش تعظیم کرد.

جان: مسخره است که کشیش‌ها هیچ گاه حرف نمی‌زنند. آدم فکر می‌کند که آن‌ها می‌خواهند جواب دهند و بگویند سلام، روز بخیر، ولی آن‌ها فقط تعظیم می‌کنند و جواب نمی‌دهند.

ما در جاده توقف کردیم و خدمتکار کلیسا را در حال بیل زدن خاک تازه تماشا کردیم.

یک خرده کشاورز روستایی با ریش سیاه و چکمه‌های بلند چرمی کنار قبر ایستاده بود. خدمتکار کلیسا از بیل زدن دست کشید و کمرش را راست کرد. روستایی با چکمه‌های بلند، بیل را از خدمتکار کلیسا گرفت و مشغول پر کردن قبر شد، و با دقت خاک را در داخل قبر پخش کرد.

¹ Galbur

درست مثل مردی که کود را در باغ پخش می‌کند. در آن صبح روشن ماه می، پر کردن قبر به نظر خیالی می‌آمد. من نمی‌توانستم تصور کنم که در چنین روز زیبایی کسی می‌توانسته مرده باشد.

من: تصور کن در چنین روز زیبایی مراسم خاک سپاری ات را انجام بدهند.

جان: من که خوشم نمی‌آید.

من: خوب، ما مجبور نیستیم که این کار را بکنیم.

ما به راه خود در سربالایی جاده ادامه دادیم و از خانه‌های شهر گذشتیم و به هتل کوچک شهر رسیدیم. ما برای یک ماه تمام در سیلورتا^۱، اسکی کرده بودیم، و هم اکنون احساس خوبی را داشتیم که به دره بازگشته بودیم. در سیلورتا اسکی خوبی داشتیم، البته اسکی بهاری تنها می‌تواند صبح زود و غروب دل چسب باشد. در اوقات دیگر اسکی می‌توانست توسط نور خورشید خراب شود. جان و من از خورشید خسته بودیم، چرا که نمی‌توانستیم از نور خورشید دور شویم. تنها سایه‌هایی که ما داشتیم به وسیله صخره‌ها یا کلبه‌ها بوجود آمده بودند، برای مثال یکی از سایه‌ها زیر حفاظ یک صخره کنار یک کوه یخی بود، و در سایه عرق بدن ما زیر لباس‌های زیر ما یخ می‌زد. نمی‌شد بدون عینک‌های آفتابی مخصوص بیرون کلبه نشست. البته دل انگیز بود که بتوان پوست برنزه

^۱. Silvretta

تیره از نور خورشید گرفت ولی در هر صورت خورشید خسته کننده شده بود. نمی‌شد در نور خورشید استراحت کرد. من خوشحال بودم که از ارتفاعات برفی دور شده و به دره آمده بودم. دیگر برای بودن در سیلورتا در ارتفاعات در بهار بیش از حد دیر بود. من از اسکی کردن کمی خسته شده بودم. جان و من مدت طولانی در سیلورتا ماندیم. من می‌توانستم مزه آبی که از ذوب شدن برف روی بام فلزی کلبه پایین می‌آمد و ما آن را برای آب نوشیدنی یک ماه خود استفاده می‌کردیم، در دهانم حس کنم. مزه آب آشامیدنی ما قسمتی از احساسی بود که من در مورد اسکی کردن داشتم. من خوشحال بودم که از چشمه آب غیر طبیعی کلبه مان در ارتفاعات دور شده بودم و در این روز ماه می در دره بسر می‌بردم.

مسئول هتل کوچک روی ایوان هتل نشسته بود، در حالی که صندلی خود را به عقب به دیوار کج کرده، تکیه داده بود و در کنار او آشپز هتل نشسته بود.

مسئول هتل: زنده باد اسکی

جان و من: زنده باد، و چوب‌های اسکی را مقابل دیوار تکیه دادیم و کوله پشتی‌ها را پایین گذاشتیم.

مسئول هتل: ارتفاعات چطور بود؟

من: زیبا بود ولی گرمای خورشید کمی بیش از حد بود.

مسئول هتل: بله، این موقع سال نور و گرمای خورشید بیش از حد است.

آشپز در صندلی خود ماند، ولی مسئول هتل با ما وارد هتل شد و قفل در دفترش را باز کرد و نامه‌های ما را با خود بیرون آورد. او یک بسته پر از نامه و تعدادی روزنامه را با خود داشت.

جان: اجازه بدهید مقداری نوشیدنی سبک بنوشیم.

من: خوب فکری است، می‌توانیم نوشیدنی را داخل بنوشیم.

مالک رستوران، دو تا بطری نوشیدنی برای ما آورد و ما نیز هم زمان با خواندن نامه‌ها آن‌ها را نوشیدیم.

جان: بهتره نوشیدنی بیشتری بنوشیم، بار دوم یک گارسون خانم نوشیدنی‌ها را آورد و هنگام باز کردن بطری‌ها لبخند زد.

گارسون زن: نامه‌های زیادی دارید.

من: بله، تعداد زیادی هستند.

گارسون زن: prosit^۱، و بعد با بطری خالی بیرون رفت.

من: فراموش کرده بودم نوشیدنی چه مزه‌ای دارد.

جان: ولی من مزه اش را فراموش نکردم، وقتی در کلبه توی ارتفاعات

بودیم، من اوقات زیادی را به فکر کردن در مورد مزه نوشیدنی صرف کردم.

^۱. Prosit

در زبان آلمانی به معنی به سلامتی

من: خوب، حالا دیگر نوشیدنی را در دست داریم.
جان: ما نبایستی هیچ کار دیگری را برای مدت بیش از حد طولانی انجام بدهیم.

من: درست می‌گویی، ما بیش از حد توی ارتفاعات ماندیم.
جان: بله، مدت لعنتی طولانی بود. اصلاً خوشایند نیست که بیش از حد لازم، یک کاری را انجام داد.

نور خورشید از پنجره باز داخل هتل شد و روی بطری‌های نوشیدنی روی میز افتاد. بطری‌ها تا نیمه پر بودند. روی سطح نوشیدنی در بطری‌ها کمی کف کرده بود. البته زیاد نبود چون بطری‌ها خیلی سرد بودند. وقتی نوشیدنی را درون لیوان‌های بلند شیشه‌ای می‌ریختم، حلقه‌ای از کف دور سطح بالایی نوشیدنی ایجاد می‌شد. من از درون پنجره باز به جاده سفید نگاه کردم. درختانی که در کنار جاده بودند با گرد و غبار پوشیده شده بودند. فراتر از جاده و درختان، دشت سبزی با یک نهر وجود داشت. در امتداد نهر درختانی وجود داشت و یک آسیاب آبی نیز با چرخ آبی زیبایی درون نهر دیده می‌شد. در میان طرف باز آسیاب، یک چوب الوار بلند و یک اره که در حال بالا و پایین رفتن بود را دیدم. به نظر نمی‌رسید که کسی مواظب آن باشد. چهار کلاغ در دشت سبز مشغول راه رفتن بودند. یک کلاغ روی درختی نشسته بود و بقیه را تماشا می‌کرد. بیرون روی ایوان هتل، آشپز از جایش بلند شد و وارد هتل شد و از سالنی که به

آشپزخانه منتهی می‌شد عبور کرد و به آن جا رفت. درون هتل نور آفتاب روی بطری‌های خالی میز افتاده بود. جان به جلو خم شده بود و سرش را روی بازوانش گذاشته بود.

از میان پنجره من دو مرد را مشاهده کردم که از پلکان هتل بالا آمده به در ورودی نزدیک شدند. آن‌ها وارد اتاق صرف نوشیدنی شدند. یکی از آن‌ها روستایی ریش دار با چکمه‌های بلند بود. دیگری نیز خدمتکار کلیسا بود. آن‌ها پشت میز زیر پنجره نشستند.

گارسون زن بیرون آمد و کنار میز آن‌ها ایستاد. به نظر نمی‌رسید که روستایی متوجه حضور گارسون زن شده بود. او با دستانش روی میز با لباس‌های ارتشی کهنه که وصله‌هایی روی قسمت آرنج داشت، نشسته بود و چیزی نمی‌گفت.

خدمت کار کلیسا پرسید: چه نوشیدنی می‌خواهی؟

روستایی: اشناپس^۱

خدمتکار کلیسا: و یک ربع لیتر از نوشیدنی سبک قرمز

گارسون زن نوشیدنی‌ها را آورد و روستایی نوشیدنی قوی را سر کشید. او به بیرون پنجره نگاه کرد. خدمتکار کلیسا به روستایی نگاه می‌کرد. جان سرش را جلو روی میز گذاشته بود و خوابیده بود.

مسئول هتل کوچک وارد شد و به نزدیک میز روستایی و خدمتکار کلیسا رفت و با لهجه بخصوصی با خدمتکار کلیسا صحبت کرد و خدمتکار کلیسا نیز به او جواب داد. روستایی هنوز به بیرون پنجره نگاه می‌کرد. مسئول هتل از اتاق صرف نوشیدنی بیرون رفت. روستایی بلند شد و ایستاد. او یک اسکناس ده هزار کرون^۱، تا خورده را از کیف جیبی چرمی خود بیرون آورد و تایی آن را باز کرد. گارسون زن نزدیک شد.

گارسون زن: آیا همه چیز روبراه است؟

روستایی: بله

خدمتکار کلیسا: بگذار من پول نوشیدنی سبک قرمز را بدهم

روستایی به گارسون زن: متشکرم

گارسون زن دستش را درون جیب پیشبند خود کرد، و با مقداری سکه در آن بیرون آورد، و شروع به شمردن پول خرد باقیمانده از حساب آقایان را کرد. روستایی از در بیرون رفت. تا روستایی بیرون رفت، مسئول هتل وارد شد و دوباره با خدمتکار کلیسا صحبت کرد. مسئول هتل این بار پشت میز در کنار خدمتکار کلیسا نشست. آن‌ها با لهجه به صحبت‌های خود ادامه دادند. به نظر می‌رسید خدمت کار کلیسا علاقه مند به شنیدن حرف‌های مسئول هتل بود، ولی مسئول هتل از حرف‌های خدمتکار کلیسا احساس انزجار داشت. بالاخره خدمتکار کلیسا ایستاد.

^۱. Kronen

واحد پول کشور سوئیس

او مردی کوتاه با سبیل بود. او از میان پنجره به بیرون به جاده نگاه کرد.

خدمتکار کلیسا: او وارد آن جا شد.

مسئول هتل: وارد خانه لوون شد؟

خدمتکار کلیسا با لهجه: 'یا'

آن‌ها دوباره شروع به صحبت کردند و سپس مسئول هتل به طرف میز ما آمد. مسئول هتل مردی بلند قد و پیر بود. او به جان که خوابیده بود نگاه کرد.

مسئول هتل: او خیلی خسته است.

من: بله، ما امروز زود بیدار شدیم

مسئول هتل: آیا شما می‌خواهید زود غذا بخورید؟

من: بله، هر موقعی خوب است، چه غذاهایی دارید؟

مسئول هتل: هر غذایی که بخواهید. گارسون لیست غذا را برایتان خواهد آورد.

گارسون زن منو را آورد. جان از خواب بیدار شد. منو با جوهر خود نویس روی یک کارت نوشته شده بود و کارت هم درون یک قاب چوبی جاگرفته بود.

من به جان گفتم: اسپایزه کارته^۱ دارند. جان به منو نگاه کرد. او هنوز خواب آلود بود.

من از مسئول هتل پرسیدم: می‌خواهید با ما یک نوشیدنی بنوشید؟
مسئول هتل پیش ما نشست.

مسئول هتل: این روستایی‌ها مثل حیوانات وحشی هستند.
من: ما آن روستایی را در مراسم خاکسپاری امروز صبح که به شهر وارد می‌شدیم، دیدیم.

مسئول هتل: خاکسپاری مربوط به همسر آن روستایی بود.
من: اوه

مسئول هتل: آن روستایی مثل یک حیوان وحشی است. همه
روستایی‌ها مثل حیوانات وحشی اند.

من: منظورتان چیست؟

مسئول هتل: شما باورتان نخواهد شد. شما نمی‌توانید باور کنید که چه
اتفاقی برای همسر آن روستایی افتاده است.

من: به ما بگویید.

مسئول هتل: شما باور نخواهید کرد.

سپس مسئول هتل با خدمتکار کلیسا صحبت کرد: فرانز^۲، بیا این جا
پیش ما.

^۱. Speise – karte

^۲. Franz

در زبان آلمانی به معنی لیست غذاست

خدمت کار کلیسا با بطری نوشیدنی قرمز و یک لیوان پیش ما آمد.
 مسئول هتل: این مردان محترم به تازگی از کلبه وایس بادنر^۱ در
 ارتفاعات به این جا آمده اند، خدمتکار کلیسا دست ما را فشرد.
 من از خدمتکار کلیسا پرسیدم: چه نوشیدنی میل دارید؟
 فرانز دستش را به علامت منفی تکان داد و گفت: هیچی
 من: یک ربع لیتر دیگر؟
 فرانز: باشه، قبوله.
 مسئول هتل: آیا شما لهجه ما را می فهمید؟
 من: نه
 جان: جریان چیه؟
 من: او می خواهد راجع به روستایی که ما در مراسم خاکسپاری دیدم
 که قبری را پر می کرد، با ما صحبت کند.
 جان: من که نمی فهمم راجع به چه صحبت می کنید. صحبت کردن شما
 برای من خیلی سریع است.
 مسئول هتل: آن روستایی که امروز زنش را برای خاکسپاری آورده
 بود، بیاد دارید. زن او نوامبر سال پیش فوت کرده بود.
 خدمتکار کلیسا: دسامبر

^۱. weishadener

مسئول هتل: زن او دسامبر سال پیش فوت کرده و او نیز همان موقع به کلیسا و کشیشی که هر هفته پیش او راز و نیاز و اعتراف می‌کرده، اطلاع داده بود.

خدمتکار کلیسا: دقیقا ۱۸ دسامبر

مسئول هتل: در هر صورت، آن روستایی نمی‌توانسته جسد همسرش را تا قبل از آب شدن برف‌ها پایین بیاورد.

خدمتکار کلیسا: آن روستایی آن طرف پازنان^۱، زندگی می‌کند. ولی به ناحیه کلیسایی این جا تعلق دارد.

من: او واقعا نمی‌توانسته جسد همسرش را بیرون بیاورد؟

مسئول هتل: نه، او فقط می‌توانسته با اسکی از خانه خارج شود. و حالا که برف‌ها آب شدند. امروز اولین روزی بود که او می‌توانسته جسد همسرش را برای خاکسپاری به این جا بیاورد و کشیش نیز بعد از این که به صورت همسر مرد روستایی نگاه کرده، نمی‌خواسته که او را دفن کند. و رو به خدمتکار کلیسا کرد و گفت: تو برای آن‌ها تعریف کن، به آلمانی حرف بزن، نه با لهجه.

خدمتکار کلیسا: در مورد کشیش، قضیه خیلی مضحک بود. در گزارشی که به کلیسای خود داده، علت مرگ زن را مشکل قلبی اعلان کرده است. ما نیز می‌دانستیم که همسرش مشکل قلبی داشته است. همسر مرد

^۱. Paznaun

روستایی گاهی اوقات در کلیسا از حال می‌رفت، و برای مدت طولانی اصلا به کلیسا نمی‌آمد چون قدرت کافی برای صعود مجدد را نداشت. وقتی که کشیش صورت آن زن را از زیر پوشش نمایان کرد از اولز^۱ پرسید: آیا همسر تو درد و رنج زیادی را قبل از مرگ تحمل کرد؟

اولز به کشیش گفت: نه، وقتی من آن روز به خانه برگشتم، همسرم روی تخت دراز کشیده، ومرده بود.

کشیش دوباره به صورت همسر اولز نگاه کرد، او از چیزی که می‌دید، خوشش نمی‌آمد.

کشیش از اولز پرسید: صورت همسرت چگونه این طور شده است؟
اولز: نمی‌دانم

کشیش: بهتر است که به من بگویی چرا صورت همسرت این طوری شده است. کشیش پتو را دوباره روی صورت همسر اولز کشید. اولز چیزی نگفت. کشیش به اولز نگاه کرد، و اولز نیز به کشیش نگاه کرد.

اولز: می‌خواهی بدانی؟

کشیش: من باید بدانم.

مسئول هتل: این جا قضیه خیلی جالبه، به این قسمت به دقت گوش دهید، و رو به فرانتز کرد و گفت: ادامه بده فرانتز، و فرانتز ادامه داد:

^۱. Olz

اولز به کشیش گفت: خوب، وقتی همسرم مرد، من گزارش را نوشتم و به کلیسای منطقه خود دادم و جسد را در انبار روی چوب بزرگی قرار دادم. وقتی من مجبور به استفاده از چوب بزرگ شدم، جسد همسرم خشک و سفت شده بود و من آن را ایستاده به دیوار تکیه دادم. دهان همسرم باز بود و وقتی من شب داخل انبار شدم که تکه‌ای از چوب بزرگ را ببرم، چراغ را روی جسد ایستاده از دهان باز او آویزان کردم

کشیش: چرا این کار را کردی؟

اولز: نمی‌دانم

کشیش: آیا این کار را دفعات زیادی انجام دادی؟

اولز: هر بار که در شب به انبار می‌رفتم

کشیش: کار تو خیلی اشتباه بوده، آیا تو همسرت را دوست داشتی؟

اولز: بله، من او را دوست داشتم، من عاشق همسرم بودم.

مسئول هتل: آیا متوجه همه قضیه شدید؟ متوجه قضیه زن اولز شدید؟

من: من تمامش را شنیدم.

جان: چطوره چیزی بخوریم.

من به جان: تو غذا را سفارش بده، بعد رو به مسئول هتل کردم و

پرسیدم: آیا شما فکر می‌کنید این قضیه واقعیت دارد؟

مسئول هتل: مطمئناً درست است. این روستائیان وحشی هستند.

من: حالا، این روستایی، اولز کجا رفت؟

مسئول هتل: او به خانه همکار من رفت که نوشیدنی بنوشد.

خدمتکار کلیسا: او نمی‌خواست با من نوشیدنی بتوشد.

مسئول هتل: اولتر بعد از این که فهمید ما قضیه زنش را می‌دانیم،

نمی‌خواست با من نیز نوشیدنی بنوشد.

جان: راستی، با غذا خوردن چطورید؟

من: باشه.

مسابقه تعقیب

ویلیام کمپبل از زمان بودنش در شهر پیتبرگ، در مسابقات تعقیب با یک گروه نمایش کار می‌کرد.

در یک مسابقه تعقیب دوچرخه سواری، دوچرخه سوارها مسابقه را با فاصله‌های زمانی یکسان در تعقیب یکدیگر شروع می‌کنند. آن‌ها با سرعت خیلی زیاد حرکت می‌کنند، به این دلیل که مسافت مسابقه محدود است و اگر آن‌ها سرعت خود را کم کنند، دوچرخه سوار دیگری که میانگین کل سرعت و مسافت طی شده اش^۱ را حفظ کرده، می‌تواند فاصله اش را کم کند و احیاناً از آن‌ها جلو بزند. و به محض این که دوچرخه سوار به وسیله دوچرخه سوار عقب تر از خودش، پشت سر گذاشته شود، از مسابقه خارج می‌شود و باید از دوچرخه خود پیاده شود و پیست دوچرخه سواری را ترک کند. اگر هیچ یک از دوچرخه سوارها در طول مسابقه تعقیب از دوچرخه سواران پشت سر خود عقب نمانند، برنده مسابقه، کسی است که از همه مسافت بیشتری را در طول فاصله ی زمانی معین طی کرده باشد. در بیشتر مسابقات تعقیب، اگر تنها دو دوچرخه سوار در مسابقه باشند، معمولاً یکی از دوچرخه سوارها در مسافت زیر شش مایل، خسته تر از دیگری می‌شود و دوچرخه سوار قوی تر سبقت

^۱. Pace

گرفته قهرمان مسابقه می‌شود. گروه نمایش، ویلیام کمپیل لیدر گروه را در شهر کانزاس سیتی^۱ پیدا کردند.

ویلیام کمپیل امیدوار بود که کمی از مسابقات گروه نمایش تا وقتی که تور آن‌ها به ناحیه کناره اقیانوس آرام در غرب آمریکا برسد، جلوتر بماند. تا زمانی که ویلیام کمپیل می‌توانست به عنوان مرد پیش رو جلوتر از گروه نمایش باشد، حقوقش را می‌گرفت. وقتی گروه نمایش به ویلیام کمپیل رسید، او در شهر کانزاس سیتی در تختخواب خود بسر می‌برد. وقتی مدیر گروه وارد اتاق ویلیام کمپیل شد، او در تختخوابش بود، و وقتی مدیر گروه از اتاق او خارج شد، ویلیام کمپیل فکر کرد که بهتر است در تختش بماند و بخوابد. هوا در کانزاس سیتی خیلی سرد بود و ویلیام کمپیل هیچ عجله‌ای نداشت که بیرون برود. او از شهر کانزاس سیتی خوشش نمی‌آمد. کمپیل دستش را برای برداشتن یک بطری نوشیدنی به زیر تخت دراز کرد و جره‌ای از آن را نوشید. نوشیدنی باعث شد احساس خوبی در شکمش ایجاد شود. آقای ترنر، مدیر گروه نمایش، تعارف او را برای نوشیدن رد کرده بود.

مصاحبه ویلیام کمپیل با آقای ترنر کمی عجیب برگزار شده بود. آقای ترنر در اتاق او را زده بود. کمپیل نیز گفته بود: بیا تو! وقتی آقای ترنر وارد اتاق شده بود، لباس‌های کمپیل را روی یک صندلی، و یک چمدان باز

^۱. Kansas City

را گوشه اتاق، یک بطری نوشیدنی را روی صندلی دیگری کنار تخت، و کمپبل را مثل آدم مرده کاملاً زیر ملافه سفید، پوشیده دیده بود.

آقای ترنر: آقای کمپبل

ویلیام کمپبل بدون این که سرش را از زیر ملافه بیرون آورد: شما نمی‌توانید مرا اخراج کنید. زیر ملافه گرم، سفید و بسته بود و کمپبل از این گرما و سفیدی خوشش می‌آمد.

ویلیام کمپبل ادامه داد: شما نمی‌توانید مرا اخراج کنید، چون من دیگر سوار دوچرخه ام نیستم.

آقای ترنر: تو مست هستی

ویلیام کمپبل درست با لبانی چسبیده به ملافه گفت: اوه، بله، با رطوبتی که از دهانش خارج می‌شد، می‌توانست بو و مزه ملافه را در بینی و دهانش حس کند.

آقای ترنر: تو یک نادانی، او چراغ اتاق را که تمام شب روشن مانده بود خاموش کرد.

هم اکنون ساعت ده صبح بود. آقای ترنر ادامه داد: تو یک نادان مست هستی، کی وارد این شهر شدی؟

ویلیام کمپبل که از حرف زدن زیر ملافه خوشش آمده بود گفت: من دیشب وارد این شهر شدم، راستی آقای ترنر تا حالا از زیر ملافه با کسی حرف زده اید؟

آقای ترنر: سعی نکن که مسخره بازی در بیاوری. تو مضحک نیستی.
ویلیام کمپبل: من نمی‌خواهم مسخره بازی در بیاورم. من فقط دارم از
زیر ملاقه حرف می‌زنم.

آقای ترنر: آره، تو راستی، راستی داری از زیر ملاقه حرف می‌زنی مثل
آدم‌های دیوانه. ..

کمپبل: آقای ترنر، شما دیگر می‌توانید تشریفات را ببرید، من دیگر
نمی‌خواهم برای شما کار کنم.

آقای ترنر: این حقیقت را که در هر صورت می‌دانستی، این طور نیست؟
ویلیام کمپبل: من خیلی چیزها را می‌دانم، و ملاقه را پایین کشید و به
آقای ترنر نگاه کرد، و ادامه داد: من به اندازه کافی می‌دانم، بنابراین این اهمیت
زیادی ندارد که به شما نگاه کنم،

می‌خواهید بدانید من چه چیزهایی می‌دانم؟
آقای ترنر: نه

ویلیام کمپبل: خوبه، چون من اصلاً چیزی نمی‌دانم. من فقط خواستم
حرفی زده باشم. او دوباره ملاقه را روی سر خود کشید، و گفت: من
عاشق زیر ملاقه بودن هستم. آقای ترنر کنار تخت ایستاد. آقای ترنر
مردی میان سال بود و شکمی بزرگ و سری تاس، و کارهای زیادی را در
مرحله اجرا داشت.

آقای ترنر: بیلی، تو می‌بایستی از نوشیدن دست بکشی و دنبال ترک کردن آن باشی، من می‌توانم در ترک کردن به تو کمک کنم. اجازه بده برای این کار با چند تا دوست دست اندر کار حرف بزنم. ویلیام کمپبل: من نمی‌خواهم ترک کنم. من اصلاً نمی‌خواهم ترک کنم. من همین طوری خوشحال هستم. من در تمام طول زندگی ام کاملاً خوشحال بوده‌ام.

آقای ترنر: چه مدتیست که وضعیت تو به این صورت است؟ ویلیام کمپبل در حالی که با دم و باز دم از زیر ملاقه، ملاقه را پایین و بالا می‌برد و در واقع بازی می‌کرد گفت: چه سوالی کردید؟ آقای ترنر: چند وقت است که به نوشیدنی وابسته شده‌ای، بیلی؟ ویلیام کمپبل: آیا من کارم را انجام نداده‌ام؟ آقای ترنر: مطمئناً. من فقط از تو پرسیدم چه مدتیست که به نوشیدنی اعتیاد پیدا کرده‌ای؟

ویلیام کمپبل: نمی‌دانم. ولی گرگم را پس گرفته‌ام. من یک هفته است که گرگم را پس گرفته‌ام.

آقای ترنر: به جهنم که گرگت را پس گرفته‌ای. ویلیام کمپبل: اوه، بله، گرگ عزیز من. هر بار که من یک جرعه می‌نوشم، گرگم از اتاق بیرون می‌رود. او از الکل خوشش نمی‌آید. او گرگ

خوبیست. هنوز هم مثل قدیم مهربان است. ویلیام کمپبل چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

آقای ترنر: تو باید دنبال ترک باشی، بیلی. من می‌دانم که از کیلی^۱، زیاد بدت نخواهد آمد. آن جا جای زیاد بدی نیست.

ویلیام کمپبل: کیلی، آن جا از لندن زیاد دور نیست. او دوباره چشمانش را بست و دوباره باز کرد، در حالی که مژه هایش را در مقابل ملافه حرکت می‌داد، و گفت: من عاشق ملافه هستم، و گفت: گوش کن، تو فکر می‌کنی من مستم..

آقای ترنر: من می‌دانم که تو مستی

ویلیام کمپبل: نه، نیستم

آقای ترنر: تو مستی و دی تی^۲، هم داشته ای.

ویلیام کمپبل: نه، و ملافه را روی سر خود کشید و شروع به حرف زدن با ملافه کرد: ملافه عزیز، و به نرمی در مقابل ملافه نفس کشید و گفت: ملافه قشنگ، تو عاشق من هستی، این طور نیست؟ همه این‌ها جزو قیمت اتاق است، درست مثل ژاپن.. بعد به ملافه گفت: نه، به من گوش کن بیلی، بیلی عزیز لفرزنده، من برای تو یک چیز غیر منتظره دارم. من مست نیستم. من فقط تا چشمانم سنگول هستم.

آقای ترنر: نه

^۱. Keeley

احتمالاً اسم بیمارستانی برای ترک اعتیاد است

^۲. D. T. یا Delirium Tremens

در روانشناسی و پزشکی به معنی: روان آشفتگی الکلی است.

ویلیام کمپبل: یک نگاه بیانداز، و آستین راست پیژامه خود را زیر ملافه بالا کشید، سپس دست راست خود را از زیر ملافه بیرون برد، و گفت: به دستم نگاه کن. روی بازوی او درست بالای مچ دستش ما بین مچ و آرنج، دایره‌های آبی کمرنگ کوچکی دور نقطه‌های آبی پر رنگ ریزی که از سوزن سرنج ایجاد شده بود، وجود داشت. دایره‌های کوچک تقریباً به هم دیگر مماس بودند.

ویلیام کمپبل: این‌ها پیش رفت جدید هستند. من این روزها، فقط گاهی اوقات، مقدار کمی می‌نوشم تا گرگ را از اتاقم دور کنم.

آقای ترنر: دکترها برای مشکل تو معالجه دارند، بیلی لغزنده.

ویلیام کمپبل: نه، دکترها هیچ معالجه‌ای برای هیچ کدام از مشکلات ندارند.

آقای ترنر: تو نمی‌توانی به همین سادگی همه چیز را رها کنی. ترنر روی تخت نشست.

ویلیام کمپبل: مواظب ملافه من باش.

آقای ترنر: تو نمی‌توانی توی این سن و سال، همه چیز را در زندگی رها کنی تا فقط داخل بدنت را پر از آت و آشغال کنی، تنها به این خاطر که خودت را داخل یک مخمصه گیر انداختی.

ویلیام کمپبل: یک قانون نیز هست که این طور کارها را منع کرده است. منظور تو هم همین است، این طور نیست؟

آقای ترنر: نه، منظورم این است که تو باید با این مشکل بجنگی.

بیل کمپبل با لطافت ملافه را بغل کرد و گفت: اوه، ملافه عزیزم، من می‌توانم ترا بارها ببوسم.

آقای ترنر: بس کن و این قدر راجع به ملافه حرف نزن. تو نمی‌توانی خودت را به این مواد، وابسته نگه دارد، بیلی

ویلیام کمپبل چشمانش را بست. او احساس کرد که ممکن است استفراغ کند. او می‌دانست که احساس استفراغش بدون مداوا ممکن است به تدریج زیاد شود. در این زمان بود که او از آقای ترنر خواست که یک نوشیدنی بنوشد. آقای ترنر تعارف او را رد کرده بود. ویلیام کمپبل خود، جرعه‌ای از نوشیدنی را نوشیده بود. این کار ویلیام کمپبل مداوایی موقت بود. آقای ترنر با نگاهی مراقب او بود. آقای ترنر مدت طولانی در اتاق کمپبل مانده بود. او کارهای زیادی داشت که باید انجام می‌داد، اگر چه او با انسان‌هایی که مواد مخدر استفاده می‌کردند هر روز سر و کار داشت، ولی از مواد مخدر ترس و وحشت زیادی داشت. آقای ترنر علاقه زیادی به ویلیام کمپبل داشت و دوست نداشت که او را تنها بگذارد. آقای ترنر می‌دانست که معالجات خوبی در شهر کانزاس سیتی برای مشکل ویلیام کمپبل هست، ولی او مجبور بود برای مدتی آن جا را ترک کند. او بلند شد و ایستاد.

ویلیام کمپبل دوباره با خود شروع به صحبت کرد: گوش کن، بیلی، من می‌خواهم چیزی به تو بگویم لقب تو بیلی لغزنده است، به این دلیل که تو

می‌توانی لغزنده باشی. ولی اسم من فقط بیلی است، به این دلیل که من هرگز لغزنده نبودم. من نمی‌توانم بلغزم، هر بار که امتحانش می‌کنم، مرا می‌گیرد. ویلیام کمپیل چشمانش را بست، و ادامه داد: من نمی‌توانم بلغزم، بیلی، این خیلی بد است وقتی نتوانی بلغزی.

آقای ترنر: بله، بیلی لغزنده.

ویلیام کمپیل به آقای ترنر نگاه کرد و گفت: بله، چی؟

آقای ترنر: داشتی می‌گفتی

ویلیام کمپیل: نه، من چیزی نمی‌گفتم، حتماً اشتباه کردی.

آقای ترنر: تو داشتی راجع به لغزیدن حرف می‌زدی

ویلیام کمپیل: نه، صحبت من نمی‌توانسته راجع به لغزیدن باشد. ولی

گوش کن، بیلی و من به تو یک راز را خواهم گفت. بچسب به ملاقه. خودت را از زنها و اسب‌ها دور نگه دار، و در این موقع او مکث کرد و بعد ادامه داد: و عقاب‌ها. اگر اسب‌ها را دوست داری، پهن نصیب تو خواهد شد، و اگر عقاب‌ها را دوست داری، فضله نصیب خواهد شد. او دیگر هیچی نگفت و سرش را زیر ملاقه پنهان کرد.

آقای ترنر: من باید بروم، بیلی لغزنده.

ویلیام کمپیل: و اگر زنها را دوست داری، فقط یک دوس^۱ نصیب

خواهد شد. اگر اسب‌ها را دوست داری. ..

^۱. Dose

آقای ترنر: بله، آخری را قبلاً گفתי

ویلیام کمپبل: چه را گفته ام؟

آقای ترنر: در مورد اسب‌ها و عقاب‌ها

ویلیام کمپبل: اوه، بله. و اگر ملاقه‌ها را دوست داری، من در این مورد چیزی نمی‌دانم. من فقط به این ملاقه علاقه مندم.

آقای ترنر: من باید بروم، خیلی کار دارم.

ویلیام کمپبل: باشه، اشکال ندارد، همه باید بروند.

آقای ترنر: من بهتره بروم

ویلیام کمپبل: باشه، برو

آقای ترنر: آیا حالت خوب است، بیلی؟

ویلیام کمپبل: من هرگز تا این اندازه در زندگی ام خوشحال نبودم.

آقای ترنر: آیا معنی اش اینست که حالت خوبه؟

ویلیام کمپبل: من حالم خوبه. تو می‌توانی بروی. من همین جا برای

مدت کوتاهی دراز می‌کشم، و دو رو بر ظهر، از تخت‌خواب بیرون می‌آیم.

ولی وقتی آقای ترنر هنگام ظهر به اتاق ویلیام کمپبل آمد، او هنوز

خواب بود و چون آقای ترنر مردی بود که می‌دانست چه چیزهایی در

زندگی ارزش خیلی زیادی دارند، آقای ویلیام کمپبل را بیدار نکرد.

امروز آدینه است

سه سرباز رومی ساعت یازده شب درون یک نوشیدنی فروشی هستند. بشکه‌های نوشیدنی در کنار دیوارها دیده می‌شوند. پشت پیشخوان چوبی یک نوشیدنی فروش یهودی ایستاده است. چشمان سه سرباز رومی از مصرف نوشیدنی کمی قرمز و سرگردان به نظر می‌رسد.

سرباز اول: نوشیدنی قرمز را امتحان کرده‌ای؟

سرباز دوم: نه، هنوز امتحانش نکرده‌ام.

سرباز اول: بهتره امتحانش کنی.

سرباز دوم: باشه، و به شراب فروش یهودی گفت: جورج، برای ما یک دور نوشیدنی قرمز بیاور.

نوشیدنی فروش یهودی: بفرمایید آقایان محترم. شما از این نوشیدنی خوشتان خواهد آمد. او یک تنگ سفالی که از یکی از بشکه‌های چوبی پر کرده بود، روی میز آن‌ها گذاشت و گفت: این نوشیدنی قرمز از نوع مرغوبیست.

سرباز اول به طرف سرباز سوم که روی بشکه‌ای لم داده بود، می‌چرخد و می‌گوید: مشکلی داری؟

سرباز سوم: بله، دلم درد می‌کند.

سرباز دوم: تو تا به حال داشتی آب می‌نوشیدی.

سرباز اول: هم اکنون از نوشیدنی قرمز، امتحان کن.

سرباز سوم: من نمی‌توانم از این نوشیدنی‌های لعنتی بنوشم. آن‌ها باعث می‌شوند که معده ام ترش کند.

سرباز اول: تو بیش از حد در این منطقه مانده ای.

سرباز سوم: این منطقه جهنمی! فکر می‌کنی این را نمی‌دانم؟

سرباز اول: راستی، جورج، نمی‌توانی به این آقای محترم چیزی بدهی که شکمش را راست و ریست کند؟

نوشیدنی فروش یهودی: بله، مداوایش همین جا پیش من است.

سرباز سوم فنجانی را که نوشیدنی فروش برای او با چند فقره مایعات قاطی کرده بود، مزه کرد.

سرباز سوم: هی، چه توی این فنجان ریخته ای، خرده شتر

نوشیدنی فروش یهودی: ستوان، شما فقط آن را بنوشید، آن معجون حال شما را خوب خواهد کرد.

سرباز سوم: حال من با این معجون بدتر از این نمی‌تواند بشود.

سرباز اول: شانسست را با آن امتحان کن. جورج چند وقت پیش حال مرا حسابی بهتر کرد.

نوشیدنی فروش یهودی: وضعیت شما خیلی بد بود، ستوان. من می‌دانم چه می‌تواند وضعیت بد معده را درست کند.

سرباز سوم با قیافه‌ای در هم، تمام محتویات فنجان را پایین داد.

سرباز سوم: یا حضرت مسیح.

سرباز دوم: آن هشدار درست نبود!

سرباز اول: اوه، من در این مورد مطمئن نیستم. آن مرد جوان امروز روی صلیب خیلی خوب عمل کرد.

سرباز دوم: چرا او از صلیب پایین نیامد.

سرباز اول: او نمی‌خواست از صلیب پایین بیاید. نقش او این نبود.

سرباز دوم: به من کسی را نشان بده که به صلیب میخ شده باشد و نخواهد پایین بیاید.

سرباز اول: آه، به جهنم، تو در این مورد هیچ چیز نمی‌دانی. از جورج

پرس. آیا او می‌خواست که از صلیب پایین بیاید، جورج؟

نوشیدنی فروش: من به شما خواهم گفت، آقایان محترم، ولی من در آن محل حضور نداشتم که بدانم و هیچ گاه نیز علاقه‌ای به این موضوع نداشته‌ام.

سرباز دوم: گوش کن، من آدم‌های زیادی را که به صلیب کشیده شده اند در این جا و خیلی جاهای دیگر دیده‌ام. هر موقع که شما بتوانید کسی را به من نشان دهید که هنگامی که به صلیب کشیده شده، و شکنجه زیادی را تحمل کرده، نخواهد از صلیب پایین بیاید، من هم از صلیب بالا می‌روم و به او محلق می‌شوم.

سرباز اول: من فکر کردم امروز آن مرد جوان روی صلیب خیلی خوب عمل کرد.

سرباز سوم: آن مرد جوان، واقعاً خوب بود.

سرباز دوم: شما نمی‌فهمید من درچه موردی حرف می‌زتم. من نمی‌گویم که آن مرد خوب یا بد بود. منظور من این است که وقتی وقتش برسد، آن‌ها بالاجبار شروع به میخ کردن کسی روی صلیب می‌کنند، البته اگر بتوانند از این کار اعراض می‌کنند.

سرباز اول: جورج، تو صحبت او را دنبال می‌کنی؟

نوشیدنی فروش: نه، من علاقه‌ای به این صحبت‌ها ندارم، ستوان

سرباز اول: من متعجب شدم وقتی عکس العمل آن مرد جوان را دیدم.

سرباز سوم: قسمتی که من اصلاً دوست ندارم، میخ کردن آن مرد جوان روی صلیب است. این عمل تاثیر خیلی بدی در روحیه آدم ایجاد می‌کند.

سرباز دوم: عمل میخ کردن در وحله اول شاید بدتر از وقتی که آن‌ها آن مرد جوان را به بالا بلند می‌کنند و بعد او را روی صلیب رها می‌کنند و وزنش روی میخ‌ها به پایین کشیده می‌شود و درد و شکنجه تازه شروع می‌شود و هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود، نباشد.

سرباز سوم: بله، این درد و شکنجه بعضی از آن مردان را حساسی می‌شکند.

سرباز اول: بله، من آن‌ها را در آن وضعیت دیده‌ام، خیلی از آن‌ها را این طوری دیده‌ام. و برای همین است که می‌گویم آن مرد جوان امروز روی صلیب خیلی خوب مقاومت کرد.

سرباز دوم لبخندی به نوشیدنی فروش زد.

سرباز دوم با لحنی طعنه آمیز به نوشیدنی فروش گفت: تو یک مسیح دوست همیشگی هستی، این طور نیست؟

سرباز اول: مطمئناً، به کارت ادامه بده و با او شوخی کن، ولی به من هم گوش کن چون می‌خواهم موضوعی را به تو بگویم. آن مرد جوان امروز روی صلیب عالی عمل کرد.

سرباز دوم: با یک مقدار نوشیدنی دیگر چطورید؟

نوشیدنی فروش با نگاهی کنجکاوانه به آن‌ها نظر انداخت. سرباز سوم در حالی که سرش پایین بود نشسته بود. او وضعیت خوبی نداشت.

سرباز سوم: من نوشیدنی دیگری نمی‌خواهم.

سرباز دوم: پس فقط برای دو نفر نوشیدنی بیاور، جورج

نوشیدنی فروش یک تنگ کوچک تر از قبلی را روی پیشخوان گذاشت.

سرباز اول: آیا دوست دختر آن مرد جوان را دیده‌ای؟

سرباز دوم: من درست کنارش ایستاده بودم؟

سرباز اول: دختر زیباست.

سرباز دوم: من او را از قبل می‌شناسم.

سرباز اول: من آن دختر را در شهر دیده بودم.

سرباز دوم: آن دختر اجناس زیادی برای فروش داشت، و آن مرد جوان هیچ شانس برای آن دختر نداشت.

سرباز اول: اوه، آن مرد جوان اصلاً خوش شانس نیست، ولی امروز روی صلیب خیلی خوب عمل کرد.

سرباز دوم: چه بلایی سر گروه پیروانش آمد؟

سرباز اول: اوه، آن‌ها تدریجاً از او جدا شدند فقط زن‌های گروه با او ماندند.

سرباز دوم: آن‌ها گروه ترسویی بودند. وقتی دیدند که آن مرد را بالا روی صلیب بردند، هیچ دخالتی نکردند.

سرباز اول: زنان تا آخرین لحظه با او ماندند.

سرباز دوم: مطمئناً، آن‌ها با وفاداری با او ماندند.

سرباز اول: تو مرا دیدی که نیزه قدیمی را در بدن او فرو کردم؟

سرباز دوم: بالاخره این کار یک روزی برای تو مشکل ساز خواهد شد.

سرباز اول: این حداقل کاری بود که می‌توانستم برای آن‌مرد در حال

درد و رنج انجام دهم. باز هم به تو می‌گویم، آن مرد جوان، امروز روی صلیب استثنایی ظاهر شد.

نوشیدنی فروش یهودی: آقایان محترم، می‌دانید دیر است و من

مجبورم این جا را ببندم.

سرباز اول: ما یک دور دیگر نوشیدنی می‌خواهیم.

سرباز دوم: چه فایده‌ای دارد؟ این نوشیدنی روی ما تأثیر زیادی ندارد.

بیاید از این جا برویم.

سرباز اول: فقط یک دور دیگر

سرباز سوم از جای خود بلند شد و گفت: نه، بیایید، بهتر است از این جا برویم. من امشب اصلاً حالم خوب نیست.

سرباز اول: فقط یک نوشیدنی دیگر

سرباز دوم: نه، بیا. ما می‌خواهیم برویم. شب بخیر، جورج. همه چیز را بگذار روی صورت حساب من.

نوشیدنی فروش با قیافه کمی نگران گفت: شب بخیر، آقایان. می‌توانید مقداری از صورت حساب را بپردازید، ستوان.

سرباز دوم: صبرت کجا رفته، جورج! چهارشنبه روز پرداخت حقوق ماست.

نوشیدنی فروش: اشکالی ندارد، ستوان. شب بخیر، آقایان.

سه سرباز رومی از در بیرون رفته وارد خیابان شدند.

سرباز دوم: جورج، یک کیکه^۱، مثل بقیه آن هاست.

سرباز اول: اوه، جورج آدم خویبست.

سرباز دوم: همه امشب برای تو خوبند.

^۱. Kike

سرباز سوم: بیا، به خوابگاه پادگان برویم. من اصلاً حال خوب نیست.

سرباز دوم: تو بیش از حد توی این منطقه مانده‌ای
سرباز سوم: نه، دلیلش فقط این نیست. اوضاع و احوال خراب است.
سرباز دوم: دلیلش فقط زیادی ماندن در این منطقه است، فقط همین.
در این هنگام پرده تاتر پایین می‌آید و نمایش به پایان میرسد.

داستانی کهنه و ملال انگیز

او بالاخره تصمیم گرفت که یک پرتقال بخورد، در حالی که پرتقال را پاک کرده بود و قاچ‌ها را یکی پس از دیگری در دهانش می‌گذاشت و می‌جوید، هسته‌ها را به آرامی بیرون می‌ریخت. خارج از خانه، برف به باران تبدیل شد. در داخل خانه، به نظر نمی‌رسید اجاق غذا پزی برقی گرمای قابل توجهی از خود احاطه کند. او از پشت میز تحریر خود بلند شد و نزدیک اجاق ایستاد تا خود را گرم کند، و با خود فکر کرد: بالاخره، این جا زندگی واقعی را یافتم.

او دستش را برای پرتقال دیگری دراز کرد. مسافت دورتری در پاریس، ماسکارت موفق شده بود که در روند دوم دنی فراشکاکو را شکست دهد. مسافت دورتری در بین النهرین، بیست و یک فوت برف باریده بود. آن سوی دنیا در استرالایای دوردست، کریکت بازان انگلیسی در حال تمرین روی ضربات خود با چوب مخصوص کریکت بودند. همه جا فضای رمانتیک و عاشقانه‌ای وجود داشت.

حامیان هنر و قطعات ادبی عاشقانه در مجلس هم اندیشی قطعه‌ای که او خوانده بود را با معانی زیبایش درک کرده بودند. معانی عاشقانه راهنما، منجی فیلسوفانه، و دوست مردم متفکر اقلیت است. آیا داستانهای کوتاه با ارزشی که نویسندگان امروز می‌نویسند، فردا پر فروش ترین کتاب‌ها خواهند شد؟

شما در آینده از این داستان‌های آمریکایی خودمانی و بی آرایش خانگی گرم و دلچسب که در مورد زندگی واقعی در مزارع کوچک و بزرگ، و یا در ساختمان‌های آپارتمانی شلوغ یا خانه‌های راحت است، و تمام آن‌ها با شوخی‌های عمیق و نهفته سالم و به جاست لذت خواهید برد؟ او به خواندن ادامه داد: چه به سر فرزندان فرزندان ما خواهد آمد؟ آن‌ها چه کسانی خواهند شد؟ معانی‌هایی جدید می‌بایستی پیدا شود تا برای ما زیر خورشید تابان، فضایی نو پدید آورد. آیا این مهم با جنگ صورت خواهد گرفت یا می‌توان با روش‌های صلح آمیز به این اهداف دست یافت؟

یا در غیر این صورت ما آمریکایی‌ها، همه مجبور می‌شویم به کانادا نقل مکان کنیم؟

آیا عمیق‌ترین اعتقادات و وابستگی‌های روحی و جسمی ما، به وسیله علم نوین دگرگون و زیرو زبر خواهد شد؟ آیا تمدن ما نسبت به تمدن‌های کهن‌تر، دون پایه‌تر و حقیرتر است؟

و هم زمان با تمام این وقایع، در دورترین جنگل‌های منطقه یوکاتان^۱، صدای تیرهای برنده درختان آدامس را می‌توان شنید.

آیا ما مردانی تنومند می‌خواهیم؟ یا ترجیح می‌دهیم مردانی با فرهنگ داشته باشیم؟ در مورد جیمز جویس فکر کنید. یا در مورد آقای رئیس

^۱. yucatan

جمهور کولیج^۱. چه قهرمان یا الگویی را می‌بایستی، دانشجویان دانشگاه‌های ما به عنوان الگو در نظر بگیرند؟ برای مثال جک بریتون^۲، یکی از ستاره هایست که می‌توان در نظر گرفت. دکتر هنری ون دایک^۳، نیز هست.

آیا ما می‌توانیم هر دو آن‌ها را تلفیق کرده و با شرایط روز تطبیق دهیم؟ در مورد استریبلینگ^۴ جوان چطور؟ و در مورد دخترانمان چطور که می‌بایستی تصمیماتشان را خود اتخاذ کنند؟ دوشیزه نانسی هاتورن^۵ مجبور است که تصمیمات شخصی خود را در دریای زندگی بگیرد.

شجاهانه و عاقلانه، مثل هر دختر هجده ساله دیگری، او با مشکلات مخصوص دختران این سن و سال روبروست و باید با آن‌ها دست و پنجه نرم کند.

کتابچه تحسین برانگیزی بود.

آیا شما دختری هیجده ساله هستید؟ در مورد ژاندارک چطور؟ در مورد برنارد شاو چطور؟ در مورد بتسی راس چطور؟ در مورد این موضوعات در سال ۱۹۲۵ فکر کنید. آیا صفحه‌ای از تاریخ پیوریتن‌ها^۱ را با وقایعی همراه با ریسک کردن این انسان‌ها نوشته اند؟ آیا

^۱. president Coolidge

^۲. Jack Britton

^۳. Doctor Henry van Dyke

^۴. Stribling

^۵. Nancy Hlawthorne

سی یمین رئیس جمهور آمریکا از سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۹

در واقعه پوکاهونتاس، هر دو جنبه قضیه در نظر گرفته شده بود؟ آیا پوکاهونتاس یک بعد شخصیتی چهارم داشت؟

آیا نقاشی‌ها و اشعار نوین را می‌توان هنر نامید؟ بله و خیر. مثلاً پیکاسو را در نظر بگیرید.

آیا می‌توانید کدهای رفتاری ولگردها را برای مدتی در نظر بگیریم و ذهن خود را برای ماجراجویی رها کنید؟

همه جا فضایی عاشقانه وجود دارد. قطعه نویسان ادبی مجلس هم اندیشی به ژرفای هر موضوعی می‌پردازند و از شوخی و زیرکی سرشار هستند. ولی آن‌ها سعی نمی‌کنند که با زرنگی، روده درازی و پر حرفی کنند.

سعی کنیم زندگی کاملی از ذهنیت‌های خود داشته باشیم که با ایده‌های تازه شفاف انگیز و منبسط کننده خاطر، و مستی عاشقانه و غیر معارفی همراه باشند. او کتابچه را پایین گذاشت.

و هم زمان با این وقایع، مانوئل گارسیا ماِرا^۲، روی تختخوابی در یک اتاق تاریک در منزل خود در تریانا^۳، در حالی که لوله‌ای در هر یک از شش

¹. Puritans

پاکدینان بنیادگرا و به گونه ای خشک مذهب که در آمریکا گروهی را تشکیل می دادند و دور از اجتماع در اجتماعات کوچکی زندگی می کردند .

². Manuel Garcia Maera

گاو باز مشهوری در اسپانیا که همینگوی در داستان شکست ناپذیر به قسمتی از زندگی او پرداخته است.

³. Triana

هایش برای تخلیه مواد زائد، به خاطر عفونت شدید ریه‌ها داشت، دراز کشیده بود. تمام روزنامه‌ها در آندالوچیا، صفحات اضافی مخصوص به مرگ او که انتظارش را مدتی بود می‌کشیدند، اختصاص داده بودند.

مردها و جوانان عکس‌های تمام قد رنگی او را برای یاد بود می‌خریدند، و این باعث می‌شد که قیافه واقعی مانوئل گارسیا را با نگاه به عکس چاپ سنگی او از یاد ببرند. گاوبازها از مرگ او احساس آرامش می‌کردند چرا که مانوئل گارسیا همیشه حرکاتی را در میدان گاوبازی انجام می‌داد که آن‌ها تنها گاهی اوقات قادر به انجام بودند. همه گاوبازها و مردم پشت تابوت مانوئل گارسیا، رژه رفتند. صد و چهل و هفت گاوباز به دنبال مانوئل گارسیا به قبرستانی که او را در آن جا در آرامگاهی درکنار خوزه لیتو^۱، به خاک سپردند، رهسپار شدند. بعد از مراسم خاک سپاری، همه در کافه‌ها دور از باران تندی که می‌بارید، نشستند، و عکس‌های رنگی زیادی از مانوئل گارسیا مآرا، را خریدند، و به صورت استوانه‌ای پیچیدند و درون جیب‌های خود گذاشتند.

^۱. Jose Lito

کار باز مشهوری در اسپانیا

و هم اکنون من برای همیشه آرام می‌گیرم

آن شب، ما روی زمین اتاق دراز کشیدیم و به صدای تغذیه کرم‌های ابریشم گوش دادیم. کرم‌های ابریشم در سینی‌های بزرگ پر از برگ‌های درخت توت تمام شب تغذیه کردند و ما می‌توانستیم صدای خوردن و پایین آمدن برگ‌های درخت توت به وسیله وزن کرم‌ها را بشنویم. من به نوبه خود نمی‌خواستم بخواب روم زیرا که من برای سال‌های مدیدی با این علم که اگر در تاریکی محض چشمانم را ببندم و خود را کاملاً از همه چیز رها سازم، روح من نیز بدنم را ترک خواهد کرد، زندگی کرده بودم. من این احساس را سال‌های طولانی بود که در درونم با خود داشتم، درست از وقتی که در آن شب به خصوص انفجاری در نزدیکی من رخ داد، من احساس کردم روحم از من جدا شد و دوباره بازگشت. من سعی کردم که هرگز به این ماجرا فکر نکنم، ولی این واقعه هر بار در شب‌های تاریک، درست لحظه قبل از به خواب رفتنم اتفاق می‌افتاد، و من نمی‌توانستم حتی با تمام تلاشم جلوی آن را بگیرم. پس در حالی که تقریباً مطمئن بودم که روحم در آن لحظات مرا ترک نمی‌کند، هنوز، حاضر به تجربه کردن این مهم در آن شب تابستانی نبودم.

من راه‌های مختلفی برای مشغول کردن خود در حالت دراز کشیده و بیدار داشتم. مثلاً در مورد یک رودخانه پر از ماهی قزل آلا که در کودکی و نوجوانی در تمام طول کناره آن به صید ماهی می‌رفتم، فکر می‌کردم و به

خاطر خاطرات فراوانی که از این محل داشتم تقریباً بیشتر جاهایی را که برای صید استفاده می‌کردم بیاد می‌آوردم، حتی زیر تنه‌های درختانی که در آب افتاده بودند، یا پیچ‌های شیب‌های کنار رودخانه، یا گودال‌های عمیق بعضی نقاط و پهنای کم عمق شفاف نقاطی دیگر، یا شکار ماهی قزل آلا در بعضی مواقع و یا از دست دادن آن‌ها در مواقعی دیگر بعد از آن که آن‌ها به قلاب نوک زده بودند، من معمولاً نزدیک ظهر از ماهیگیری دست می‌کشیدم تا نهارم را بخورم، گاهی نهارم را روی یک تنه درخت که روی آب رودخانه مثل پلی کوچک معلق بود، می‌خوردم، و گاهی دیگر آن را زیر درختی در فرازینگاه کناره رودخانه که پایین تر در حال جریان بود، مشغول می‌شدم. اغلب طعمه‌هایم قبل از پایان روز تمام می‌شدند زیرا که فقط ده عدد کرم را می‌توانستم در جعبه تنباکویی که داشتم جا دهم. وقتی همه کرم‌ها را استفاده می‌کردم، مجبور بودم که در تجسس کرم‌های دیگری باشم و بعضی اوقات خیلی سخت بود که اطراف درختان سرو آزاد که در کناره رودخانه دور از نور خورشید، و با نبود چمن و علف در خاک مرطوب سفت بودند، زمین را بکنم و دنبال کرم بگردم و اغلب اوقات نیز کرمی برای پیدا کردن وجود نداشت. اگر چه، همیشه نوعی طعمه می‌یافتم، ولی یک بار هیچ طعمه‌ای در مرداب نیافتم و مجبور شدم یکی از ماهی‌های قزل آلابی که گرفته بودم، تکه تکه کنم و به عنوان طعمه استفاده کنم.

گاهی اوقات، حشراتی را در مرغزار کناره مرداب می‌یافتم، معمولاً در چمنزار یا زیر سرخس‌ها و آن‌ها را برای طعمه استفاده می‌کردم. این حشرات یا سوسک‌ها و یا حشراتی دیگر با پاهایی شبیه ساقه‌های چمن و علف، و شفیقه‌های سوسک در تنه پوسیده قدیمی درختان مثل شفیقه‌های سوسک سفید با سرهای کج و معوج قهوه‌ای که روی قلاب نمی‌ماندند و در آب سرد وا می‌رفتند، و کک‌های درختی زیر تنه درختان، جایی که بعضی اوقات کرم قلاب^۱ پیدا می‌کردم که به محض تکان دادن تنه درخت به داخل زمین فرو می‌رفتند از جمله طعمه‌هایی بودند که مجبور به استفاده کردن، از آنها می‌شدم. یک بار من از یک آفتاب پرست استفاده کردم، اگر چه آن‌ها به وفور یافت می‌شدند، من ترجیح می‌دادم از آن‌ها استفاده نکنم. و هیچگاه از جیرجیرک‌ها نیز استفاده نکردم، چون آن‌ها حرکات عجیبی را روی قلاب از خود به اجرا در می‌آوردند.

گاهی رودخانه از میان مرغزار پهناوری عبور می‌کرد، و در علف‌های خشک، می‌توانستم ملخ بگیریم و از آن‌ها برای طعمه استفاده کنم و بعضی وقت‌ها وقتی ملخ‌ها را می‌گرفتم آن‌ها را برای سرگرمی در آب رودخانه می‌انداختم و به شنا کردن آن‌ها در آب رودخانه و دور زدن دایره وار آن‌ها نگاه می‌کردم، و همان طوری که جریان آب آن‌ها را با خود می‌برد، با بالا آمدن یک ماهی قزل‌آلا، ملخ از جلوی دیده گانم پنهان می‌شد. و من

^۱. angleworm

به دنبال سرگرمی دیگری می‌رفتم. بعضی اوقات در چهار یا پنج نهر مختلف در هنگام شب، ماهیگیری می‌کردم. سعی می‌کردم به نزدیک ترین نقطه از سرچشمه نهر جایی که منبع و مرکز اصلی ماهی‌ها بود بروم و از آن جا آرام آرام به طرف پایین جریان آب ماهی گیری کنم.

وقتی با سرعت بیش از حد معمول به پایین نهری می‌رفتم و وقت چندانی از شب نمی‌گذشت، دوباره به سرچشمه همان نهر باز می‌گشتم و ماهیگیری ام را در آن نهر تکرار می‌کردم، و در انتها درست همان جایی که نهر وارد دریاچه می‌شد، این بار از پایین نهر به بالای آن ماهیگیری می‌کردم و شانسم را برای ماهی‌های قزل آلائی که در راه پایین آمدن از دست داده بودم دوباره امتحان می‌کردم. بعضی شب‌ها که به طرف سرچشمه نهر، در جهت مخالف جریان آب، ماهیگیری می‌کردم، هیجان زیادی را حس می‌کردم، مثل این بود که بیدارم و خواب می‌بینم. بعضی از این نهرها را هنوز خیلی واضح به خاطر دارم، اگر چه در آن‌ها ماهیگیری نکردم. برای تمام نهرها اسم گذاشته بودم، و برای رسیدن به بعضی از آن‌ها با قطار و برای بعضی دیگر مایل‌ها پیاده راه می‌رفتم.

ولی بعضی شب‌ها، قادر به ماهیگیری نبودم و آن شب‌ها بیداری سردی مرا فرا می‌گرفت و سعی می‌کردم زیر لب دعا‌هایی که حفظ بودم را بارها بخوانم و برای تمام مردمانی که در تمام طول زندگی ام می‌شناختم، دعا کنم. این کار وقت زیادی می‌برد، به این دلیل که اگر کسی سعی کند

تمام آدم‌هایی را که در زندگی شناخته است بیاد آورد محققاً جمع بی شماری خواهند شد، که در مورد من از اتاق زیر شیروانی خانه‌ای که در آن به دنیا آمده بودم، شروع می‌شد، جایی که مقداری از کیک روز ازدواج پدر و مادرم درون قوطی فلزی به یادگار از یکی از چوب‌های سقف زیر شیروانی آویزان بود، و شیشه‌هایی از مارها و موجودات مختلف در محلول الکلی نگهدارنده که پدرم در طول سال‌ها به عنوان کلکسیون از زمان کودکی اش جمع کرده بود، وجود داشت. البته الکلی در بعضی از نمونه‌ها باعث تجزیه پوست موجودات و ظاهر شدن یافت‌های زیرین شده و رنگ آن‌ها را سفید کرده بود. اگر شما به آن زمان، یعنی زمان کودکی خود باز گردید، مردمان بی شماری را بیاد می‌آوردید. اگر برای تمام آن مردمان دعا بخوانید و فقط سلام، درود و شادباش بر حضرت مریم مقدس و نام پدر آسمانی را برای هر یک بگویید، مدت زیادی طول خواهد کشید و نور صبح گاهی را خواهید دید، و مثل من می‌توانید صبح به خواب بروید، البته اگر جایی باشید که بتوان صبح‌ها خوابید.

در آن شب‌ها، من سعی می‌کردم که تمام اتفاقاتی که برای من در زندگی رخ داده بیاد بیاورم. درست از قبل از هنگامی که به جنگ اعزام شدم. من می‌توانستم از زمان زندگی ام در خانه پدر بزرگم در همان اتاق زیر شیروانی را به خاطر بیاورم و سپس وقایع بعد از آن را به ترتیب یکی پس از دیگری به هم متصل کنم تا هنگام به جنگ رفتنم را بیاد بیاورم.

من بیاد می‌آورم که بعد از درگذشت پدر بزرگم، ما از آن خانه اسباب کشی کردیم و به خانه جدیدی که توسط مادرم طراحی و ساخته + شده بود رفتیم. خیلی از چیزهایی که نمی‌توانستیم با خود ببریم در حیاط پشت سوزاندیم و من آن ظروف شیشه‌ای زیر شیروانی را که درون آتش می‌انداختیم، و چطور آن ظروف درون آتش داغ می‌ترکیدند و شعله‌های آتش از الکل درون ظرف‌ها زبانه می‌کشید را بیاد می‌آورم. من سوختن مارها درون آتش را نیز به خاطر می‌آورم. ولی در خاطراتم اشخاص را بیاد نمی‌آورم، فقط اشیاء و چیزهای دیگر را به خاطر می‌آورم. حتی چه کسانی این اشیاء و چیزها را می‌سوزاندند را نیز به یاد نمی‌آورم، ولی به تجسس خود در خاطراتم ادامه می‌دهم تا آدم‌ها نیز به خاطرم بیایند و سپس برای آن‌ها شروع به دعا می‌کنم.

درباره خانه جدید، بیاد می‌آورم چطور مادرم همیشه در حال تمیز کردن همه چیز و همه جا بود. یک بار پدرم حضور نداشت، و برای یک سفر شکاری چند روزی از ما دور بود، مادرم یک تمیزکاری حسابی در زیر زمین خانه انجام داد و تمام چیزهای بی استفاده و چیزهایی که نمی‌بایستی در زیر زمین باشند را سوزاند. وقتی پدرم از سفر بازگشت و از کالسکه کوچک دو نفره اش پیاده شد و اسب را باز کرد و به اصطبل برد، آتشی که مادرم برای سوزاندن وسایل زیر زمین به پا کرده بود، هنوز در کنار جاده می‌سوخت. من بیرون رفتم که پدر را ببینم. او تفنگ

کالیبر بزرگ خود را به من داد و به آتش نگاه کرد، و پرسید: این آتش دیگر برای چیست؟

مادرم از روی ایوان خانه پاسخ داد: من مشغول تیمز کردن زیر زمین بودم، عزیزم.

مادرم روی ایوان ایستاده لب‌خندی بر لب داشت.

پدرم به آتش نگاه کرد و لگدی به اشیاء درون آتش زد. سپس خم شد و چیزی را از درون خاکسترها برداشت، و به من گفت: یک چنگک برایم بیاور، نیک. من به زیر زمین رفتم و یک چنگک آوردم. پدرم با دقت زیادی به وسیله چنگک درون خاکسترها را جستجو کرد. او به وسیله چنگک، بازمانده تبرهای سنگی و چاقوهای پوست کنی سنگی و وسائلی که با آنان می‌توان سر پیکان تیرکمان ساخت و تکه‌هایی از گلدان گلی و سرهای سالم پیکان را یافت. تمام این وسایل به وسیله آتش سیاه رنگ و بعضی ترک خورده بودند. پدرم با دقت زیادی آن‌ها را از آتش بیرون کشید و همه را روی چمن کنار جاده چید. تفنگ کالیبر بزرگ او در جلد چرمی اش و کیف‌های شکاری اش همه روی چمن همان جا که از کالسکه پیاده شده بود قرار داشت.

پدرم به من گفت: تفنگ و کیف‌های مرا به داخل خانه ببر، نیک، و یک ورق کاغذ برایم بیاور. مادرم به داخل خانه رفته بود. من تفنگ کالیبر بزرگ را که برایم سنگین بود و در حال راه رفتن مرتب آن را به پاهای

خود می‌کوبیدم و دو کیف شکار پدرم را برداشتم و به سمت خانه حرکت کردم.

پدرم: هر یک را جدا گانه به خانه ببر، نیک، سعی نکن بار بیش از حدی را حمل کنی. من نیز کیف‌های شکار را پایین گذاشتم و تفنگ کالیبر بزرگ را به داخل خانه بردم و با یک روزنامه از روزنامه‌های روی هم انباشته شده داخل دفتر پدرم بازگشتم. پدرم تمام تکه‌های سیاه شده شکسته سنگی را روی ورق روزنامه گذاشت و آن را پیچید.

پدرم: بهترین سرهای پیکان تکه تکه شده اند. سپس با روزنامه پیچیده در دستش وارد خانه شد. من در کنار دو کیف شکار روی چمن بیرون خانه تا مدتی ایستادم. بعد از مدتی آن‌ها را برداشته و داخل خانه شدم. با بیاد آوردن این صحنه برای پدر و مادرم دعا کردم.

اگر چه بعضی شب‌ها، حتی دعاهایم را نیز به خاطر نمی‌آوردم. تنها تا قسمت، روی کره زمین همان طوری که در بهشت وجود دارد، ... و بعد مجبور بودم که دعاهایم را دوباره از اول شروع کنم و دوباره در ادامه همین قسمت گیر می‌کردم، و اصلاً قادر به ادامه دعایم نبودم. بعد از مدتی به این درک می‌رسیدم که قادر نیستم دعایم را بیاد بیاورم و مجبور به توقف کامل دعاهایم در آن شب بخصوص می‌شدم و سعی می‌کردم کار دیگری انجام دهم. بنابراین، بعضی شب‌ها، سعی می‌کردم تمام حیواناتی که در دنیا وجود داشتند با اسم بیاد بیاورم و سپس اسم انواع غذاها و

اسم تمام خیابان‌ها در شیکاگو، و وقتی نمی‌توانستم اصلاً چیزی را به خاطر بیاورم، تنها مشغول گوش قرا دادن به اطراف خود می‌شدم.

و من هیچ شبی را به خاطر ندارم که صدایی به گوش نرسد. اگر می‌توانستم نور چراغی در نزدیک خود داشته باشم، از به خواب رفتن نمی‌ترسیدم، چرا که می‌دانستم روحم تنها در تاریکی از بدنم خارج خواهد شد. بنابراین، برای شب‌های زیادی جایی می‌ماندم که نوری باشد و سپس می‌خوابیدم چون من تقریباً همیشه خسته و اغلب خیلی خواب‌آلود بودم. و هم چنین مطمئنم که دفعات زیادی بدون این که بدانم برای مدتی به خواب می‌رفتم. ولی هیچ گاه دانسته به خواب نمی‌رفتم و در این شب بخصوص به کرم‌های ابریشم گوش می‌دادم. می‌توان با وضوح زیادی صدای تغذیه کرم‌های ابریشم را هنگام شب شنید و من با چشمان باز، دراز کشیده به آن‌ها گوش می‌دادم.

تنها یک نفر دیگر در اتاق با من بود و او نیز بیدار بود. من برای مدتی طولانی به صدای بیدار بودن او گوش دادم. او نمی‌توانست به ساکتی و بی‌حرکتی من بیدار دراز بکشد، شاید به این دلیل که او به اندازه من تمرین کافی در بیدار بودن نداشت. ما روی پتوهایی که روی پوشال پهن شده بود، دراز کشیده بودیم و وقتی او حرکتی می‌کرد، صدایی از برخورد پوشال‌ها به گوش می‌رسید، ولی کرم‌های ابریشم از صداهایی که ما ایجاد می‌کردیم، ترسی از خود نشان نمی‌دادند، و به تغذیه مداوم خود بدون

وقفه ادامه می‌دادند. صداهای دیگری از شب، هفت کیلومتر دورتر پشت خط‌های جبهه در فضای بیرون اتاق وجود داشت ولی با صداهای ضعیف داخل اتاق در تاریکی متفاوت بودند. مرد دیگر درون اتاق سعی کرد که بی صدا باشد، ولی پس از مدتی طاقت نیاورد و دوباره حرکتی کرد. من نیز حرکتی کردم، تا به او بفهمانم که من نیز بیدار هستم. آن مرد ده سال بود که در شیکاگو زندگی کرده بود. ارتش ایتالیا او را در سال ۱۹۱۴، به عنوان سرباز به خدمت گرفته بود وقتی که او برای دیدار پدر و مادرش به کشور خود باز گشته بود، آن‌ها مرا به او داده بودند، به این دلیل که او می‌توانست انگلیسی صحبت کند. من احساس کردم که به من گوش می‌دهد، بنابراین دوباره روی پتو حرکتی کردم.

آن مرد پرسید: نمی‌توانید بخوابید، سینیور تِنِت؟^۱

جواب دادم: نه

آن مرد: من هم نمی‌توانم بخوابم

من: مشکل چیست؟

آن مرد: نمی‌دانم، فقط نمی‌توانم بخوابم

من: حالت خوب است؟

مرد: بله، حالم خوب است، فقط قادر به خوابیدن نیستم.

من: می‌خواهی مدتی حرف بزنیم.

^۱. Tenente

مرد: مطمئناً. راجع به چه موضوعی می‌توانیم در این محل لعنتی صحبت کنیم.

من: این مکان خیلی خوبیست.

مرد: مطمئناً، جای بدی نیست.

من: راجع به شهر شما، شیکاگو برایم بگو.

مرد: اوه، من یک بار همه چیز را درمورد شیکاگو به شما گفته‌ام.

من: به من بگو چطور شد که ازدواج کردی

مرد: در آن مورد نیز به شما گفته‌ام

من: نامه‌ای که دوشنبه دریافت کردی، از همسرت بود؟

مرد: البته، همسرم مرتب برایم نامه می‌نویسد. او پول خوبی از آن محل

در می‌آورد.

من: شما مکان خوبی را برای خودتان خواهید داشت وقتی به خانه باز

گردی

مرد: مطمئناً، همسرم آنجا را خوب اداره می‌کند، و پول زیادی را از آن

جا در می‌آورد.

من: فکر نمی‌کنی که با حرف زدنمان، افراد دیگر را بیدار خواهیم کرد؟

مرد: نه، آن‌ها حرف‌های ما را نمی‌شنوند. در هر صورت، آن‌ها مثل

مشتی خوک می‌خوابند. من با آن‌ها متفاوت هستم. من عصبی هستم.

من: آرام‌تر سخن بگو، سیکار می‌خواهی؟

ما با مهارت در تاریکی سیگار کشیدیم.

مرد: شما زیاد سیگار می‌کشید، سینیور تننت، این طور نیست؟

من: نه، من تقریباً ترک کردم.

مرد: خوب، سیگار هیچ فایده‌ای هم برای شما ندارد و فکر کنم بعد از

ترک آن دلتان برای کشیدن دوباره تنگ نشود. تا به حال به ضرب المثل:

مرد نابینا هیچ گاه سیگار نمی‌کشد، چون نمی‌تواند ببیند که دود باز دم از

ریه هایش خارج می‌شود، را شنیده اید؟

من: بله، ولی من این ضرب المثل را باور نمی‌کنم.

مرد: من نیز فکر می‌کنم که حقیقتی در این ضرب المثل وجود نداشته

باشد. من فقط جایی آن را شنیده‌ام. می‌دانید که مردم حرف‌های زیادی در

همه مورد از خود در می‌آورند.

ما هر دو برای مدتی ساکت بودیم و من مشغول گوش دادن به

کرم‌های ابریشم شدم.

مرد: می‌توانید صدای لعنتی آن کرم‌های ابریشم را بشنوید؟ می‌توان

صدای جویدن آن‌ها را شنید.

من: عجیب و مضحک است.

مرد: سینیور تننت، آیا واقعاً مشکلی وجود دارد که شما نمی‌توانید

بخوابید؟ من هرگز ندیدم که شما بخوابید. شما از وقتی که من با شما بوده

ام، هیچ شبی را نخوابیده اید.

من: نمی‌دانم، جان. من اوائل بهار پارسال، وضعیت بدنی و روحی بدی پیدا کردم که شب‌ها اذیتم می‌کند.

جان: درست مثل من هستید. من هم نمی‌بایستی هرگز وارد جنگ می‌شدم. من بیش از حد عصبی هستم.

من: شاید در آینده بهتر شوی.

جان: راستی، سینیور تننت، شما دیگر چرا وارد این جنگ شدید؟

من: نمی‌دانم جان. شاید اوائل این را می‌خواستم.

جان: می‌خواستید، آیا دلیل جهنمی داشتید؟

من: ما بهتره بلند صحبت نکنیم.

جان: آن‌ها مثل خوک‌ها می‌خوابند، و زبان انگلیسی را نیز نمی‌فهمند.

آن‌ها هیچ چیز لعنتی را نمی‌فهمند. شما در آینده وقتی جنگ تمام شود و به

ایالات متحده برگردید، چه خواهید کرد؟

من: یک کار در دفتر روزنامه خواهم گرفت.

جان: درشیکاگو؟

من: شاید.

جان: آیا تا به حال چیزهایی که آن نویسنده، اسمش چه بود... آه،

بریزبین^۱، می‌نویسد، خوانده اید؟ همسر من مقاله‌های او را از روزنامه

می‌برد و برایم می‌فرستد.

^۱. Brisbane

من: بله، نوشته هایش را می‌خوانم.

جان: تا به حال او را ملاقات کرده اید؟

من: نه از نزدیک، ولی او را از دور دیده ام.

جان: من دوست دارم با او ملاقات کنم. او نویسنده خوبی است.

همسرم نمی‌تواند به انگلیسی بخواند ولی روزنامه را مثل وقتی من خانه

بودم می‌خرد و قسمت مقاله سردبیر و قسمت ورزشی را از روزنامه با

قیچی می‌برد و برای من می‌فرستد.

من: بچه هایت چطور هستند؟

جان: خوبند. یکی از دخترانم هم اکنون کلاس چهارم است. می‌دانید،

سینیور تننت، اگر من بچه نداشتم، هم اکنون گماشته شما نبودم. ارتش

مجبورم می‌کرد تمام وقت در خط جبهه بمانم.

من: خوشحالم که بچه هایت را داری.

جان: من هم همین طور. آن‌ها بچه‌های خوبی هستند ولی من یک پسر

هم می‌خواهم. سه دختر داریم ولی پسری نداریم.

من: چرا سعی نمی‌کنی بخوایی؟

جان: نه، الان نمی‌توانم بخوایم. حالا دیگر کاملاً بیدار هستم، سینیور

تننت. اگر چه در مورد خوابیدن شما نگران هستم.

من: برایم مشکلی نخواهد بود، جان

جان: تصورش سخت است که جوانی همانند شما نتواند بخوابد.

من: برایم مشکلی نخواهد بود. فقط مدتی طول می کشد.

جان: باید این مشکل را یک جوری حل کنید. یک مرد نمی تواند بدون خوابیدن کارهای زندگی اش را راست و ریست کند. آیا از چیزی نگرانید؟ یا موضوعی فکرتان را مشغول کرده است؟

من: نه، جان، فکر نمی کنم.

جان: شما بهتر است ازدواج کنید، سینیور تننت. بعد از آن نگرانی شما پایان خواهد یافت.

من: نمی دانم

جان: شما می بایست ازدواج کنید. چرا یک دختر ایتالیایی خوب که پولدار هم باشد برای خود پیدا نمی کنید؟ شما می توانید هر کدام از آن ها را که می خواهید برای خود انتخاب کنید. شما جوان هستید و مدال های زیبایی را گرفتید و قیافه خوبی دارید. یکی دو بار هم درجنگ زخمی شده اید.

من: من نمی توانم زبان ایتالیایی را خوب صحبت کنم تا قادر به این کار باشم.

جان: شما به اندازه کافی خوب صحبت می کنید. به جهنم که زبان ایتالیایی را کامل نمی دانید. شما مجبور نیستید زیاد با آن ها صحبت کنید. فقط با آن ها ازدواج کنید.

من: من در موردش فکر خواهم کرد.

جان: شما چند دختر ایتالیایی می شناسید، این طور نیست؟

من: مطمئناً

جان: خوب، با دختری ازدواج کنید که بین آن ها، پول بیشتری داشته باشد. این جا، در ایتالیا، دخترها طوری بار آمده اند که زن خوبی برای شما خواهند شد.

من: من در موردش فکر خواهم کرد.

جان: در موردش فکر نکنید، سینیور تننت، فقط این کار را بکنید.

من: قبوله

جان: یک مرد بهتر است که ازدواج کند. شما هیچ گاه پشیمان نخواهید شد. همه مردها می‌بایست یک روزی ازدواج کنند.

من: قبوله، حالا بهتره سعی کنیم و مدتی بخوابیم.

جان: قبوله، سینیور تننت. من دوباره سعی می‌کنم به خواب روم، ولی بیاد داشته باشید که به شما چه گفتم.

من: بیاد دارم. حالا، اجازه بده مدتی بخوابیم، جان

جان: قبوله، امیدوارم شما بتوانید بخوابید، سینیور تننت.

من صدای غلطیدن او را با پتویش روی پوشال شنیدم و سپس او خیلی ساکت شد و طولی نکشید که صدای نفس کشیدن منظم او بگوش رسید. سپس صدای خرو پف او بلند شد. من به خرو پف او برای مدت زیادی گوش دادم و وقتی گوش هایم به آن عادت کرد صدای خرو پف او را با صدای تغذیه کرم‌های ابریشم عوض کردم. کرم‌ها به صورت متداوم و

بدون توقف تغذیه می کردند و صدای پایین آمدن برگ های فرازین و تغذیه آن ها روی برگ های زیرین تر ادامه می یافت. سپس یک موضوع جدید برای فکر کردن داشتم و همین طور که در تاریکی با چشمان باز دراز کشیده بودم، در مورد تمام دخترهایی که در تمام طول زندگی ام تا امروز شناخته بودم، و در این مورد که آن ها چه طور همسرانی خواهند بود، فکر کردم. این موضوع خیلی جالبی برای فکر کردن بود و تا مدتی فکر کردن به شکار ماهی قزل آلا را از سرم بیرون کرد و در گفتن دعاهایم نیز تأخیر انداخت. اگر چه، بالاخره، تفکراتم مرا به شکار ماهی قزل آلا برد، چرا که همیشه می توانستم نهرهای جدید را بیاد بیاورم و هر بار چیزهای جدیدی را در مورد نهرها کشف می کردم که قبلاً نمی دانستم ولی در مورد دخترها، بعد از این که چند باری به آن ها فکر کردم، همه چیز مبهم به نظر رسید، و بعد از مدتی تمام آن ها به نظر یکسان آمدند و تصاویر آن ها مبهم شد، و من از فکر کردن به آن ها دست کشیدم. ولی به خواندن دعاهایم ادامه دادم و برای جان هم غالب اوقات در شب تاریک دعا کردم تا ماه اکتبر که کلاس آموزشی او از خدمت زیر پرچم تمام شد و معاف گردید، این درست قبل از حمله گسترده ما به دشمن صورت گرفت و من خوشحال بودم که جان دیگر آن جا نبود، به این دلیل که او باعث نگرانی شدید من می شد. جان ماه ها بعد برای دیدن من به بیمارستان میلان آمد و خیلی ناراحت شد که مرا هنوز مجرد می دید، و احساس خیلی بدی پیدا کرد

وقتی فهمید که در طول این مدت اصلاً به ازدواج فکر نکرده ام. جان داشت به آمریکا باز می‌گشت و خیلی مطمئن بود که ازدواج همه چیز را حل می‌کند.

پس از توفان

بحث ما راجع به موضوع مهمی نبود، فکر می‌کنم در مورد طرز تهیه نوشیدنی میوه‌ای بود، و یک باره ما شروع به دعوا کردیم و درگیر شدیم، و من لیز خوردم و او مرا روی زمین نگه داشت و زانویش را روی سینه من فرود آورد و با دو دستش گردن مرا گرفته و به شدت فشرد، درست مثل کسی که سعی می‌کند شخص دیگری را بکشد. و تمام این مدت من سعی بر این داشتم که چاقوی جیبی ام را بیرون بیاورم و او را مجبور کنم که رهایم کند. همه بیش از حد مست بودند که بخواهند او را از روی من کنار بکشند. او داشت سر مرا مرتب به زمین می‌کوبید و با دستانش مرا خفه می‌کرد. در این حین من موفق شدم که چاقویم را از جیبم بیرون بیاورم و تیغه آن را از جلدش بیرون بکشم و ماهیچه بازوی راستش را از عرض ببرم و این باعث شد که مرا رها کند. با بریدن ماهیچه بازوی راستش او دیگر قدرت نداشت که گردن مرا زیر بازوانش بفشرد. سپس او چرخید و با دست چپش روی بازوی بریده اش را گرفت و شروع به گریه کرد، و من به او گفتم: به چه علت جهنمی می‌خواستی مرا خفه کنی؟

من ممکن بود او را برای این کارش در آن روز بکشم. من برای یک هفته قادر به قورت دادن چیزی نبودم. او صدمه شدیدی به گلوی من وارد کرده بود.

خوب من سریع از آن جا خارج شدم و آدم‌های زیادی همراه او بیرون آمدند و بعضی از آن‌ها دنبال من آمدند و من سریعاً داخل خیابانی پیچیدم و خود را به اسکله‌ها رساندم و آن جا با مردی آشنا شدم که به من گفت که مرد ناشناسی را نزدیک اسکله‌ای کشته اند. من پرسیدم: چه کسی آن مرد را کشته است؟ و او گفت: نمی‌دانم چه کسی او را کشته ولی آن مرد درست و حسابی به قتل رسیده و مرده است.

هوا تاریک بود و آب بیشتر خیابان را پر کرده بود و چراغی در آن خیابان روشن نبود و بیشتر پنجره‌ها شکسته بودند و قایق‌ها همه در کنار اسکله‌ها بسته شده بودند و درخت‌ها از توفان شکسته و یا از ریشه کنده شده بودند و تقریباً همه چیز با توفان جا به جا شده بود. من یک زورق کرایه کردم و به جایی که قایقم را در جزیره کم ارتفاع منگو گذاشته بودم، رفتم و خوشبختانه آن را پیدا کردم. قایقم به نظر سالم می‌آمد فقط پر از آب شده بود. بنابر این قایقم را از آن محل بیرون آوردم و آب آن را با پمپ خالی کردم. آن شب ماه نمایان بود ولی ابرهای زیادی هم در آسمان قرار داشت و هوا نیز هنوز گرگ و میشی بود، به همین دلیل قایقم را از کنار ساحل حرکت دادم و وقتی صبح دمید، من از لنگرگاه شرقی دور شده بودم.

خدای من، آن توفان شدیدی بود ولی من توانستم اولین قایقی باشم که آن محل را ترک می‌کند، و هیچ وقت دوباره آب‌هایی مثل آب‌های آن توفان

را ندیدم. آب‌های دریا در وقت توفان به سفیدی یک بشکه قلیاب بود. وقتی از لنگرگاه شرقی به جنوب غربی جزیره کم ارتفاع می‌آمدم، قادر به تشخیص کناره ساحل نبودم. یک کانال بزرگ منهدم شده از ساحل و امواج آب دریا که به سفیدی گچ بود با همه اشیاء شکسته روی سطح آن مثل شاخ و برگ شکسته درختان و تنه‌های درختان کامل از جا کنده شده و جسد پرندگان مرده، و هر چیزی دیگری که بشود فکرش را کرد، روی آب شناور بودند. درون جزیره‌های کم ارتفاع به نظر می‌رسید که تمام پلیکان‌ها و انواع پرندگان دنیا در حال پرواز بودند. احتمالاً پرنده‌ها وقتی آمدن توفان را حس کرده بودند، همه وارد جزیره‌های کم ارتفاع شده بودند تا خود را از توفان حفظ کنند.

من برای یک روز در جزیره کم ارتفاع جنوب غرب ماندم و هیچ کس دنبال من نیامد. من اولین قایقی بودم که از آن محل خارج شدم و در وقت خروج یک دیرک که روی آب شناور بود را شناسایی کردم و فهمیدم که قایقی غرق شده و به این علت به جستجو پرداختم تا که شاید باقیمانده قایق را پیدا کنم، و بالاخره آن را یافتم. آن قایق در واقع یک کشتی سه دکله بود. من فقط می‌توانستم بن‌های دکل‌ها را که بیرون از آب بودند، را ببینم. بنابراین تجسس را برای پیدا کردن اشیاء دیگری ادامه دادم. من می‌دانستم که شروع اولیه را برای پیدا کردن هر آن چه که از آن کشتی باقی مانده بود، داشتم. من از طرف تیرچه‌ها پایین رفتم ولی چیزی پیدا

نکردم و برای مدتی طولانی به راه خود ادامه دادم. من به راه خود تا باتلاق‌ها ادامه دادم ولی باز هم چیزی نیافتم و باز هم به راه خود ادامه دادم. سپس وقتی که در دید فانوس دریایی به نام ربکا وارد شدم، پرندگان زیادی را دیدم که دور و بر چیزی می‌چرخیدند و من برای تجسسی بیشتر به طرف آن‌ها حرکت کردم و ابری از انواع پرندگان را در حال پرواز دیدم. من به سختی توانستم چیز که شبیه یک دیرک که روی آب شناور بود تشخیص دهم و وقتی به آن نزدیک تر شدم پرنده‌ها از آن کمی دورتر شدند و به فضای بالاتری رفته به پرواز و چرخش خود بالای سر من ادامه دادند. آب آن محل شفاف بود و چیزی شبیه یک دیرک از آب بیرون زده بود و وقتی من به آن نزدیک شدم، دیدم که دنبال آن زیر آب تاریک و همانند سایه‌ای طولانی می‌نمود. در این لحظه من به روی سطح آبی رسیدم که دیرک زیر آن قرار گرفته بود، و دیدم که آن شیء مجهول یک کشتی مسافربری بود، درست به بزرگی یک دنیای کامل، تماماً زیر سطح آب.

من به حرکت خود روی سطح آبی که از روی کشتی مسافربری رد می‌شد، در قایم ادامه دادم. کشتی مسافربری روی پهلوی آرمیده بود و عقب کشتی، در عمق زیادی قرار داشت. پنجره‌های ورودی همه به سختی بسته بودند و من می‌توانستم درخشش شیشه‌ها و تمامی زیبایی‌های آن کشتی مسافربری را در آب ببینم. آن کشتی مسافربری بزرگ‌ترین کشتی

بود که من در طول زندگی ام دیده بودم، و حالا می‌دیدم که کشتی این چنین در زیر آن آب‌ها آرمیده بود. من به حرکت خود در طول کشتی ادامه دادم و سپس از روی آن گذشته لنگر انداختم و قایق نجات را روی عرشه قایق بزرگم به طرف جلو قرار دادم و آن را داخل آب هل دادم، فرو بردم و هم زمان با پرندگان که دور و بر من پرواز می‌کردند، با پاروی قایق نجات جدال مختصری کردم.

من یک شیشه مثل نمونه‌ای که برای آبیگری با اسفنج به کار می‌رود داشتم و به سختی می‌توانستم آن را نگه دارم چون دستهایم می‌لرزید. تمام پنجره‌های ورودی که در طول کشتی دیده می‌شد، بسته شده بودند ولی خیلی پایین تر در عمق نزدیک کف جایی می‌بایستی جایی باز می‌بود، چرا که قطعاتی از اشیاء هر چند وقت یک بار به بالا و سطح آب می‌آمدند و شناور می‌شدند، البته نمی‌شد تشخیص داد آن‌ها چه هستند، فقط قطعات نا مشخص از هر چیز ممکن بودند. پرنده‌ها نیز دنبال همین قطعات بودند. هرگز به این اندازه پرنده در یک جا ندیده بودم. آن‌ها همه در اطراف قایق من بودند و دیوانه وار سر و صدا می‌کردند.

من می‌توانستم همه چیز را به وضوح ببینم. بدنه برآمده و گرد بیرونی و طول یک مایلی آن در زیر آب به خوبی مشاهده می‌شد. کشتی مسافربری روی یک پهلوی کف شنی سفید کف دریا آرمیده بود و جلوترین دیرک کشتی یا دیرک دستگاه بالا بری که از آب اریب بیرون زده بود و

کمان کشتی خیلی زیر سطح آب نبود. من می‌توانستم روی حرف اسم کشتی که روی کمان جلویی کشتی بود بایستم و احتمالاً سر من از سطح آب بیرون می‌ماند. ولی نزدیک ترین پنجره ورودی، حدود دوازده فوت^۱ پایین تر در عمق قرار داشت. من می‌توانستم با چوب غله تقریباً به آن برسیم و سعی هم کردم ولی نتوانستم. شیشه بیش از حد مستحکم بود. بنابراین من پاروزنان به قایق بزرگ خود بازگشتم و یک آچار آوردم و آن را به انتهای چوب غله محکم بستم ولی نتوانستم آن را بشکنم. من همه جا در حال نگاه کردن به پایین از میان پنجره شیشه‌ای کشتی بودم در حالی که آن کشتی همه چیزش را در خود داشت و من اولین فردی بودم که به این کشتی رسیده بودم ولی نمی‌توانستم داخل آن شوم. این کشتی می‌بایستی حدود ۵/۰۰۰/۰۰۰ دلار اجناس را درون خود می‌داشت.

دانستن ارزش بار درون کشتی مسافر بری بدن مرا به لرزش در آورد. از میان نزدیک ترین پنجره شیشه‌ای به من، می‌توانستم چیزی را ببینم ولی قادر به شناسایی دقیق آن نبودم. با چوب غله نمی‌توانستم کار مفیدی انجام دهم. بنابراین این لباس هایم را از تن در آوردم و یکی دو تا نفس عمیق کشیدم و از عقب قایق به درون آب شیرجه رفتم. در حالی که آچار را در دست داشتم و به زیر آب شنا کردم. برای یک لحظه دستم را به جداره دور پنجره شیشه‌ای بسته، رساندم و خود را نگه داشتم و در درون آن

^۱ حدوداً سه متر و شصت و شش سانتیمتر

زنی را دیدم که شناور روی آب قرار داشت، در حالی که موهایش کاملاً دور صورتش روی آب پراکنده شده بود. من دوباره محکم روی شیشه را با آچاری که در دست داشتم کوبیدم، به طوری که صدای ضربات آچار روی شیشه در گوشم صدای جرینگ را انعکاس داد ولی شیشه نشکست و من مجبور شدم برای نفس گیری به سطح آب بیایم.

من دستم را به قایق نجات رساندم و آن را گرفتم و نفس گیری کردم و سپس از قایق بالا، به روی عرشه رفتم و دو نفس عمیق دیگر کشیدم و دوباره به درون آب شیرجه رفتم. دوباره زیر آبی شنا کرده و جدار دور پنجره کشتی را با نوک انگشتانم گرفتم و با تمام قدرتی که در خود داشتم با آچار روی شیشه کوبیدم. هنوز می‌توانستم آن زن را در حالی که روی آب شناور بود ببینم. موهای او نزدیک به سرش بسته شده بود و از آن نقطه به بعد روی آب اطراف سرش پراکنده بود. من می‌توانستم انگشترهایی که روی یکی از دستان آن زن برق می‌زد، را ببینم آن زن به دهنه پنجره شیشه‌ای خیلی نزدیک بود. من دوباره محکم به شیشه کوبیدم ولی شیشه حتی یک ترک هم بر نداشت. وقتی این بار برای نفس گیری به سطح آب نزدیک می‌شدم، احساس کردم شاید بتوانم به موقع به سطح آب برسم، ولی خوشبختانه رسیدم.

من بار دیگر به زیر آب رفتم و این بار شیشه را ترک انداختم ولی وقتی برای نفس گیری بالا آمدم، بینی ام خونریزی داشت. برای همین روی

کمان جلویی کشتی ایستادم در حالی که پاهای لختم حروف اسم کشتی را لمس می‌کردند و سرم به سختی از سطح آب بیرون آمده بود. استراحتی کردم و سپس به طرف قایق نجات شنا کردم و خود را به طرف آن بالا کشیدم و درون آن نشستم تا سر دردم بهتر شود. در حالی که به درون پنجره شیشه‌ای نگاه می‌کردم، تصویر آن به خاطر خونریزی که داشتم، تیره شد. سپس درون قایق نجات دراز کشیدم و دستم را زیر بینی ام گرفتم تا از خونریزی جلوگیری کنم و همان جا در حالی که نگاهم به آسمان بود برای مدتی دراز کشیدم. به نظرم آمد که می‌بایستی حدود یک میلیون پرنده آن جا بالای سرم پرواز می‌کردند.

وقتی خونریزی ام قطع شد، بار دیگر به درون پنجره شیشه‌ای نگریستم و سپس به طرف قایق بزرگ پاروژنان رفتم تا سعی کنم چیز سنگین تر از آچار پیدا کنم ولی چیزی نیافتم، حتی یک قلاب اسفنجی هم پیدا نکردم. بازگشتم و این بار آب دریا باز هم صاف و شفاف تر از قبل می‌نمود و من می‌توانستم همه چیزهایی را که روی آب شناور بود ببینم. من دنبال کوسه‌ها گشتم ولی کوسه‌ای ندیدم. تشخیص یک کوسه در آن آب شفاف با کف سفید دریا تا فاصله زیادی مقدور بود. یک چنگاله برای لنگر روی قایق نجات وجود داشت و من آن را بردم و با آن از روی عرشه به درون آب پردم و آن را به زیر آب بردم. البته زیر آب سنگینی آن مرا به دنبال خود می‌کشاند، تا جایی که از پنجره شیشه‌ای گذشتم و

سعی من در گرفتن جدار پنجره بیهوده بود، و من به پایین رفتن خود در عمق ادامه دادم، در حالی که بدنم روی دیوار بیرونی کشتی کشیده می‌شد. مجبور شدم که چنگاله را رها کنم، و صدای برخورد آن را برای یک بار شنیدم ولی بعد از آن برای نفس‌گیری به سرعت خود را به سطح آب رساندم. قایق نجات با امواج از من دور شده بود و من به طرف آن شنا کردم در حالی که دوباره بینی‌ام خونریزی داشت، ولی خوشحال بودم که از کوسه‌ها خبری نبود، اگر چه خستگی بدنم را فرا گرفته بود.

احساس می‌کردم حجمه ام شکسته از هم باز شده است. در قایق نجات دراز کشیدم و استراحت کردم و سپس پاروژنان به قایق بزرگ بازگشتم. تمام این کارها را در طول بعد از ظهر انجام دادم. دوباره با آچار پایین رفتم ولی کاری از پیش نبردم. آچار بیش از حد سبک بود، و رفتن دوباره‌ی پایین به زیر آب فایده‌ای نداشت مگر این که می‌شد یک چکش بزرگ یا چیز سنگین دیگری با خود حمل کرد که بتواند شیشه پنجره را بشکند.

سپس دوباره آچار را به سر چوب غله بستم و از میان شیشه به پایین نگاه کردم و آن قدر روی شیشه کوبیدم که آچار باز شد و روی شیشه افتاد و سپس از کنار شیشه پنجره ترک خورده به پایین غلطید و باز هم پایین‌تر به درون شن‌های روان فرو رفت. سپس من نتوانستم کار دیگری انجام دهم. آچار از دست رفته بود. چنگاله را نیز گم کرده بودم، بنابراین

دوباره به طرف قایق بزرگ پاروژنان رفتم. بیش از حد خسته بودم تا قایق نجات را بالا کشیده به درون قایق بزرگ بیاورم. خورشید خیلی پایین آمده بود. من به طرف جزیره کم ارتفاع جنوب غرب در حالی که قایق نجات را به دنبال خود می‌کشاندم، حرکت کردم. تعدادی از پرنده‌ها جلوتر و بقیه پشت قایق مرا همراهی می‌کردند. من واقعا خسته بودم.

آن شب توفان دوباره شروع شد و تا یک هفته وزید و هیچ کس نتوانست به کشتی غرق شده نزدیک شود. از شهر به من خبر رسید که مردی را که با چاقو زده بودم، حالش خوب است ولی بازویش وضع خوبی ندارد، و وقتی من به شهر برگشتم پلیس مرا به زندان انداخت و پانصد دلار هم جریمه برایم برید. البته همه چیز به خوبی تمام شد چون تعدادی از دوستانم شهادت دادند که مرد چاقو خورده قبل از شروع دعوا با یک تبر به من حمله کرده بوده ولی با تمام این احوال وقتی از زندان بیرون آمدم و با دوستانم خودمان را به کشتی غرق شده رسانیدیم. یونانی‌ها با انفجار بمب کشتی غرق شده را باز کرده بودند و هر آن چه که درونش بود را برده بودند. آن‌ها گاو صندوق کشتی را با دینامیت باز کرده بودند. هیچ کس هرگز پی نبرد که چه مقدار پول درون آن گاو صندوق بوده است. کشتی غرق شده حامل طلا بود و یونانی‌ها تمام آن را

به جیب زدند و کشتی را کاملاً لخت کردند. من کسی بودم که آن کشتی را پیدا کردم ولی حتی یک سکه پنج سنتی^۱ هم گیرم نیامد.

این یک معامله جهنمی برای من بود... مردم می‌گفتند که کشتی مسافربری درست بیرون لنگرگاه هاوانا بوده وقتی که توفان و گردباد به آن منطقه رسیده است و به همین دلیل کشتی نتوانسته وارد لنگرگاه شود و یا صاحبان کشتی نخواستند که کاپیتان کشتی ریسک کند و کشتی را به خشکی نزدیک کند. البته مردم می‌گفتند که کاپیتان می‌خواسته که سعی کند و کشتی را به خشکی برساند ولی در تاریکی وقتی که سعی می‌کرده از خلیج ما بین فانوس دریایی ربکا و تور توگاس عبور کند، کشتی به شن‌های روان برخورد می‌کند. شاید تیغه سکان کشتی به وسیله شن‌های روان جدا شده بوده. شاید آن‌ها اصلاً قادر به کنترل و مانور کشتی نبودند. ولی در هر صورت آن‌ها در آن موقعیت حتی توان شناسایی این که به شن‌های روان برخورد کرده‌اند را هم نداشتند. و وقتی کشتی گیر می‌افتد، احتمالاً کاپیتان دستور داده که تانک‌های تعادل کشتی را باز کنند تا کشتی آرام و محکم همان جا بماند. ولی بعد فهمیدند که با شن روان برخورد کردند و وقتی که تانک‌ها را باز کردند، کشتی اول در قسمت عقب کشتی پایین رفته و بعد روی انتهای تیرهای عرضی کشتی در طرفین خود رفته است. چهار صد و پنجاه مسافر به اضافه کارکنان درون آن کشتی بوده و وقتی من

^۱. Nickle

سکه پنج سنتی آمریکا

کشتی را پیدا کردم تمام آن‌ها هنوز درون کشتی بوده اند. به محض این که کشتی با چیزی برخورد کرده آن‌ها تانک‌ها را باز کرده بودند و لحظه‌ای که کشتی روی کف دریا آرمیده، شن‌های روان کشتی را به درون خود کشیده و پایین برده بود. سپس دیگ‌های بخار کشتی از گرمای بیش از حد منفجر شده و باعث بالا آمدن قطعات و تکه تکه‌های دیگ‌ها و دیگر چیزهای درون قسمت مهندسی و موتور کشتی شده بود. چیزی که خیلی عجیب بود، نبود کوسه‌ها در آن منطقه بود. اگر در آن بعد از ظهر کوسه یا ماهی در اطراف کشتی غرق شده بود، من می‌توانستم در آن آب صاف و شفاف و کف شنی دریا آن‌ها را ببینم.

ولی هم اکنون در آن منطقه همه جا را ماهی‌های گوناگون پر کرده بود، بزرگ‌ترین نوع یهود ماهی^۱ را می‌توان در آن جا یافت. بزرگ‌ترین قسمت کشتی زیر شن‌ها قرار داشت ولی ماهی‌ها درون کشتی زندگی می‌کردند. بعضی اوقات من و دوستانم برای صید آن‌ها به کنار کشتی غرق شده می‌رویم. نور فانوس دریایی ربکا از جایی که کشتی غرق شده، دیده می‌شود. یک علامت دریایی جایی که کشتی غرق شده آرمیده، وجود دارد. کشتی درست آخر منطقه شن‌های روان درست نوک شروع خلیج قرار دارد. کشتی فقط با فاصله صد یارد نقطه ی امن ورودی خلیج را گم کرده بود. در تاریکی و در میان توفان و گردباد اشتباه آن‌ها چندان دور از ذهن

^۱. Jewfish

نوعی ماهی در دریای مدیترانه

نبوده، و کاپیتن و کارکنان کشتی می‌بایستی قادر به دیدن نور فانوس دریایی ربکا نبوده اند چرا که باران شدیدی هم در حال باریدن بوده است. و مهم تر از همه این که کاپیتن و کارکنان این گونه کشتی‌ها به کشتی رانی در این آب و هواها اصلاً مأنوس نیستند. کاپیتن یک کشتی مسافربری عادت به لغزیدن به این نحو را ندارد. این طور کاپیتن‌ها معمولاً مسیر معینی را روی نقشه دنبال می‌کنند و با قطب نماهای تمام اتوماتیک مسیر را طی کرده کشتی و مسافران را به مقصد می‌رسانند و کشتی به صورت اتوماتیک مانورهای لازم را برای ادامه راه، معین و برنامه ریزی می‌کند. احتمالاً آن‌ها هیچ ایده‌ای نداشتند که دقیقاً در کجا قرار دارند، وقتی که کشتی با چیزی برخورد می‌کند. ولی با این حال با تدابیری که کاپیتن می‌بیند، آن‌ها شانس خوبی برای نجات پیدا می‌کنند. شاید آن‌ها تیغه سکان خود را از دست داده بوده اند. در هر صورت به غیر از شن‌های روان، چیز دیگری در آن خلیج وجود نداشته که آن‌ها بتوانند با آن تصادم کنند. آن‌ها می‌بایستی موقعیت واقعاً بدی داشته اند، چون با وجود باران و باد شدید، تنها راه نجات خود را در باز کردن تانک‌ها دیده اند. هیچ کس نمی‌توانسته است که در میان توفان و گردباد روی عرشه کشتی مانده باشد. تمام افراد می‌بایستی که در طبقات زیرین کشتی قرار گرفته بودند. آن‌ها قادر به تحمل هوای بد آن شب روی عرشه نبوده اند. وضعیت مسافران و کارکنان در لحظاتی که کشتی در حال پایین رفتن و غرق شدن

بوده، می‌بایستی خیلی اسف بار بوده باشد، چرا که کشتی به سرعت پایین رفته و در کف دریا قرار گرفته است. من فرو رفتن آچار خود را در آن شن‌های روان دیدم. کاپیتن نمی‌توانسته وجود شن‌های روان را تشخیص دهد، وقتی کشتی با چیزی برخورد کرده، مگر این که با این آب‌ها و مناطق آشنایی قبلی داشته. کاپیتن فقط قادر به شناسایی این امر بوده که کشتی با صخره برخورد نکرده است. کاپیتن می‌بایست همه چیز را از اتاق فرمان روی عرشه مشاهده کرده باشد. و وقتی کشتی روی کف دریا آرمیده متوجه وجود شن‌های روان شده است. هنوز سرگردان و متعجبم که به چه سرعت این کشتی می‌بایستی غرق شده باشد. آیا فکر می‌کنید کاپیتن داخل اتاق فرمان مانده است یا از کشتی خارج شده؟ بعد از غرق شدن کشتی، هیچ جسدی پیدا نشد. حتی یک جسد هم نبود. هیچ جسدی روی آب شناور نشد. معمولاً اجساد برای مدت طولانی با جلیقه‌های نجات روی آب می‌مانند. آن‌ها می‌بایستی همه درون کشتی مانده باشند. البته یونانی‌ها همه چیز را صاحب شدند. باقیمانده اجساد مسافری می‌بایستی بعد از انفجار کشتی روی آب آمده باشند و پرندگان و ماهی‌ها از آن‌ها چیزی به جا نگذاشته باشند. یونانی‌ها می‌بایستی که سریع خود را به درون کشتی رسانیده باشند. یونانی‌ها کاملاً کشتی را خالی و تمیز کرده بودند. اول، پرنده‌ها کشتی را پیدا کردند، سپس من، و در آخر یونانی‌ها. تعجب من از این است که حتی پرنده‌ها هم نصیب بیشتری از من داشتند.

مکانی پاکیزه و پر نور

دیر بود و به جز پیرمردی که گوشه‌ای در سایه برگ‌های درخت در مقابل چراغ نشسته بود، همه کافه را ترک کرده بودند. در طول روشنایی روز، خیابان غبار آلود بود، ولی در طول شب شب‌نم‌ها خاک را مرطوب کرده غبار آن را می‌گرفتند و پیرمرد دوست داشت تا دیر وقت همان جا بنشیند، چون او نداشتن بود و در این موقع شب همه چیز آرام و ساکت بود و این تغییر را احساس می‌کرد. هر دو گارسون داخل کافه می‌دانستند که پیرمرد کمی مست است، و اگر چه او از مشتری‌های خوب آن جا بود، گارسون‌ها می‌دانستند که اگر بیش از حد مست شود، ممکن است بدون پرداخت صورت حسابش آن جا را ترک کند، بنابر این مواظب حرکات او بودند.

یکی از گارسون‌ها گفت: هفته پیش او سعی کرد که خودکشی کند.

گارسون دوم: چرا؟

گارسون اول: به این دلیل که او در نا امیدی و سرخوردگی بسر

می‌برده

گارسون دوم: نا امیدی او در چه مورد بوده؟

گارسون اول: در هیچ موردی

گارسون دوم: از کجا می‌دانی نا امیدی او دلیلی نداشته است؟

گارسون اول: به این دلیل که او پول زیادی دارد.

گارسون‌ها با هم پشت میزی که نزدیک و مقابل دیواری که کنار درکافه بود نشسته بودند. و به تراس، جایی که تمام میزها به جز میز پیرمرد خالی بودند نگاه می‌کردند. پیرمرد در سایه برگ‌های درختان که به وسیله نسیم باد کمی حرکت می‌کردند، نشسته بود. یک دختر جوان با سربازی از خیابان عبور کردند. نور چراغ خیابان روی شماره پلاک برنجی روی یقه پیراهن سرباز منعکس شد. دخترک هیچ پوششی روی سرش نداشت و در کنار سرباز با عجله حرکت می‌کرد.

یکی از گارسون‌ها: گاردهای دژبان آن سرباز را گرفته، برخوانند گردانند.

گارسون دیگر: چه اهمیتی دارد اگر او آن چیزی را که دنبالش است بدست بیاورد؟

گارسون اول: آن سرباز بهتر است هر چه زودتر خیابان را ترک کند، در غیر این صورت گاردها او را می‌گیرند. من گاردها را پنج دقیقه پیش دیدم که از این جا عبور کردند.

پیرمرد در حالی که در سایه نشسته بود با دهانه لیوانش روی نعلبکی زیرین آن را پوشاند. گارسون جوان تر به طرف او رفت.

گارسون جوان: چیزی می‌خواهید؟

پیرمرد به او نگاه کرد و گفت: یک براندی^۱، دیگر

^۱. Brandy

گارسون جواتتر: با یک نوشیدنی دیگر، کاملاً مست خواهی شد. پیرمرد نگاه دیگری به او کرد، و گارسون از میز او دور شد.

گارسون جوان تر به گارسون دیگر گفت: مطمئناً او برای تمام شب خواهد ماند. من خواب آلود هستم، من هیچ گاه قبل از ساعت سه صبح به خواب نمی‌روم، فکر می‌کنم پیرمرد بهتر بود خود را هفته پیش می‌کشت.

گارسون جوان تر بطری برندی و نعلبکی دیگری را از پشت پیش خوان داخلی کافه برداشت و به طرف میز پیرمرد با حالت رژه رفت. او نعلبکی را روی میز گذاشت و لیوان پیرمرد را لبالب پر کرد.

گارسون جوان تر به پیرمرد ناشنوا: تو بهتر بود خود را هفته پیش می‌کشتی، پیرمرد با انگشتش حرکتی انجام داد، و گفت: کمی بیشتر بریز، گارسون جوان تر به نوشیدنی لبالب آن قدر اضافه کرد تا براندی سر رفت و از کناره‌های لیوان به درون نعلبکی ریخت و تا لبه نعلبکی را هم پر کرد. پیرمرد: متشکرم

گارسون بطری را به داخل کافه برد و دوباره با همکارش پشت میز نشست.

گارسون جوان تر: حالا دیگر پیرمرد مست است.

گارسون دیگر: او هر شب مست است.

گارسون جواتتر: چرا او می‌خواسته خود را بکشد؟

گارسون دیگر: من از کجا بدانم

گارسون اول: چطوری این کار را کرده؟

گارسون دوم: او سعی کرده با طناب خود را دار بزند.

گارسون اول: چه کسی طناب را بریده

گارسون دوم: خواهر زاده یا برادر زاده ی او

گارسون اول: چرا این کار را کرده؟

گارسون دوم: احتمالا، از سرانجام روح او می ترسیده است.

گارسون اول: او چقدر پول دارد؟

گارسون دوم: خیلی زیاد

گارسون اول: او می بایستی هشتاد سال را داشته باشد.

گارسون دوم: من هم فکر کنم همین حدود سن داشته باشد.

گارسون اول: من آرزو می کردم به خانه اش برود. من هرگز نمی توانم

قبل از ساعت سه صبح به خواب بروم. آیا چنین ساعتی به خواب رفتن

طبیعی است؟

گارسون دوم: پیرمرد تا دیر وقت بیدار می ماند، چون این کار را

دوست دارد.

گارسون اول: او تنهاست، ولی من تنها نیستم. من یک زن که در خانه

انتظارم را می کشد دارم.

گارسون دوم: او نیز یک زن داشته.

گارسون اول: یک زن برای او فایده ای ندارد

گارسون دوم: نمی‌توانی در این مورد مطمئن باشی. او ممکن است با وجود داشتن یک زن زندگی بهتری داشته باشد.

گارسون اول: آیا خواهر زاده اش از او مواظبت می‌کند؟ تو گفتی او طناب را بریده است.

گارسون دوم: بله من این را گفتم.

گارسون اول: من نمی‌خواهم مثل پیرمرد به سن هشتاد سالگی برسم. یک مرد پیر مثل او یک موجود بی فایده و کثیف می‌شود.

گارسون دوم: نه همیشه این طور نیست. این پیرمرد که می‌بینی پاکیزه است. وقتی نوشیدنی می‌خورد هیچ گاه چیزی از آن را روی میز نمی‌ریزد. حتی اکنون که مست است، اگر به او نگاه کنی، او را پاکیزه می‌یابی.

گارسون اول: من نمی‌خواهم به او نگاه کنم. من آرزو می‌کردم که او به خانه اش می‌رفت. او هیچ احترامی برای افراد دیگری که کار می‌کنند ندارد. پیرمرد از میان لیوان نوشیدنی به آن طرف میدان نگاهی انداخت، و بعد سرش را به طرف جایی که گارسون‌ها نشسته بودند چرخاند و به آن‌ها نگاه کرد.

پیرمرد در حالی که به لیوان خود اشاره می‌کرد گفت: یک برندی دیگر گارسون که عجله داشت به کنار میز او آمد و با لحنی که معمولاً آدم‌های کودن برای تکلم با افراد مست یا خارجی بکار می‌برند گفت: آماده رفتن هستید، دیگر از نوشیدنی خبری نیست، ما داریم کافه را می‌بندیم.

پیرمرد: یکی دیگر

گارسون در حالی که گوشه میز را با حوله‌ای که در دست داشت تمیز می‌کرد، سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: نه، دیگر نمی‌شود.

پیرمرد از جایش بلند شد و ایستاد، و به آرامی نعلبکی‌های روی میزش را شمرد، و یک کیف چرمی مخصوص سکه از جیبش بیرون آورد و پول نوشیدنی‌ها را پرداخت کرد و نیم پزتا^۱، به عنوان انعام روی میز گذاشت.

گارسونی که عجله نداشت به گارسون دیگر: چرا نگذاشتی که پیرمرد بماند و نوشیدنی اش را بنوشد؟ ساعت هنوز دو نیم صبح هم نشده است.

گارسون‌ها در حال پستن کرکره‌ها بودند.

گارسون جوانتر: من می‌خواهم به خانه بروم و بخوابم.

گارسون دوم: یک ساعت اضافه کار کردن چه فرقی برای ما می‌کند؟

گارسون اول: ارزشش برای من بیشتر از آن پیرمرد است.

گارسون دوم: یک ساعت بیشتر هیچ فرقی نمی‌کند.

گارسون اول: تو خودت هم مثل یک پیرمرد حرف می‌زنی. آن پیرمرد

می‌تواند یک بطری نوشیدنی بخرد و در خانه اش آن را بنوشد.

گارسون دوم: نه، نوشیدن تنها در خانه مثل نوشیدن بیرون نیست.

گارسون اول که زن داشت موافقت کرد و گفت: نه، مثل هم نیست،

گارسون دوست نداشت که ناعادلانه قضاوت کند، فقط عجله داشت.

گارسون دوم: و تو؟ تو ترسی نداری که زودتر از وقت معمول به خانه بروی؟

گارسون اول: آیا سعی داری که به من توهین کنی؟
 گارسون دوم: نه، او مبره^۱، فقط با تو شوخی می‌کنم.
 گارسون اول در حالی که کرکره فلزی کافه را کاملاً پایین کشیده، بسته بود و از جا بر می‌خیزد گفت: نه، هیچ ترسی ندارم. من اطمینان خاطر دارم. من کاملاً اعتماد به نفس دارم.
 گارسون پیرتر: تو جوانی، اعتماد به نفس، و یک شغل داری، پس همه چیز داری.

گارسون جوان تر: و تو چه چیزی کم داری؟
 گارسون پیرتر: همه چیز دارم جز یک کار خوب.
 گارسون جوان تر: تو تمام چیزهایی را که من دارم، داری.
 گارسون پیرتر: نه، من هرگز در زندگی اعتماد به نفس نداشته ام، و حالا هم دیگر جوان نیستم.
 گارسون جوان: اوه، شوخی نکن و از صحبت کردن بی مورد دست بردار و کافه را قفل کن.

^۱. Hombre

در زبان اسپانیایی به معنی مرد است

گارسون پیرتر: من جزو آدم‌هایی هستم که دوست دارند تا دیر وقت توی کافه‌ها بمانند و زود به رختخواب نروند، و با تمام انسان‌هایی که در عمق شب به یک نور نیاز دارند، شریک باشند.

گارسون جوان: من می‌خواهم به خانه بروم و بخوابم.

گارسون پیرتر: ما از دو نوع انسان متفاوت بوجود آمده ایم، گارسون جوان دیگر لباسش را پوشیده بود و آماده رفتن به خانه بود.

گارسون پیرتر ادامه داد: نه این فقط به خاطر اعتماد به نفس و جوانی نیست اگر چه این چیزها خیلی زیبا هستند. هر شب من درمورد بستن کافه مردد هستم چرا که ممکن است کسی به این کافه نیازمند باشد.

گارسون جوان: اومبره^۱، مکان‌های متعددی تمام شب باز هستند.

گارسون پیرتر: تو چیزی که می‌گویم درک نمی‌کنی. این کافه پاکیزه و خوشایند است، و پرنور و دلنشین نیز هست. نور این جا خیلی مناسب است و هم چنین سایه‌هایی از برگ‌ها وجود دارند.

گارسون جوان: شب بخیر

گارسون پیرتر در حالی که چراغ را خاموش می‌کرد به سخنان خود ادامه داد: شب بخیر، البته نور نقش مهمی دارد ولی پاکیزگی و دلپذیری نیز لازمه کار است. موزیک لازم نیست. مطمئناً موزیک در چنین جایی لازم نیست. و وجود یک بار با شکوه هم که ما در کنارش بایستیم ضروری

^۱. Hombre

مرد به زبان اسپانیایی

نیست، مخصوصاً در ساعت دیر شب. به نظرت ترس آن پیرمرد از چه بوده است؟ به نظر من ترس و وحشت نبوده است. فقط چیز بی ارزشی بوده که پیرمرد آن را به خوبی می‌شناخته است. تماش یک دنیای کاملاً بی ارزش است که انسان هم جزئی از آن بی ارزشی است. تماش همین بوده و نور تنها چیزی است که این دنیای بی ارزش احتیاج دارد و یک پاکیزگی و نظم مطمئن نیز می‌بایستی باشد. بعضی‌ها در این دنیا زندگی می‌کنند بدون این که آن را درک کنند ولی پیرمرد تماش را می‌داند nada ... y pues nada y pues nada.^۱ هیچی زیبایی است در نیستی، هیچی اسم توست، نیستی فرمانروایی توست، تو هیچی خواهی بود در نیستی، به ما ارزانی دار این نیستی را، نیستی روزانه ما را و به ما ببخش نیستی را همان طوری که ما به نیستی می‌گرویم و نابود نکن ما را در نیستی ولی ما را از نابودی رهایی ده، و بدین سبب رهایی ده هیچی را.

سلام بر توای هیچی پر از نیستی، نابودی با توست. گارسون پیرتر با خود لبخندی زد و در کنار باری با ماشین قهوه سازی بخار پز ایستاد.

مسئول بار از او پرسید: چه نوشیدنی میل دارید؟

گارسون پیرتر: هیچی (nada)

مسئول بار زیر لب با خود گفت: یک دیوانه دیگر، و به طرف دیگری چرخید.

^۱. در زبان اسپانیایی به معنی: هیچی و بنابراین نیستی و بدین سبب نابودی

گارسون: فقط یک فنجان کوچک

مسئول بار نوشیدنی را برای او آماده کرد.

گارسون: نور این جا خیلی روشن و دل انگیز است ولی بار چوبی

پاکیزه و صیقل زده نیست.

مسئول بار به او نگاهی انداخت ولی جوابی نداد. آن شب برای شروع

یک مکالمه خیلی دیر بود.

مسئول بار: یک نوشیدنی دیگر می‌خواهی؟

گارسون: نه متشکرم، و از آن جا خارج شد. او از بارها و مکان‌های

اینچنین خوشش نمی‌آمد.

یک کافه پاکیزه و پرنور، یک جای استثنایی بود. اکنون بدون این که

فکر دیگری در سر داشته باشد، به خانه خواهد رفت و در تختخوابش دراز

خواهد کشید و تا سحرگاه بیدار خواهد ماند، و سپس به خواب فرو خواهد

رفت. و با خود خواهد گفت: هر چه هست، احتمالاً فقط بی‌خوابی است و

مردمی چند باید به آن مبتلا باشند. ...

روشنایی دنیا

وقتی که مسئول بار ما را دید که از در وارد شدیم، سرش را بالا گرفت و دستش را دراز کرد و دو سرپوش شیشه‌ای روی دو کاسه مخصوص نهار مجانی آن روز گذاشت.

من: به من یک نوشیدنی سبک بده، مسئول بار یک لیوان بزرگ دسته دار برداشت و از شیر مخصوص آن را با دقت پر کرد و کف اضافه برآمده از سر لیوان را با یک کاردک گرفت و سپس آن را در دست خود نگه داشت. من یک سکه نیکل^۱، روی چوب پیشخوان بار گذاشتم و مسئول بار لیوان شیشه‌ای سنگین نوشیدنی سبک را به طرف من روی سطح بار سُر داد.

مسئول بار از تام دوست من پرسید: مال شما چی باشه؟

تام: مثل دوستم

مسئول بار، بار دیگر لیوانی را پر کرد، کف سرش را گرفت و وقتی پول را در دست تام دید، لیوان را به طرف تام سر داد.

تام از مسئول بار پرسید: مشکلی هست؟

مسئول بار جوابی به او نداد، و همین طور از بالای سر ما به نگاه کردنش ادامه داد و به مردی که تازه وارد بار شده بود گفت: نوشیدنی شما چه باشه؟

^۱ Nickle

سکه پنج سنتی آمریکا

مرد تازه وارد: ویسکی چاودار، مسئول بار یک بطری از آن نوشیدنی را با یک لیوان خالی و لیوان دیگری پر از آب روی میز گذاشت.

تام دستش را دراز کرد و سرپوش شیشه‌ای روی کاسه مخصوص نهار مجانی را برداشت. کاسه حاوی ترشی پاچه گوشت بود و یک آلت چوبی که شبیه قیچی که باز و بسته می‌شد با دو تا چنگال چوبی در انتهایش وجود داشت که برای گرفتن و بلند کردن پاچه‌های گوشت می‌بایست از آن استفاده کرد.

مسئول بار: نه، و دوباره سرپوش شیشه‌ای را روی کاسه گذاشت. تام هنوز چنگال قیچی مانند چوبی را در دست داشت. مسئول بار: بگذارش سر جایش.

تام: میدونی باید کجا بگذارمش؟!

مسئول بار یکی از دستاتش را زیر پیشخوان بار کرد، در حالی که هر دوی ما را می‌پایید. من پنجاه سنت روی میز چوبی بار گذاشتم و مسئول بار از حالت خمیده خود را صاف کرد.

مسئول بار به من نگاه کرد و لیوان خالی نوشیدنی مرا دید و گفت: چه نوشیدنی داشتی؟

من: نوشیدنی سبک، مسئول بار قبل از این که لیوان مرا دوباره پر کند، سرپوش هر دو کاسه مخصوص نهار مجانی را برداشت.

تام به مسئول بار: این پاچه‌های گوشت لعنتی تو مزه و بوی گندی دارند، و هر آن چه که در دهان داشت روی زمین تف کرد. مسئول بار چیزی نگفت، مرد تازه وارد هم ویسکی چاودارش را نوشید و صورت حسابش را پرداخت کرد و بدون این که چیزی بگوید، آن جا را ترک کرد. مسئول بار به تام: تو خودت بوی گند می‌دهی، تمام شما ولگردها بوگند می‌دهید.

تامی به من: اون می‌گه ما ولگردیم

من: گوش کن، بگذار از این خراب شده برویم.

مسئول بار: شما ولگردها بهتره گورتون را از این جا گم کنید.

من: ما گفتیم که داریم می‌ریم بیرون، این ایده ما بود نه تو

تام به مسئول بار: ما بر می‌گردیم

مسئول بار: نه، بر نخواهید گشت.

تام چرخید و به من گفت: بهش بگو اشتباه می‌کند.

من به تام: بیا بریم

بیرون هوا خوب و تاریک بود.

تام: این جا دیگه چه جای جهنمی بود؟

من: نمی‌دونم. بزن بریم پایین طرف ایستگاه

ما از یک طرف این شهر وارد شدیم و داشتیم از طرف دیگرش از آن

خارج می‌شدیم. شهر بوی پوست‌های خام با پشم و مازوی دباغی می‌داد

و کمی هم با بوی خاک چوب که از تل انبارهای آن در اطراف شهر ایجاد می‌شد، ترکیب می‌شد. هوا داشت تاریک تر می‌شد و سرد نیز بود، و آب دور چاله‌های آب خیابان زده بود.

پایین در ایستگاه پنج زن بد لباس منتظر ورود قطار بودند، و شش مرد سفید پوست و چهار سرخپوست هم در ایستگاه حاضر بودند. سالن انتظار شلوغ بود و گرما و دود اجاق هم آن جا را گرم و پر از دود ساکن کرده بود. وقتی ما وارد شدیم، هیچ کس صحبتی نمی‌کرد و پنجره فروش بلیط نیز بسته بود.

یک نفر به ما گفت: در را ببند، نمی‌توانی در را ببندی وقتی وارد می‌شوی؟

من نگاه کردم تا ببینم چه کسی صحبت کرد. صدا از یکی از مردان سفید پوست بود. او شلواری از چرم گوزن پوشیده بود و چکمه‌های لاستیکی چوب برها را با یک پیراهن مکتاوا^۱، مثل بقیه آن‌ها به تن داشت، آن مرد سفید پوست دوباره به من گفت: تصمیم نداری در را ببندی؟

من: مطمئناً و در را بستم

مرد سفید پوست: ممنونم، یکی دیگر از مردان سفید زیر لبی هرهر کرد.

^۱. Mackinaw

مرد سفید پوست دوم به من گفت: تا حالا تو کار یک آشپز دخالت کردی؟

من: نه

مرد سفید پوست دوم: می‌تونی تو کار این آشپز دخالت کنی، و به آشپز نگاهی کرد و ادامه داد: این آشپز دخالت کردن در کارش را دوست دارد.

آشپز از نگاه کردن به مرد سفید امتنا کرد و لبانش را روی هم فشرد. مرد سفید پوست ادامه داد: این آشپز، آب لیمو روی دستانش می‌ریزد، او هرگز دستانش را داخل ماشین ظرفشویی نمی‌کند. به دستانش نگاه کن، آیا دستانش کاملاً سفید و زیبا نیستند.

یکی از زنان بد لباس بلند خندید. او عظیم الجثه ترین زنی بود که تا آن زمان دیده بودم. او لباسی ابریشمی به تن داشت که با حرکت کردن در نور رنگ هایش تغییر می‌کردند. دو تا زن دیگر که از نظر هیکل دست کمی از اولی نداشتند نیز در کنار اولی حضور داشتند ولی وزن زن اول می‌بایستی که به سیصد و پنجاه پوند^۱ می‌رسید و وقتی کسی به او نگاه می‌کرد، باورش نمی‌شد که آن زن واقعی باشد. هر سه آن‌ها لباس‌های ابریشم مشابه داشتند. آن‌ها هر سه در کنار هم روی نیمکت نشسته بودند.

۱. تقریباً معادل ۱۶۴ کیلوگرم

آن‌ها واقعاً درشت بودند. دو تا زن دیگر عادی و بد لباس بودند، که با محلول پراکسید^۱، موهای خود را بلوند کرده بودند.

مرد سفید پوست: به دستانش نگاه کن، و سرش را به علامت سرزنش برای آشپز تکان داد. زن درشت بد لباس دوباره خندید و از شدت خنده تمام بدنش لرزید.

آشپز به تندى به طرف زن درشت چرخید و به او گفت: از هیکل مثل کوه تهوع آورت، حالم به هم می‌خورد.

زن درشت به خندیدن و لرزیدن ادامه داد، و بالاخره گفت: اوه، حضرت مسیح، صدای زن درشت زیبا بود، او ادامه داد و گفت: اوه، حضرت مسیح شیرین من.

دو تا زن بد لباس دیگر، که تقریباً به درشتی اولی بودند، خیلی ساکت و ساکن و خونسرد بودند به طوری که به نظر می‌رسید حواس درست و حسابی نداشتند، ولی آن‌ها هم درشت بودند. حدسم این بود که آن‌ها نیز هر کدام بیش از دویست و پنجاه پوند^۲ بودند. دوتای آخری با شخصیت بودند.

از مردان به جز آشپز و مرد سفیدی که صحبت می‌کرد، دو تا چوب بر دیگر نیز بودند، یکی که فقط گوش می‌کرد، به نظر علاقه مند می‌آمد ولی خجالتی بود، و دیگری که به نظر می‌رسید خودش را آماده کرده که چیزی

^۱. Peroxide

^۲. حدود ۱۱۴ کیلوگرم

بگویند و دوتای دیگر سوئیدی بودند. دو تا سرخپوست انتهای نیمکت نشسته بودند و آخری مقابل دیوار تکیه داده، ایستاده بود.

مردی که آماده می‌شد حرفی بزند با صدایی آرام به من گفت: باید مثل بالا رفتن نوک یک تله بزرگ یونجه باشد.

من از حرف او خندیدم و حرفش را برای تamy تکرار کردم.

tamy: به مسیح قسم می‌خورم که تا به حال جایی مثل این جا نبوده ام، به آن سه تا نگاه کن. .. سپس آشپز شروع به صحبت کرد و از ما پرسید: شماها چند سال دارید؟

tamy پاسخ داد: من نود و شش سال دارم و دوستم شصت و نه ساله است.

زن عظیم الجثه در حال خندیدن و لرزش گفت: هو! هو! هو!.. صدای او واقعا زیبا بود. زنان دیگر لبخند هم نزدند.

آشپز: اوه، نمی‌توانی با ادب باشی، من فقط از تو یک سوال دوستانه کردم.

من: ما هفده و هجده ساله هستیم.

tamy برگشت و به من گفت: هی، چه مشکلی داری؟

من: اشکالی ندارد

زن عظیم الجثه: می‌توانید مرا آلیس صدا کنید، و دوباره شروع به لرزیدن کرد.

تامی: آیا اسم واقعی شما آلیس است؟

زن خیلی درشت: مطمئناً، و به طرف مردی که کنار آشپز بود برگشت

و گفت: اسم من آلیس است، این طور نیست؟

مرد کنار آشپز: بله، درسته. اسمش آلیس است.

آشپز: این از همان نوع اسم هاست که معمولاً امثال تو دارند.

آلیس: این اسم واقعی من است.

تام: اسم دخترهای دیگر چیست؟

آلیس: هیزل^۱، و اتل^۲، در همین لحظه هیزل و اتل لبخند زدند، معلوم

بود آن‌ها زیاد با هوش نیستند.

من از یکی از زنان بلوند پرسیدم: اسم شما چیست؟

زن بلوند: فرانسیس

من: فرانسیس و بقیه اش چیست؟

زن بلوند: فرانسیس ویلسون، اسم کامل من به تو چه ربطی دارد؟

من از زن بلوند دیگر پرسیدم: اسم شما چیست؟

زن بلوند دیگر: سعی نکن سر صحبت را با من باز کنی، من حوصله

ندارم

^۱. Hazel

^۲. Ethel

مردی که اول از همه صحبت را شروع کرد به زن بلوند دوم جواب داد:
او فقط می‌خواهد همه با هم دوست باشیم، تو نمی‌خواهی همه دوست
باشیم؟

زن بلوند دومی جواب داد: نه، نه با تو
مرد گفت: آن زن فقط یک آتشی مزاج است، یک آتشی مزاج کوچک
دائمی

زن بلوند دوم به زن اول و سه زن درشت نگاه کرد و سرش را تکان
داد، و گفت: خدا لعنتتون کند امل‌ها.

الیس دوباره شروع به خندیدن کرد و این بار از سر تا پا لرزشش ادامه
یافت

آشپز: هیچ چیز مسخره نیست، شما همه می‌خندید ولی هیچ چیز
مضحکی وجود ندارد، شما دوتا جوان، مقصودتان کجاست؟

تام از آشپز پرسید: شما خودتان کجا می‌روید؟
آشپز: من می‌خواهم به شهر کادیلاک بروم، تا به حال آن جا بوده‌ای؟،
خواهر من آن جا زندگی می‌کند.

مردی که شلوار چرم گوزن پوشیده بود گفت: او خودش یک خواهر
است. .. !

آشپز: نمی‌توانی از حرف زدن به این سبک دست برداری؟ نمی‌توانیم
همه ما با ادب صحبت کنیم؟

مرد خجالتی بالاخره به حرف آمد و گفت: کادیلاک شهری است که استیو کچل^۱، اهل آن جاست و اد ولگات نیز اهل همان جاست.

یکی از زن‌های بلوند با صدای بلندی که حکایت از آشنایی شنیدن اسم ذکر شده در ذهنش بود گفت: استیو کچل همانی نیست که پدرش با گلوله او را کشت. .. بله، حضرت مسیح، او به وسیله پدر خودش کشته شد. دیگر مردان زیادی مثل استیو کچل وجود ندارند.

آشپز: آیا اسم او استتلی کچل نبود؟

زن بلوند به آشپز: اوه، ساکت باش، تو دیگر در مورد استیو چه می‌دانی؟ استتلی؟!، آن مرد اسمش استتلی نبود. استیو کچل بهترین و خوش قیافه‌ترین مردی بود که توی این دنیا زندگی کرده است. من هیچ گاه مردی به پاکیزگی، سفیدی و زیبایی استیو کچل ندیده‌ام. و هیچ کس مثل او تا به حال وجود نداشته است. او مثل یک ببر حرکت می‌کرد و بهترین مرد عالم بود، آزادترین و دست و دلبازترین مردی که روی زمین زندگی کرده است.

یکی از مردان از زن بلوند پرسید: آیا تو او را می‌شناختی؟

زن بلوند جواب داد: آیا من او را می‌شناختم؟ می‌شناختمش؟ آیا عاشق او بودم؟ آیا داری از من این سؤال را می‌کنی؟ من او را طوری می‌شناختم که تو هیچ کس را به آن خوبی در دنیا نمی‌توانی بشناسی، و من به او

^۱. Steve Ketchel

عشق می‌ورزیدم، همان طوری که تو احتمالا خدا را دوست داری. استیو عالی ترین. خوب ترین، سفید ترین، خوش قیافه ترین مردی بود که روی کره زمین زندگی کرده است، و این پدر خود استیو بود که با گلوله مثل یک سگ او را کشت.

مرد سفید از زن بلوند پرسید: آیا تو در منطقه کنار دریا با او بودی؟ زن بلوند: نه، من او را از قبل می‌شناختم، او تنها مردی بود که من در طول زندگی ام دوست داشتم.

از آن لحظه به بعد همه به زن بلوند که با صدای بلند و تئاتری تمام ماجرا را تعریف می‌کرد احترام خاصی پیدا کردند، ولی آلیس دوباره شروع به لرزش کرد. من می‌توانستم لرزش بدن آلیس را حس کنم چون نزدیک او نشسته بودم.

آشپز به زن بلوند گفت: تو می‌بایستی با او ازدواج می‌کردی. زن بلوند جواب داد: من نمی‌خواستم به آینده شغلی او صدمه بزنم. من نمی‌خواستم باعث عقب افتادگی او در زندگی اش بشوم. او به یک همسر نیاز نداشت، اوه، خدای من، او واقعا چه مردی بود.

آشپز: دیدگاه تو نسبت به او خیلی زیباست. ولی این جک جانسون نبود که او را کشت؟

زن بلوند: این موضوع یک حقه بود. آن مرد گنده کثیف او را غافلگیر کرد. استیو می‌توانست راحت جک جانشون گنده سیاه بی همه چیز را زمین بزند. آن کاکا سیاه با یک پیکان لنگر کشتی، توانست استیو را بزند. در این لحظه پنجره فروش بلیط بالا رفت و سه سرخپوست به طرف آن رفتند.

زن بلوند ادامه داد: اول استیو او را زمین زد، سپس چرخید و به من لبخند زد.

یکی از مردان: من فکر کردم که تو گفتی در منطقه کنار ساحل نبودی زن بلوند: من مخصوصاً فقط برای این مبارزه آن جا رفتم، وقتی استیو به طرف من چرخید و به من لبخند زد، آن مرد سیاه بی همه چیز از جهنم برگشته پدید و یک ضربه غافلگیر کننده به او زد. استیو می‌توانست صد تا مثل اون سیاه بی همه چیز را لت و پار کند.

یکی از چوب برها: استیو یک مبارز عالی بود.

زن بلوند: به بزرگی خداوند یقین دارم که این طور بود. به خدا یقین دارم که هیچ یک از مبارزین حال حاضر مثل او نیستند. او مثل خدای مبارزان بود، بله او این طور بود. خیلی سفید و پاکیزه و زیبا و نرم و سریع و درست مثل یک ببر یا رعد و برق بود.

تام: من او را در فیلم‌های مبارزه اش دیده‌ام.

ما همه خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بودیم. آلیس هنوز در حال لرزیدن بود و من متوجه شدم که در حال گریه کردن نیز بود. سرخپوستان از ساختمان ایستگاه بیرون روی سکو رفته بودند.

زن بلوند ادامه داد: استیو بیشتر از هر شوهری بود که یک زن آرزویش را می‌تواند بکند. ما در چشمان خداوند با هم ازدواج کرده بودیم و من هنوز حتی هم اکنون متعلق به او هستم و خواهم بود و تمامی وجودم مال اوست. من به هیچ کس دیگر علاقه‌ای ندارم. مردان دیگر می‌توانند بدن مرا تصاحب کنند ولی روحم متعلق به اوست. خدای من، او واقعا یک مرد واقعی بود.

هه برای زن بلوند احساس همدردی شدیدی می‌کردند. داستان زندگی او خیلی غم انگیز و درد آور بود. سپس آلیس، که هنوز می‌لرزید با صدایی پایین گفت: تو یک دروغگوی کثیف هستی، تو هرگز با استیو کچل نبودی و این را خوب می‌دانی.

زن بلوند با غرور گفت: چطور می‌توانی این حرف را بزنی؟ آلیس: من این را می‌گویم چون حقیقت دارد. من تنها کسی هستم که در این جا استیو کچل را می‌شناسد و من اهل شهر مانسلونا^۱ هستم. من استیو را از آن جا می‌شناسم و این حقیقت دارد و تو هم می‌دانی حقیقت دارد و خداوند مرا بکشد اگر حرفی که می‌زنم دروغ باشد.

^۱ Mancelona

زن بلوند: خداوند مرا هم بکشد، اگر حرف‌های من دروغ باشد.

آلیس: این که من می‌گویم حقیقت، حقیقت، و اصل حقیقت است و تو هم این را می‌دانی، و هیچ قسمتی از آن تخیلی نیست و من دقیقاً بیاد دارم که استیو به من چه گفت.

زن بلوند با از خود راضی گری پرسید: به تو چه گفت؟

آلیس که در حال گریه کردن و لرزیدن بود به سختی می‌توانست صحبت کند، گفت: او به من گفت تو یک تکه جواهر زیبا هستی، و این دقیقاً حرفی بود که او به من زد.

زن بلوند: این یک دروغه.

آلیس: نه، یک حقیقت، حقیقت، به حضرت مسیح و مریم مقدس حقیقت.

زن بلوند با خوشحالی گفت: غیر ممکن است که استیو این حرف را زده باشد. این کلماتی نیست که او به کار ببرد.

آلیس با صدای زیبای خود گفت: این حقیقت است، و برای من اهمیتی ندارد که تو حرفم را باور کنی، آلیس دیگر گریه نمی‌کرد و به نظر می‌رسید آرامش خود را باز یافته است.

زن بلوند: این برای استیو غیر ممکن است که چنین کلمات و جمله‌ای را بکار برده باشد.

آلیس با لبخند گفت: او این را به من گفت. و من بیاد دارم که چه موقع این جمله را به من گفت، درست وقتی که من واقعاً یک تکه جواهر زیبا

بودم، البته هم اکنون نیز بعد از آن سال ها، من یک تکه بهتر از تو هستم، ای بطری آبگرم قدیمی لاغر مردنی خشک. ..

زن بلوند: تو نمی‌توانی این طوری به من توهین کنی، ای کوه گنده آشغال. من خاطرات خودم را دارم.

آلیس با صدای شیرین و زیبایی خود گفت: نه، تو هیچ خاطرات حقیقی به جز بیرون انداختن لوله هایت را نداری. همه چیزهای دیگر در ذهنت را فقط توی روزنامه‌ها خوانده ای. من پاک هستم و مردها هم برای همین مرا دوست دارند، اگر چه من درشت هستم، و تو این را می‌دانی، و من هرگز دورغ نمی‌گویم و تو این را نیز می‌دانی.

زن بلوند: مرا با خاطراتم تنها بگذار، با خاطرات حقیقی و شگفت انگیزام تنهایم بگذار.

آلیس به او نگاه کرد و سپس به ما نگاه کرد و در همین لحظه صورتش حالت درد و رنجی که همراه داشت از دست داد و لبخندی روی آن شکوفا شد و من متوجه شدم که آلیس زیباترین و شیرین ترین صورتی را که تا آن زمان دیده بودم در خود داشت. آلیس صورتی زیبا و پوستی قشنگ و صاف و نرم داشت و صدایش نیز دلنشین و زیبا بود. او واقعا انسانی دوست داشتنی و دوستانه بود.

ولی خدای من او واقعا عظیم الجثه بود. او به بزرگی سه زن بود. تام متوجه شد که به آلیس خیره شده ام، و گفت: عجله کن، بیا برویم.

آلیس به ما گفت: خداحافظ، او واقعا صدای زیبایی داشت.

من: خداحافظ

آشپز: شما جوان‌ها از چه مسیری می‌روید؟

تام: برعکس همان مسیری که تو می‌روی...

همچون دگرگونی‌های دریا

مرد گفت: قبوله، تو نیز موافقی؟

زن: نه، من نمی‌توانم

مرد: منظورت این است که این کار را نخواهی کرد.

زن: قبوله، تو می‌توانی این کار را به روش خودت انجام دهی.

مرد: من نمی‌توانم کار را به روش خودم انجام دهم. به خدا سوگند،

آرزو می‌کردم که می‌توانستم روش خود را داشته باشم.

زن: تو این کار را برای مدتی طولانی انجام داده‌ای.

زود بود، و هیچ کس دیگری در کافه حضور نداشت. اواخر تابستان بود

و هر دوی آن‌ها پوست‌هایی برنزه داشتند، به همین خاطر ظاهر آن‌ها برای

حضور در پاریس ناموزون به نظر می‌رسید. زن یک کت شلوار فاستونی

پوشیده بود، پوستش لطیف و برنگ قهوه‌ای کم رنگ طلایی بود، موی

بلوندش به تازگی کوتاه شده بود و چتری روی پیشانی‌اش به طرز زیبایی

کمی بلند شده و حالت جالبی پیدا کرده بود. مرد به او نگاه کرد.

مرد: من آن زن را خواهم کشت.

زن: خواهش می‌کنم این کار را نکن. زن دستان خیلی زیبایی داشت و

مرد به آن‌ها نگاه می‌کرد. دستان زن کشیده، قهوه‌ای و خیلی زیبا بودند.

مرد: من این کار را خواهم کرد، به خدا قسم که این کار را خواهم کرد.

زن: انجام این کار ترا خوشحال نخواهد کرد.

مرد: نمی‌توانستی خودت را در یک موضوع دیگر قاطی کنی؟

زن: بنظر می‌رسد که نمی‌شد کار دیگری کرد، هم اکنون قصد داری که

در این مورد چه کار کنی؟

مرد: بهت گفتم که چه کاری می‌خواهم بکنم.

زن: نه، منظورم اینست که واقعاً می‌خواهی چه کار کنی.

مرد: نمی‌دانم، زن به او نگاه کرد و دستش را به طرف او دراز کرد و

گفت: فیل^۱، بیچاره، مرد به داستان زن نگاه کرد، ولی با دستش دست زن

را لمس نکرد.

مرد: نه، متشکرم

زن: آیا کمکی می‌کند اگر بگویم متأسفم؟

مرد: نه

زن: یا بگویم اوضاع چطور است

مرد: من ترجیح می‌دهم که گوش نکنم

زن: من تو را خیلی دوست دارم

مرد: بله، این کارت حرفت را ثابت می‌کند.

زن: متأسفم، اگر تو درک نمی‌کنی

مرد: من می‌فهمم، و مشکل هم همین است، من درک می‌کنم

زن: تو می‌فهمی، و این، البته باعث بدتر شدن اوضاع می‌شود.

^۱. phil

مرد در حالی که به زن نگاه می‌کرد: مطمئناً، من تمام اوقات خواهم فهمید. تمام روزها و تمام شب‌ها. مخصوصاً تمام شب‌ها. من درک خواهم کرد. تو مجبور نیستی درمورد من نگران باشی.

زن: من باز هم متأسفم

مرد: اگر یک مرد بود. ..

زن: این را نگو. یک مرد نخواهد بود. تو این را می‌دانی. آیا به من اعتماد نداری؟

مرد: این مسخره است، اعتماد به تو، این واقعاً مسخره است.

زن: اوه، متأسفم، بنظر می‌رسد این تنها چیزی است که من تکرار می‌کنم. ولی وقتی ما هم دیگر را درک می‌کنیم، هیچ فایده‌ای ندارد که تظاهر کنیم که همدیگر را درک نمی‌کنیم.

مرد: نه، فکر می‌کنم درست می‌گویی.

زن: من روزی بر می‌گردم اگر مرا دوباره بخواهی

مرد: نه، من ترا نمی‌خواهم

سپس آن‌ها برای مدتی چیزی نگفتند.

زن: تو باور نداری که من عاشق تو هستم، این طور نیست؟

مرد: اجازه بده، حرف‌های بیهوده نزنیم.

زن: تو واقعاً باور نمی‌کنی که دوستت دارم؟

مرد: چرا حرفت را ثابت نمی‌کنی؟

زن: تو هیچ وقت این طوری نبودی. تو هرگز از من نمی‌خواستی که چیزی را ثابت کنم. این مؤدبانه نیست.

مرد: تو زن مضحکی هستی.

زن: ولی تو این نیستی. تو یک مرد خوب و ایده آل هستی و این قلب مرا می‌شکند که ترا ترک کنم...

مرد: البته تو مجبوری این کار را بکنی

زن: بله، من مجبورم و تو این را می‌دانی

مرد چیزی نگفت و زن به او نگاه کرد و دوباره دستش را به طرف او دراز کرد. مسئول بار در انتهای بار قرار داشت، صورتش سفید و کتش نیز به همین رنگ بود. مسئول بار این دو را می‌شناخت، یک زوج خوش قیافه. او زوج‌های جوان خوش قیافه زیادی می‌شناخت که از هم جدا می‌شدند و زوج‌های جدید شکل می‌گرفتند که هرگز مدت خیلی طولانی با هم نمی‌ماندند. البته مسئول بار در این مورد فکر نمی‌کرد، او در واقع به یک اسب فکر می‌کرد. تا نیم ساعت دیگر، او می‌توانست کسی را به آن طرف خیابان بفرستد تا خبر برد یا باخت اسب مسابقه را برای او بیاورد.

زن: نمی‌توانی با من مهربان باشی و اجازه دهی من بروم؟

مرد: فکر می‌کنی من چه کاری خواهم کرد؟

در این لحظه دو نفر وارد شدند و به طرف بار رفتند.

مسئول بار: بله، آقایان، می‌توانم سفارش نوشیدنی شما را بگیرم؟ و این کار را کرد.

زن به مرد: تو نمی‌توانی مرا ببخشی، وقتی قضیه را می‌دانی؟
مرد: نه.

زن: تو فکر نمی‌کنی، تمام چیزهایی که ما در زندگی داشته ایم و تمام کارهایی که کرده ایم، می‌بایستی باعث شود که وضعیت بین ما فرق کند و درک ما را بالا ببرد؟

مرد جوان با تلخی گفت: پلیدی هیولای این چنین رفتارهایی از روی ترس است. ... ولی نتوانست بقیه کلمات جمله را بیاد بیاورد و گفت: من نمی‌توانم این قطعه ادبی را کامل بازگو کنم.
زن: پلیدی کلمه مؤدبانه‌ای نیست.

مرد: گمراهی و انحراف جنسی چطور؟
در این لحظه یکی از مشتریان مسئول بار را صدا کرد: جیمز، خیلی ظاهرت سر حال نشان می‌دهد.

مسئول بار به مشتری: شما هم خیلی سر حال هستید.

مشتری: جیمز پیر، به نظر می‌رسد وزن اضافه کرده ای

مسئول بار: بله، خیلی بد شده، همین طور خودش زیاد می‌شود.

مشتری اول: یادت نره که برندی را هم اضافه کنی

مسئول بار: نه، قربان، یادم نمی‌رود، به من اعتماد کنید.

دو مشتری که جلوی بار نشسته بودند به دو تن پشت میز گوشه‌ای نگاه کردند، سپس دوباره به مسئول بار نگاه کردند. جهت نگاه آن‌ها به طرف مسئول بار مسیر راحت و طبیعی تری برای آن‌ها بود.

زن به مرد: من ترجیح می‌دهم که شما الفاظی مثل آن چه را که استفاده کردید به کار نبرید، هیچ احتیاجی به استفاده از کلماتی این چنین نیست.

مرد جوان: می‌خواهی چه اسمی برایش بگذاریم؟

زن جوان: مجبور نیستی اسمی برایش بگذاری، یا توصیفش کنی.

مرد جوان: همان که گفتم اسم درستی برایش بود.

زن جوان، نه، جامعه ما از انسان‌های گوناگونی تشکیل شده است. تو

این را می‌شناسی، تو عضوی از این جامعه هستی و به اندازه و بخوبی از آن استفاده کرده‌ای.

مرد جوان: تو مجبور نیستی این جملات را تکرار کنی.

زن جوان: من آن را تکرار می‌کنم تا برایت وضعیت را توضیح دهم.

مرد جوان: قبوله، قبوله

زن جوان: منظورت این است که تمامش غلط است، می‌دانم منظورت

همین است. همش اشتباه است. ولی من باز خواهم گشت. به تو می‌گویم که

من باز خواهم گشت. من فوراً باز می‌گردم.

مرد جوان: نه، تو بر نمی‌گردی

زن جوان: بر می‌گردم

مرد جوان: نه، بر نمی‌گردی، نه به من

زن جوان: تو خواهی دید

مرد جوان: بله، حقیقت جهنمی اش همین است. تو احتمالاً به من باز خواهی گشت.

زن جوان: البته، به تو باز خواهم گشت.

مرد جوان: پس، برو

زن جوان: واقعاً؟ زن جوان نمی‌توانست مرد جوان را پاور کند، ولی صدایش خوشحال به نظر می‌رسید.

مرد جوان تکرار کرد: برو، صدای مرد جوان در گوش دختر عجیب بنظر می‌رسید. مرد جوان به او نگاه می‌کرد، به حرکات لبان دختر هنگام حرف زدن و به کمان و زاویه استخوان‌های گونه‌های او، به چشمان او و به حالت موهای چتری او روی پیشانی اش و به نوک گوش او و بالاخره به گردنش.

زن جوان: اوه، تو خیلی مهربان و شیرین هستی، تو خیلی با من خوب

هستی

مرد جوان: و وقتی بر می‌گردی، برای من همه چیز را تعریف کن، صدای مرد جوان خیلی عجیب بنظر می‌رسید. حتی خود او نمی‌توانست صدای خود را تشخیص دهد. زن جوان به او نگاه سریعی کرد. مرد جوان به درون چیزی فرو رفته بود.

زن جوان با حالتی جدی پرسید: تو از من می‌خواهی که بروم؟
مرد جوان: بله. همین الآن، صدای مرد جوان مثل اول نبود، و دهان او خیلی خشک بود.

مرد جوان تکرار کرد: همین الآن.

زن جوان بلند شد و ایستاد و به سرعت بیرون رفت، و به مرد جوان نگاه نکرد. مرد جوان رقتن او را تماشا کرد.

مرد جوان دیگر همان نگاه قبلی را نداشت. او نیز از پشت میز بلند شد، و صورت حساب را برداشت و به طرف بار رفت.

مرد جوان به مسئول بار: من یک مرد متفاوت هستم، جیمز، تو دیگر مرد کاملاً متفاوتی را در من می‌بینی.

جیمز: بله، قربان

مرد جوان پوست برنزه: پلیدی، چیز خیلی عجیبی است، جیمز.

مرد جوان به بیرون در نگاه کرد و زن جوان را دید که به سمت جنوب خیابان قدم می‌زند. همان طوری که از میان شیشه در به بیرون نگاه می‌کرد، متوجه تصویر خود روی شیشه شد و واقعاً مرد متفاوتی دید. دو مشتری پشت بار، کمی به پایین حرکت کردند تا جای کافی برای نشستن مرد جوان ایجاد کنند.

جیمز به مرد جوان: شما مطمئناً درست می‌فرمایید، قربان.

دو مشتری دیگر، یک مقدار بیشتر به پایین حرکت کردند. تا مرد جوان کاملاً جای راحتی داشته باشد.

مرد جوان تصویر خود را بار دیگر ولی این بار در آینه پشت بار دید، و گفت: به تو گفتم، که من مرد متفاوتی شده‌ام، جیمز، و با نگاه کردن به خودش در آینه، دید که این کاملاً حقیقت داشت.

جیمز: شما خیلی خوب و سرحال نشان می‌دهید، قربان، شما می‌بایستی تابستان خیلی خوبی را گذرانده باشید.

انسانی که هرگز نخواهی شد

حمله در عرض دشت گسترش پیدا کرده بود، و با شلیک مسلسل از سمت جاده فرو رفته و از گروه خانه‌های روستایی در میان مزارع ادامه داشت، ولی در شهر با هیچ گونه مقاومت مواجه نشد، و به کنار رودخانه رسید. نیکلاس آدامز که در امتداد جاده با دوچرخه اش در حال عبور بود، از دوچرخه اش پیاده شد تا ماشین را که در ترک خوردگی‌ها و شکستگی‌های شدید سطح جاده بعلت بمباران، قادر به حرکت نبود را هل دهد. نیک با چشمان خود توانست آن چه را که در آن منطقه اتفاق افتاده است با وضعیت اجساد پراکنده مردگان، بازسازی کند.

بعضی اجساد، به تنهایی جایی آرمیده بودند و بعضی به صورت توده کُپه مانند روی هم انباشته شده در علف‌های بلند دشت و در کنار جاده دیده می‌شدند. آستر درون جیب‌های اجساد اغلب بیرون آمده و حشرات دور اجساد تنها یا توده اجساد روی هم انباشته شده، پرواز کنان می‌چرخیدند و ورق کاغذهایی هم در اطراف دشت پراکنده شده بود.

در علف‌ها و گندم‌های کنار جاده، و در بعضی جاهای پراکنده روی جاده، اسباب‌های زیادی دیده می‌شد، از جمله یک آشپزخانه صحرایی، که احتمالاً در زمانی که اوضاع و احوال منطقه خوب می‌گذشته است به این جا آورده شده بود، تعداد زیادی از کوله پشتی‌هایی که با پوست گوساله پوشیده شده بود، بمب‌های لوله‌ای کلاه خودها، تفنگ‌های جنگی، بعضی

اوقات یک بشکه نوشیدنی، یک سر نیزه که در خاک گیر کرده بود، وسائل کندن خندق، صندوق‌های مهمات، تپانچه‌های کلوله ستاره‌ای و کلوله‌های آن‌ها که در اطراف پراکنده شده بود، کیت‌های پزشکی، ماسک‌های گاز، قوطی‌های خالی ماسک‌های گاز، یک سه پایه مسلسل سنگین در میان پوکه‌های خالی، کمربندهای پر از فشنگ که از درون صندوق‌ها بیرون زده بودند، قوطی آب سرد کن خالی که روی پهلوی افتاده بود. گلنگدن‌های جدا شده از تفنگ‌ها، اجساد کارکنان دولتی شهر در وضعیت‌های عجیب دور آن‌ها در علفزار. و کاغذهای بیشتری از همان نمونه اول در اطراف وجود داشتند.

تعداد زیادی کتب دعا و عکس‌های گروهی که افراد مختلف آن دور مسلسل سنگینی را احاطه کرده بودند و با نظم از درجه داران ارشد در بالا به صورت ایستاده به درجه داران جزء و سربازان در پایین به صورت تشسته و با سرور و زنده دلی و چهره‌های گلگون درست مثل عکس سالانه یک تیم فوتبال کالج گرفته شده بود، در آن جا دیده می‌شد، که حالا قلمبیده و باد کرده در علفزار قرار گرفته بود. کارت پستال‌های تبلیغاتی نیز در اطراف دیده می‌شد. عکس‌های زیادی شبیه این کارت پستال‌های تحریک کننده در آن جا وجود داشت که به نظر می‌رسید درست قبل از حمله گسترده به چاپ و تکثیر رسیده است. هم اکنون تمام این کارت پستال‌ها با کارت پستال‌های سیاهک گرفته کدر، عکس‌های کوچک دختران

دهکده که به وسیله عکاس دهکده گرفته شده بود، چند تایی عکس از بچه ها، و تعداد زیادی نامه در آن جا دیده می‌شد. از همه جا بیشتر کاغذها و تهِ‌های بمب‌ها و پوکه‌ها تجمع عجیبی دور و بر اجساد مرده‌ها داشتند.

بعضی از اجساد تازه مرده بودند و هیچ کس به خود زحمت نداده بود که ببیند آن‌ها مرده اند یا زنده، فقط جیب‌های آنان را خالی کرده بودند. نیک متوجه شد که اجسادى که او فکر می‌کرد مال ما هستند به صورتی ناباورانه کم تعداد بودند. کت‌های این اجساد باز شده و آستر جیب‌ها بیرون آمده بود، و اجساد با وضعیتی که داشتند، نشان دهنده طریق و مهارت سربازانی بودند که به آن‌ها حمله کرده آن‌ها را کشته بودند. هوای گرم باعث یاد کردن بدن تمام آن‌ها شده بود بدون این که برای ملیتی فرقی بگذارد.

ظواهر امر نشان می‌داد که شهر در اواخر کار تسلیم شده بود، و اطریشی‌های معدودی به جای مانده بودند تا اوضاع را کنترل کنند. تنها سه جسد در خیابان بود، که به نظر می‌رسید هنگام دویدن و فرار کشته شده بودند. خانه‌های شهر به وسیله گلوله‌های توپخانه صدمات سختی دیده بودند و خیابان‌ها پر از خرده قطعات گچ خانه‌ها و خمپاره بود، و تیرهای شکسته ساختمان‌ها، کاشی‌های شکسته، و سوراخ‌های زیاد که بعضی با لبه‌های زرد رنگ که نشانگر گاز خردل بود، به چشم می‌خورد.

قطعات زیادی از خرده‌های گلوله‌های توپخانه و توپ‌های شارپنل^۱، در آوار پراکنده بودند. هیچ کس در شهر دیده نمی‌شد.

نیک آدامز از هنگامی که فورناچی^۲، را ترک کرده بود. هیچ کس را ندیده بود، اگر چه هنگام سواری در حالی که در امتداد جاده از میان انبوهی از برگ‌ها و شاخه‌های کوچک شکسته درختان روستایی می‌گذشت، اسلحه‌های پنهان زیر توری‌های برگ‌های درخت توت را در طرف چپ جاده با توجه به موج‌های حرارتی که در هوای بالای برگ‌ها از حرارت نور آفتاب تابیده به قلز ایجاد می‌کرد را، مشاهده کرده بود.

در حالی که نیک هم چنان در حال عبور از میان شهر بود، و متعجب بود که شهر را متروکه می‌یافت، بالاخره خود را در جاده سرایشی که به طرف ساحل شیب دار رودخانه از شهر خارج می‌شد، یافت.

هنگامی که از شهر خارج می‌شد، یک محوطه باز لخت وجود داشت، جایی که جاده یک باره به پایین شیب پیدا می‌کرد و نیک می‌توانست آب آرام قابل دسترسی رودخانه را ببیند و منحنی پایین ساحل مقابل رودخانه و گل سفید رنگ خشک شده با حرارت نور خورشید، جایی که اطریشی‌ها کنده بودند، را نیز می‌توانست مشاهده کند. همه چیز کاملاً لطیف و سرشار از زندگی و بیش از حد سبز بود. از آن جایی که او آخرین کسی بود که این را می‌دید و این یک برگ از تاریخ بود، ولی کمی متعجب بود که چرا

^۱. Sharpnel

^۲. Fornaci

این واقعه در حرکت رودخانه‌ای که پایین تر در جریان بود هیچ تفاوتی ایجاد نکرده بود.

گردان ارتش در امتداد ساحل رودخانه به طرف چپ قرار داشت. یک ردیف سوراخ در سمت بالای ساحل رودخانه با تعدادی سرباز در آن‌ها قرار داشتند. نیک متوجه مکان‌هایی شد که مسلسل‌های سنگین قرار گرفته بودند، و موشک‌های علامت دهنده نیز در جایگاه هایشان قرار داشتند. مردانی که در سوراخ‌ها در کنار ساحل رودخانه بودند، خوابیده بودند. هیچ کس عکس‌العملی نسبت به عبور نیک از آن جا نشان نداد. نیک به راه خود ادامه داد و همان طوری که سر پیچ جاده‌ای در گل ساحل رودخانه می‌پیچید، یک گروه‌بان دوم جوان با یک ته ریش با لبه‌های قرمز رنگ، با چشمانی قرمز، تپانچه اش را به طرف او گرفت.

گروه‌بان: تو چه کسی هستی؟

نیک: نیک آدمز

گروه‌بان: چطور بدانم که راست می‌گویی؟

نیک: کارت عبور خود با عکس و کارت شناسایی و نشان لشکر سوم

را به گروه‌بان نشان داد.

گروه‌بان مدارک را نگه داشت، و گفت: من این‌ها را پیش خود نگه

می‌دارم.

نیک: نه این کار را نخواهی کرد، کارت مرا به من بده و تفنگت را کنار بگذار.

گروه‌بان: من از کجا بدانم که تو چه کسی هستی؟

نیک: کارت عبور این را به تو می‌گویم

گروه‌بان: و اگر کارت عبور، نادرست باشد چطور؟ کارتت را به من پس بده.

نیک با چهره‌ای شاد گفت: یک نادان نباش، مرا پیش فرمانده گروهانت ببر.

گروه‌بان: من بهتره تو را به مرکز فرماندهی گردان بفرستم

نیک: قبوله، گوش کن، تو کاپیتان پاراوینچینی را می‌شناسی؟ که قد بلند و سبیل کوتاهی دارد و آرشینکت است و می‌تواند انگلیسی هم صحبت کند؟

گروه‌بان: شما او را می‌شناسید؟

نیک: کمی

گروه‌بان: او فرمانده چه گردانی است؟

نیک: گردان دوم

گروه‌بان: او در حال حاضر فرماندهی گردان را به عهده دارد.

نیک: خوبه، نیک خیالش راحت شد که حال پاراوینچینی خوب است.

نیک: پس اجازه بده به مرکز فرماندهی گردان برویم.

همان طوری که نیک از شهر خارج می‌شد، سه توپ شارپزل به طرف بالا در آسمان جهیده و به سمت راست از روی یکی از خانه‌های خراب شده شلیک شده بود که کمی غافلگیر کننده بود چون تا آن زمان هیچ شلیک توپ یا خمپاره‌ای بگوش نرسیده بود. ولی قیافه این درجه دار همانند قیافه مردی بود که زیر بمباران قرار گرفته باشد. همان جمع شدن صورت و صدای گرفته‌ای که معمولاً درجه دارها در هنگام بمباران دارند را، این گروه‌بان داشت. در ضمن تپانچه گروه‌بان هم باعث می‌شد نیک عصبی شود.

نیک به گروه‌بان: آن تپانچه را کنار بگذار، تمام عرض رودخانه بین تو و دشمن قرار دارد.

گروه‌بان: اگر فکر می‌کردم که تو یک جاسوسی، همین الآن تو را می‌کشتم.

نیک: بیا و بگذار به فرماندهی گردان برویم. این درجه دار باعث می‌شد نیک خیلی عصبی شود.

کاپیتان پاراوینچینی، به عنوان سرگرد در حال وظیفه، لاغرتر و خیلی بیشتر از قبل شبیه به مردان انگلیسی شده بود. وقتی نیک از پشت میز که در سنگر مرکز فرماندهی گردان بود به او سلام و احترام نظامی گذاشت، پاراوینچینی از جایش بلند شد.

کاپیتان: سلام، من ترا نشناختم، در آن یونیفورم نظامی چه کار می‌کنی؟

نیک: آن‌ها مرا مجبور به پوشیدن آن کردند.

کاپیتن: من خیلی خوشحالم که تو را می‌بینم، نیکولو.

نیک: ممنون، شما سرحال به نظر می‌رسید، نمایش چطور بود؟

کاپیتن: ما حمله خیلی خوبی داشتیم، واقعاً یک حمله خوب. من به تو نشان می‌دهم، نگاه کن...

کاپیتن روی نقشه نشان داد که چطور حمله را شروع و به اتمام رسانده اند.

نیک: من از فورتنچی می‌آیم، من دیدم که چه اتفاقی آن جا افتاده بود. حمله خیلی موافقی بوده است.

کاپیتن: حمله کاملاً فوق العاده بود، آیا شما با هنگ هستید؟

نیک: نه، من فقط دستور دارم که به اطراف سر بزنم و بگذارم یونیفورم مرا ببینند.

کاپیتن: چه عجیب!

نیک: اگر همه یک یونیفورم آمریکایی ببینند، این باور را خواهند داشت که بقیه هم در راه هستند.

کاپیتن: ولی آن‌ها چطور خواهند فهمید که این یونیفورم آمریکایی است.

نیک: شما به آن‌ها خواهید گفت

کاپیتن: اوه، بله، حالا می‌فهمم. من یک استوار با شما می‌فرستم تا شما را به اطراف ببرد، شما می‌توانید یک تور از خط‌های مختلف داشته باشید.

نیک: مثل یک سیاستمدار لعنتی.

کاپیتن: شما در لباس یک شهروند، خیلی بیشتر برجسته و سرشناس خواهید بود.

نیک: با یک کلاه شاپو

کاپیتن: یا با یک کلاه پشمی

نیک: من مأمورم که جیب هایم را پر از سیگار و کارت پستال و چیزهای شبیه این‌ها کنم، و می‌بایست یک کیسه چرمی سربازی پر از شکلات داشته باشم، و باید تمام این‌ها را با چند کلمه شفقت بار یا دستی دوستانه به پشت سربازان، پخش کنم. ولی هیچ سیگار، کارت پستال و یا شکلاتی نبود، بنابراین مجبور شدم دست خالی به اطراف سر بزنم.

کاپیتن: من مطمئنم که حضور شما برای سربازان، قوت قلب خوبی باشد.

نیک: من امیدوار بودم که این اطمینان را نداشتید، من همین طوری هم احساس بدی در این مورد دارم.

نیک: در اصل، من می‌خواستم برای شما یک بطری برندی بیاورم. کاپیتن که برای اولین بار دندان‌های زرد خود را نشان می‌داد، با لبخند گفت: در اصل، هم چنین اصطلاح زیبایی، مرا تشویق می‌کند که به شما مقداری گراپا^۱، تعارف کنم.

^۱. Grappa

کونیاک ایتالیایی که بی رنگ است

نیک: نه، متشکرم

کاپیتن: این گرایا هیچ اتری ندارد

نیک ناگهان کاملاً بیاد آورد و گفت: من هنوز می‌توانم آن را در دهانم مزه کنم.

کاپیتن: می‌دانی وقتی که از کامیونز^۱، بر می‌گشتیم، من هرگز نمی‌دانستم تو مست هستی تا تو شروع به صحبت کردی.

نیک: من در هر حمله بوی گند نوشیدنی می‌دادم

کاپیتن پارا: من می‌توانم این کار را بکنم، من در اولین حمله ام این کار را کردم، و این کار تنها باعث شد که غمگین و عصبانی شوم و سپس به صورتی وحشتناک تشنه شدم.

نیک: تو به آن احتیاجی نداری.

کاپیتن پارا: ولی تو خیلی بیشتر از من در حمله شجاع هستی.

نیک: نه، من می‌دانم چه احساسی دارم و ترجیح می‌دهم که بوی گند نوشیدنی بدهم، و از این کار خجل هم نمی‌شوم.

کاپیتن پارا: من هرگز تو را مست ندیده ام.

نیک: نه، هرگز؟ نه حتی وقتی که ما در شب از مستره^۲، به پورتوگرانده^۱ سواره می‌رفتیم و من می‌خواستم به خواب بروم و دوچرخه را به عنوان پتو تا چانه ام روی خود کشیدم؟

^۱. Comions

^۲. Mestre و نیز مستره بخش مدرن شهر ونیز و بخش قدیمی آن ویتز سانتالوجیا نام دارد.

کاپیتن پارا: ولی آن موضوع مربوط به خط جبهه نمی‌شود.

نیک: اصلاً بگذار راجع به چطوری بودن من در حمله صحبت نکنیم. این موضوعی است که من بیش از حد راجع به آن تبصره دارم، و نمی‌خواهم در موردش فکر کنم.

پاراوینچینی: شاید بهتر باشد که برای مدتی این جا بمانی، می‌توانی یک چرت بخوابی، اگر می‌خواهی. آن‌ها نمی‌توانند با بمباران صدمه زیادی به این محل بزنند. الآن هم برای بیرون رفتن خیلی گرم است.

نیک: فکر کنم عجله‌ای هم برای کاری که باید انجام بدهم نباشد.

پاراوینچینی: حالا واقعاً حالت چطور است؟

نیک: من خوبم، حالم واقعاً خوب است

پاراوینچینی: نه، منظور من واقعاً است

نیک: حالم بد نیست، البته نمی‌توانم بدون وجود یک جور روشنایی

بخوابم. این تنها مشکلی است که فعلاً دارم.

پاراوینچینی: من فکر کنم که این مشکل می‌بایستی که از گذشته تو

سرچشمه گرفته باشد. من دکتر نیستم ولی این را می‌دانم.

نیک: خوب، این مشکل من است. چطور به نظر می‌رسد؟ آیا من بنظر تو

دیوانه نمی‌آیم؟

پاراوینچینی: تو بنظر کاملاً سالم و سر حال می‌آیی

نیک: ولی یک مایه گرفتاری جهنمی می‌شود، وقتی که آن‌ها آدم را به عنوان یک خل غیر عادی تشخیص دهند، این باعث می‌شود که دیگر هیچ کس دوباره اعتمادی در من نبیند.

پاراوینچینی: اگر جای تو بودم یک چرت می‌زدم، نیکولو. این جا یک مرکز فرماندهی گردان مثل مرکز فرماندهی‌هایی که ما به آن عادت داشتیم نیست. ما فقط این جا منتظریم که هر لحظه از اینجا بیرون کشیده شویم. تو نباید در حرارت و گرمای این وقت روز از این جا بیرون بروی. این احمقانه است. از آن تختخواب استفاده کن.

نیک: فکر خوبیست، بهتره کمی دراز بکشم.

نیک روی تختخواب دراز کشید. او خیلی مأیوس شد که پاراوینچینی چنین احساسی داشت و حتی بیشتر مأیوس شد، که موضوع برای کاپیتان پاراوینچینی خیلی واضح بود. این سنگر به بزرگی آن یکی نبود که دسته ارتش کلاس ۱۸۹۹ درست بیرون خط مقدم جبهه داشت، و به نیک و بقیه هنگام بمباران حالت هیستری دست داده بود، و کاپیتان دستور داده بود که سربازان دوتا دوتا بیرون بروند تا ببینند اتفاقی برایشان نمی‌افتد تا آرام بگیرند.

و نیک مجبور بود که بند زیر چانه کلاهش را محکم ببندد تا دندان هایش را از به هم خوردن و لبانش را از سرو صدا کردن باز دارد. و دانستن این که صداهای انفجار همه از توپ‌های جهنمی دشمن بود و اگر

ادامه می‌یافت، آن‌ها نمی‌توانستند مقاومت کنند به حال آن‌ها هیچ کمکی نمی‌کرد. اگر کسی نمی‌توانست جلوی گریه اش را بگیرد، کسی می‌بایستی بینی اش را می‌شکست تا او را مجبور به فکر کردن به موضوعی دیگر کند. من می‌خواستم به یکی از سربازان که زار می‌زد، شلیک کنم ولی دیگر خیلی دیر شده بود. همه چیز ممکن بود بدتر شود. کسی گفت: بینی اش را بشکن. آن‌ها ساعت را به پنج و نیم باز گردانده بودند. ما فقط چهار دقیقه دیگر وقت داشتیم. صدای آشنا بار دیگر گفت: بینی آن یکی سرباز مزاحم را هم بشکن و با لگد او را از این جا بیرون بیانداز. صدای آشنا ادامه داد: آیا فکر می‌کنی آن‌ها از روی ما رد شوند؟ اگر آن‌ها به ما دو تا شلیک نکنند و سعی نکنند که بقیه را یک جوری بیرون بکشند، خودت را پشت آن‌ها قرار بده، گروه‌بان. صدا ادامه داد: هیچ فایده‌ای ندارد که در جلو حرکت کنی و بفهمی کسی یا چیزی پشت سرت حرکت نمی‌کند. همین طوری که به جلو می‌روی آن‌ها را نجات بده، چه توپ‌های جهنمی، قبوله، اشکالی ندارد. سپس در حالی که به ساعت مچی ام نگاه می‌کردم، با حالت صدای آرام و متین گفتم: ساوویا، و باعث سردی او شدم، هیچ زمانی برای نجات او نبود، او نمی‌توانست حتی کوله پشتی اش را بعد از فرو ریختن سنگر کنده شده در کوه پیدا کند، یک طرف سنگر کاملاً فرو ریخته بود، این باعث شد که آن‌ها بمباران خود را از نو شروع کنند، ولی در این فاصله کم او توانسته بود از سرایشی تپه خود را دور کند و این تنها وقتی

بود که این کار را بدون مست خراب بودن انجام داده بود. و وقتی آن‌ها باز گشتند بنظر می‌رسید خانه تلفریکا سوخته بود، و تعدادی از زخمی‌ها از آن جا چهار روز بعد پایین آمده بودند و بعضی حتی نتوانسته بودند خود را به پایین برسانند، ولی ما بالا رفتیم و به آن جا بازگشتیم و دوباره پایین آمدیم. ما همیشه قادر بودیم که از آن جهنم باز گردیم. و آن جا گبی دلیس را کاملاً متعجبانه با پره‌ای پروازش پیدا کردیم. او به ما گفت: شما مرا یک سال پیش عروسک با مزه، تادادا، صدا کردید، گبی دلیس ادامه داد: تو گفتی که خیلی خوب بود که من تادادا را با پره‌ای پرواز یا بدون آن‌ها می‌شناسم، گبی بزرگ، و گفتی اسم تو هری پیلسر است. وقتی که شیب تپه بیش از حد زیاد می‌شد ما عادت داشتیم که از طرف دیگر شیار تپه بالا رویم. وقتی در خواب رویا می‌دیدم، آن تپه به صورت سفید رنگ همانند یک حباب صابون جلوه می‌کرد. بعضی اوقات دوست دختر خود را در آن جا در رویاهایم می‌دیدم، و بعضی اوقات با یک نفر دیگر آن جا بودم و این مسئله را نمی‌فهمیدم، ولی آن شب‌ها، شب‌های فراموش نشدنی بودند، رودخانه پنهانی بیشتری داشت و آب‌های آن آرامتر از هر رودخانه‌ای بود و بیرون فوسالتا^۱، یک خانه پایین دست بود که با درختان بید دور تا دور زرد رنگ شده بود و یک اصطبل پایین دست و یک کانال وجود داشت، و او هزارها بار آن جا رفته بود و هرگز آن محل را ندیده بود، ولی آن محل

^۱ Fossalta

هر شب به سادگی تپه، آن جا بود، و تنها باعث وحشت او می‌شد. ارزش و معنی آن خانه بیش از هر چیزی بود و هر شب او آن خانه را تنها برای خود داشت. این چیزی بود که او احتیاج داشت ولی باعث وحشت او می‌شد، مخصوصاً وقتی که قایق به آرامی و سکوت در درختان بید در کانال قرار داشت، ولی سواحل آن جا شبیه سواحل رودخانه نبود. این سواحل پایین تر بود، درست مثل پورتوگرانده، جایی که آن‌ها دشمن را در حال غلت زدن و غوطه ور بودن در عرض زمین‌های پر از آب با در دست داشتن تفنگ‌های خود در حالت بالا روی سرشان داشتند. تا وقتی که با آن‌ها درون آب افتادیم. چه کسی دستور آن را داده بود؟ اگر همه چیز این قدر قرو قاطی نمی‌شد، او می‌توانست دنباله آن را بدرستی بیاد آورد.

این دلیل باعث شد که او با دقت کافی متوجه همه چیز نشود و نتواند ذهن خود را از جایی که بود به روشنی تشخیص دهد، ولی ناگهان بدون هیچ دلیلی هم اکنون همه چیز گیج کننده به نظر می‌رسید، او درختی در مرکز فرماندهی گردان در کنار کاپیتن پارا فرمانده گردان دراز کشیده بود، و در یک یونیفورم جهانی آمریکایی بسر می‌برد. نیک بلند شد و نشست و دور و بر خود را نگاه کرد. همه او را تماشا می‌کردند. کاپیتن پارا بیرون رفته بود. نیک دوباره دراز کشید.

قسمتی که در مورد پاریس بود، زودتر اتفاق افتاد و نیک در آن جا از چیزی وحشت نداشت البته بجز وقتی که آن زن با کس دیگری رفت و

ترس این که آن‌ها ممکن بود دوباره با همان راننده تاکسی قبلی روبرو شوند او را می‌آزرد. این قسمتی بود که نیک از آن وحشت داشت. او هرگز از جبهه نمی‌هراسید. او دیگر در مورد خط جلوی جبهه رویایی را نمی‌دید ولی چیزی که باعث وحشت او می‌شد و نمی‌توانست از آن خلاص شود خانه زرد رنگ دراز و پهنای مختلف عرض رودخانه بود.

هم اکنون نیک دوباره این جا در کنار رودخانه‌ای بود، که قبلاً از آن و شهر کناره اش در جنگ عبور کرده بود. و هیچ خانه‌ای وجود نداشت. رودخانه نیز همانند قبل نبود. پس او هر شب به کجا می‌رفت و در معرض چه خطری بود، و چرا بیدار می‌شد، در حالی که تماماً عرق کرده بود، و وحشت بیشتری از هر موقع دیگری زیر بمباران او را فرا می‌گرفت، آیا تنها به دلیل یک خانه، و یک اصطبل و یک کانال؟

نیک دوباره بلند شد و نشست و پاهایش را با دقت تاب داد و پایین گذاشت. پاهای او وقتی برای مدت طولانی آن‌ها را دراز کشیده نگه می‌داشت، همیشه می‌گرفت. نیک دوباره متوجه زل زدن‌های آجودان‌های سیگنال دهنده و دو سرباز پیام آور که نزدیک در بودند، شد، و دوباره کلاه خود خود را که در پارچه مخصوص سنگر پوشیده شده بود به سر گذاشت.

نیک با خود گفت: من از نبود شکلات، کارت پستال و سیگار پشیمانم، اگر چه من حداقل یونیفورم را به تن دارم.

آجودان: سرگرد در حال بازگشت هستند. در آن ارتش، آجودان یک افسر کادر رسمی نبود.

نیک: یونیفورم من کاملاً درست نیست، ولی ایده اصلی را به شما خواهد داد. چندین میلیون آمریکایی در مدت کوتاهی خود را به این جا خواهند رسانید.

آجودان: شما فکر می‌کنید آن‌ها آمریکایی‌ها را به این جا خواهند فرستاد؟

من: اوه، بی شک این طور خواهد بود. آمریکایی‌هایی دو برابر من، سالم، با قلب‌هایی پاک که شب‌ها می‌خوابند و هرگز در جنگ زخمی نشده اند، هرگز نوشیدنی الکلی مصرف نمی‌کنند، و به دوست دخترهای خود که در آمریکا پشت سر گذاشتند خیانت نمی‌کنند، تعداد زیادی از آنها هیچ گاه شکوه و شکایتی نداشته اند، آن‌ها مردان خیلی خوبی هستند. تو آن‌ها را خواهی دید.

آجودان: آیا تو ایتالیایی هستی؟

نیک: نه، آمریکایی هستم. به یونیفورم نگاه کن. اسپاگنولینی آن را برای من دوخته ولی کاملاً درست نیست.

آجودان: آیا اهل آمریکای شمالی هستی یا جنوبی؟

نیک: شمالی.. نیک احساس کرد که هم اکنون سوال اصلی از طرف آجودان خواهد رسید، برای همین دیگر حرف زدنش را قطع کرد.

آجودان: ولی تو ایتالیایی صحبت می‌کنی.

من: چرا که نه؟ تو ناراحت می‌شوی اگر من ایتالیایی صحبت کنم؟ آیا من حق ندارم ایتالیایی صحبت کنم؟
آجودان: تو مدالهای ایتالیایی داری.

من: فقط روبان‌ها و کاغذها را دارم، خود مدال‌ها بعداً به دستم می‌رسد. یا شاید هم اگر مدال‌ها را در حین جنگ به سربازان بدهند ممکن است آن‌ها دیگر جنگ را ترک کنند و باز نگردند، و یا ممکن است مدال‌ها را در چمدان‌های خود گم کنند. در هر صورت می‌شود مدال‌های شبیه آن را در میلان خرید. ورقه‌هایی که رسماً در آن‌ها مدال‌ها را به کسی می‌دهند از همه مهم تر است. شما نباید در مورد آن‌ها احساس بدی داشته باشید. روزی شما نیز صاحب تعدادی مدال خواهید شد اگر در خط جلوی جبهه به اندازه کافی بمانید.

آجودان: با خشکی ارتشی گفت: من یک سرباز قدیمی از سلسله عملیات نظامی رزم آوری اریتره هستم. من در تربیلی جنگیده‌ام.

نیک در حالی که دستش را برای دست دادن با آجودان جلو می‌برد گفت: جدأ، این افتخار بزرگی است که شما را ملاقات می‌کنم. آن روزها می‌بایستی روزهای سخت و امتحانات بزرگی برای شما بوده باشد. من متوجه روبان آن جنگ شدم. آیا شما روی ناو کارسو^۱ بودید؟

^۱. Garso

اسم ناو جنگی معروفی در جنگ اریتره

آجودان: من به تازگی برای این جنگ به خدمت خوانده شده ام. کلاس من خیلی قدیمی بود.

نیک: من یک بار زیر سن قانونی بودم وقتی به ارتش ملحق شدم، ولی حالا از جنگ اصلاح شده، بیرون آمده ام.

آجودان: ولی چرا حالا این جا هستی؟

نیک: من مشغول نشان دادن یونیفورم آمریکایی خود هستم.

نیک: آیا فکر نمی‌کنید که خیلی برجسته است؟ البته کمی یقه اش تنگ است ولی بزودی خواهید دید که میلیون‌ها با این یونیفورم مثل یک گروه بزرگ ملخ همه جا را پر می‌کنند. حشرهای که شما به آن جهنده چمن می‌گویید، ما نیز در آمریکا به همین اسم آن را می‌نامیم. جهنده چمن واقعی کوچک تر و در مقایسه نحیف و ضعیف تر است. البته شما نباید آن‌ها را با ملخ هفت ساله یا چیکادا^۱، که صدایی عجیب و مخصوص از خود در می‌آورد، اشتباه کنید. البته صدای مخصوص آن را هم اکنون نمی‌توانم بیاد بیاورم، البته مرا می‌بخشید اگر صحبت مان را در این جا قطع می‌کنم؟

در این لحظه آجودان به یکی از دو پیام آورها گفت: ببین می‌توانی سرگرد را پیدا کنی؟

بعد برگشت و به من گفت: می‌بینم که شما زخمی شده اید.

^۱. Cicada

نیک: در جاهای مختلف. اگر شما علاقه مندید می‌توانم تعدادی زخم‌های جالب را به شما نشان دهم ولی ترجیح می‌دهم راجع به جهنده علف و یا ملخ صحبت کنم. این حشره‌ها در مقطعی از زندگی من، نقش خیلی مهمی داشته‌اند. شاید باعث علاقمندی شما شود و شما می‌توانید به یونیفورم من نگاه کنید و من توضیحاتش را برایتان باز گو می‌کنم.

آجودان با دست خود علامتی به پیام آور دوم داد که به طرف بیرون حرکت کند.

نیک: چشم هایت را روی یونیفورم نگه دار. اسپاگنولینی آن را دوخته است. و رو به سیگنال دهنده‌ها کرد و گفت: شما هم بهتر است بهش نگاه کنید، و ادامه داد: من اصلاً هیچ درجه‌ای ندارم. ما زیر نظر کنسول آمریکا هستیم. هیچ اشکالی ندارد که نگاه کنید. اگر دوست دارید می‌توانید به آن خیره شوید. من به شما راجع به ملخ آمریکایی توضیح خواهم داد. ما همیشه یکی از انواع آن‌ها را به بقیه ترجیح می‌دادیم و آن ملخ قهوه‌ای متوسط است. آن‌ها از بقیه ملخ‌ها در آب بیشتر زنده می‌مانند و ماهی‌ها نیز آن‌ها ترجیح می‌دهند. ملخ‌هایی که بزرگ تر هستند، وقتی پرواز می‌کنند از خود صدایی در می‌آورند که به گونه‌ای به صدای مار زنگی وقتی دمش را حرکت می‌دهد شباهت دارد. این صدا معمولاً صدای خشکی است و آن‌ها بالهایی با رنگ‌های زنده دارند. بعضی‌ها قرمز روشن، و بقیه زرد راه راه با رنگ مشکی هستند، ولی بال‌های آن‌ها در آب قطعه، قطعه می‌شوند و

آن‌ها طعمه‌های خیلی شلخته‌ای را برای ماهیگیر مهیا می‌کنند، در حالی که نوع قهوه‌ای متوسط چاق و چله و جمع و جور و جهنده‌ای شاداب و سرزنده است که من آن را می‌توانم پیشنهاد کنم که البته ممکن است هیچ یک از شما با آن برخوردی در آینده نداشته باید. ولی من باید پافشاری کنم که شما هرگز نمی‌توانید تعداد کافی از این حشرات را برای یک روز ماهیگیری فراهم کنید اگر که با دست بخواهید آن‌ها بگیرید یا این که با وسیله‌ای مثل چوب بیس بال بخواهید به آن‌ها ضربه وارد کنید. این راه‌ها غیر منطقی و استفاده کاملاً بی مورد از وقت شماست. من تکرار می‌کنم، آقایان که با این روش‌ها به هیچ جایی نخواهید رسید. راه و روش درست که باید حتی به صورت آموزشی به تمام افسران جوان در تمام ارتش‌های کوچک به عنوان درس ارائه شود اگر از من برای مشاوره پرسیده شود این روش بخصوص است، و چه کسی می‌داند که چه حرف‌های دیگری هم ممکن است در این مورد برای گفتن داشته باشم، استفاده از یک صافی یا تور که از تورهای معمولی ضد پشه درست شده است بهترین وسیله برای این کار است. دو افسر می‌توانند از طرفین تور را به صورت دولا شده در دست داشته باشند، یکی دورترین نقطه پایین تور را در یک دست نگاه داشته و با دست دیگر دورترین نقطه بالای تور را نگه می‌دارد و به طرف باد می‌دود، حشره‌های جهنده با باد پرواز می‌کنند، و مخالف طول تور و به این دلیل در تا خوردگی‌های تور گیر می‌کنند. البته هیچ حقه‌ای برای گرفتن

تعداد زیادی از ملخ‌ها وجود ندارد. به نظر من هیچ افسری نباید بدون یک تکه تور دراز پشه که مناسب سر هم بندی کردن و شکار این نوع جهندهای چمن است و به عنوان طعمه برای استفاده در تور ماهیگیری ایستاده که بالای آن چوب پنبه‌ای شناور و پایین آن وزنه‌های سربی دارد، به ماهیگیری برود. من امیدوارم که در این مورد منظور خود را واضح بیان کرده باشم، آقایان. آیا سؤالی دارید؟ اگر در این درس چیزی هست که شما متوجه آن نمی‌شوید، خواهش می‌کنم در موردش سؤال کنید. سؤالی نیست؟

هیچ سؤالی؟ پس من در همین جا با کلماتی از یک سرباز بزرگ و یک جوانمرد واقعی، آقای هنری ویلسون درس را تمام می‌کنم: آقایان، شما یا باید بقیه را اداره کنید یا به وسیله آن‌ها اداره شوید. بگذارید این جمله معروف او را تکرار کنم. آقایان، اگر فقط یک چیز است که من می‌خواهم شما به خاطر بسپارید، فقط یک چیز که من می‌خواهم شما با خود از این اتاق بیرون ببرید این جمله است: آقایان شما یا باید بقیه را اداره کنید یا به وسیله آن‌ها اداره شوید. همش همین بود، خداحافظ آقایان عزیز.

در این لحظه نیک کلاه خود، خود را که با پارچه استتار پوشیده شده بود از سرش برداشت، دوباره آن را بعد از مدت کوتاهی روی سرش گذاشت، خم شد، و از ورودی پایین سنگر بیرون رفت. کاپیتن پارا که به وسیله دو پیام آور در اطرافش همراهی می‌شد، از خط جاده فرو رفته باز

می‌گشت. هوا در زیر تابش خورشید خیلی گرم بود و نیک کلاه خودش را برداشت.

نیک: یک سیستم و روشی باید برای خیس کردن این وسائل ارتشی وجود داشته باشد، من این یکی را درون رودخانه خیس خواهم کرد، و به طرف ساحل رودخانه روانه شد.

پاراوینچینی: نیکولو، و تکرار کرد: نیکولو، کجا می‌روی؟
نیک در حالی که کلاه اش را در دست داشت از سرازیری پایین آمد:
من واقعاً مجبور نیستم لب رودخانه بروم، این کلاه خودها واقعاً دردسر هستند، چه خیس باشند چه خشک، و از کاپیتن پرسید: آیا شما تمام وقت کلاه خودتان را به سر دارید؟

کاپیتن پارا: تمام وقت، و این باعث شده که من تاس شوم. بیا تو...
داخل کاپیتن به نیک گفت تا بنشیند.

نیک: می‌دانید که این کلاه خودهای لعنتی اصلاً خوب نیستند. من بیاد دارم وقتی را که آن‌ها اوائل خیلی راحت بودند ولی من مغزهای متلاشی شده زیادی را درون آن‌ها دیده‌ام.

کاپیتن پارا: نیکولو، من فکر می‌کنم تو باید برگردی، من فکر می‌کنم بهتر خواهد بود اگر تو به خط جلوی جبهه نروی تا وقتی که تدارکات را داشته باشی. این جا کاری برای تو نیست. اگر به اطراف بروی، حتی اگر هم چیزی با ارزش برای دادن به سربازها داشته باشی، سربازها در

گروه، دورت جمع می‌شوند و این باعث بمباران‌های بیشتر و کشته شدن آن‌ها می‌شود. من باعث و بانی این کار نخواهم شد.

نیک: من می‌دانم این کار احمقانه است. این کار ایده من نبود. من شنیدم که تیپ ارتش این جاست بنابر این فکر کردم می‌توانم تو یا بعضی از آشناهای قدیم را این جا ببینم. من می‌توانستم به زنزون^۱، و یا سن دونا^۲، بروم. من دوست دارم دوباره به سن دونا بروم و پل آن جا را ببینم.

کاپیتن پارا: من اجازه نمی‌دهم که تو بدون هیچ مقصود معینی در اطراف بچرخ

نیک: قبوله، او احساس کرد که کاپیتن می‌خواهد دوباره او را مجاب به بازگشت کند.

پاراوینچینی: این را درک می‌کنی، نمی‌کنی؟

نیک: البته، در حالی که سعی می‌کرد احساساتش را پنهان کند.

کاپیتن پارا: هر کاری شبیه آن چه را که در سرداری باید شب‌ها انجام شود.

نیک: طبیعتاً، نیک می‌دانست دیگر نمی‌تواند جلوی کاپیتن را بگیرد.

پارا: تو می‌دانی که من در حال حاضر مسئول و فرمانده گردان هستم.

نیک: و چرا نباید باشی؟، و دیگر حرف آخرش از دهانش پدید ... : تو

می‌توانی بنویسی و بخوانی، این طور نیست؟

^۱. Zenzon

^۲. San Dona

پارا با نرمی: بله

نیک: مشکل این است که تو یک گردان کوچک لعنتی داری که باید فرماندهی کنی. به محض این که دوباره وقت زور آزمایی شود، آن‌ها گروهان ترا به تو باز خواهند گرداند. چرا آن‌ها مردها را خاک نمی‌کنند؟ من آن اجساد را دیده‌ام و برایم مهم نیست که آن‌ها را دوباره ببینم. تا آن جایی که به من مربوط می‌شود آن‌ها می‌توانند هر موقع خواستند آن اجساد را به خاک بسپارند، و این کار برای تو هم بهتر خواهد بود. تمام شما یک مریضی لعنتی خواهید گرفت.

پارا: کجا دوچرخه ات را رها کردی؟

نیک: درون آخرین خانه

پارا: فکر می‌کنی دوچرخه ات سالم خواهد ماند.

نیک: نگران نباش، من در مدت کوتاهی از این جا خواهم رفت.

پارا: برای یک مدت کوتاه، دراز بکش

نیک: قبوله

نیک چشمانش را روی هم گذاشت، و در مکانی خود را یافت و مرد ریشویی در آن جا از روی تفنگش کاملاً آرام به او نگاه می‌کرد، درست قبل از فرار از آن جا، نور سفیدی جلوی چشمانش را گرفت و برخوردی شبیه یک باتون یا چوب بیس بال را درست روی زانوهایش احساس کرد، و بعد خفگی گرم و شیرینی در اطراف زانویش پخش شد، و سپس سرفه و

افتادنش روی سنگها در حالی که سربازهای دشمن از کنار او عبور می‌کردند، در آن لحظه نیک یک خانه زرد رنگ دراز را دید با یک اصطبل کوتاه و رودخانه‌ای که عرض به مراتب پهن تر از رودخانه واقعی داشت و آبش نیز آرامتر بود.

نیک: حضرت مسیح، من بهتره که برگردم

نیک بلند شد و ایستاد، و به پارا گفت: من می‌خواهم برگردم، پارا، من همین بعد از ظهر با دوچرخه ام باز خواهم گشت. اگر تدارکات رسیده باشد، من آن‌ها را امشب به این جا می‌آورم. اگر نه من شب دیگری که چیزی رسیده باشد، خواهم آمد.

کاپیتن پاراوینچینی: هنوز هوا برای دوچرخه سواری گرم است.

نیک: لازم نیست نگران باشی، من هم اکنون حالم برای مدتی طولانی خوب خواهد ماند. من کمی قبل یک حمله عصبی داشتم ولی زیاد بد نبود. حمله‌های عصبی ام از قبل خیلی بهتر شده اند. من قبل از شروع حملاتم می‌توانم وقت دقیق آن‌ها را حدس بزنم چون معمولاً درست قبلش زیاد حرف می‌زنم.

کاپیتن: من یک پیام آور با تو می‌فرستم.

نیک: من ترجیح می‌دهم که این کار را نکنی. من راه را بلدم

کاپیتن: آیا زود بر می‌گردی؟

نیک: مطمئناً

کاپیتن: اجازه بده یک نفر را بفرستم. ..

نیک با اعتماد به نفس: نه

کاپیتن: پس چاو^۱

نیک: چاو، نیک شروع به حرکت کرد و در امتداد جاده فرو رفته به طرف جایی که دوچرخه اش را رها کرده بود رفت. نیک با خود فکر کرد: بعد از ظهر بعد از این که از کانال عبور کنم، جاده سایه بیشتری خواهد داشت. بعد از آن نقطه، درختان درهر دو سمت جاده وجود دارند که با بمباران صدمه ندیده اند. در همین منطقه بود که در حال رژه، آن‌ها یک بار از هنگ سوار نظام ترزا ساوویا^۲، گذشته بودند، در حالی که در برف با نیزه‌های مخصوص سواره نظام عبور می‌کردند. نفس‌های اسب‌ها در هوای سرد، اشکال زیبایی را می‌ساختند. نه، این ماجرا مال جای دیگری بود. آن جا کجا بود؟

نیک لحظه‌ای مکس کرد و با خود گفت: من بهتره خودم را به آن دوچرخه لعنتی برسانم، قبل از این که راه را به شهر فورناچی گم کنم.

^۱. Ciaou

^۲. Terza Savoia

در ایتالیایی به معنی خداحافظ، تا بعد...

ملکه مادر

وقتی پدرش مرد، او یک پسر جوان بود و مدیرش، جسد پدرش را برای همیشه به خاک سپرد. به این دلیل که قطعه زمینی که پدرش در آن آرمیده بود را برای همیشه داشته باشد. ولی وقتی مادرش فوت کرد، آن‌ها شاید همیشه با هم خیلی گرم و صمیمی نبودند. البته پسر جوان و مادرش عاشق هم بودند، و درست است که بگوییم آن پسر خود همانند یک پادشاه بود، این را نمی‌دانستید؟! البته که او یک پادشاه بود، پادشاه رینگ. بنابر این پادشاه تنها برای اجازه پنج سال ملکه مادر را به خاک سپرد.

خوب، وقتی آن مرد جوان از اسپانیا به مکزیک بازگشت، او اولین نامه را دریافت کرد. نامه به این مضمون بود که موعد آن پنج سال اجاره تمام شده است و آیا او پسر مرحومه برای ادامه اجاره قبر مادرش، ترتیباتی خواهد داد یا خیر. برای اجاره دائم فقط بیست دلار لازم بود. آن موقع صندوق پول نقد در اختیار من بود و من گفتم بگذار که من این کار را انجام دهم، پاکو. ولی پاکو گفت نه، خودش این کار را خواهد کرد. و این کار را هم سریعاً انجام داد. این حق او بود و خودش هم می‌خواست که کاری که به مادرش مربوط می‌شد خود انجام دهد.

سپس بعد از یک هفته نامه دوم به دستش رسید. من نامه را برایش خواندم و گفتم که فکر می‌کردم که کار را انجام داده‌ای.

پاکو: نه، انجام ندادم

من: اجازه بده من آن را انجام دهم. من آن مقدار پول را در صندوق پول، همین جا دارم.

پاکو: نه، هیچ کس نمی‌توانست به پاکو بگوید که چه کار کند. این کار را خود او هر موقع که وقت پیدا می‌کرد، انجام می‌داد.

پاکو: چه منطقی دارد که انسان زودتر از موقع لازم پولش را خرج کند؟ من: باشد، ولی من حواسم به شما هست که این کار را انجام دهید.

در آن زمان پاکو قرار داد شش مبارزه را برای چهار هزار پزوس^۱، برای هر مسابقه به غیر از مبارزه او برای جمع آوری پول خیریه بسته بود. او تنها در پایتخت بیش از پانزده هزار دلار در آمد جمع آوری کرده بود. پاکو فقط کمی خسیس بود، تنها اشکال او همین بود.

نامه سوم بعد از یک هفته دیگر رسید و من آن را برای پاکو خواندم. نامه می‌گفت که اگر او تا شنبه آینده پول را پرداخت نکند، قبر مادرش نبش خواهد شد و باقیمانده‌های مادرش را سوزانده و روی تل خاکستر عمومی مردگان، خالی خواهند کرد. پاکو بعد از شنیدن نامه آخر گفت که همان بعد از ظهر وقتی به شهر می‌رود، پول اجاره را نیز پرداخت خواهد کرد.

من: چرا من این کار را برایت نکنم؟

پاکو: از کارهایی که به من مربوط می‌شود، خودت را کنار بکش. این کار مربوط به من می‌شود و خودم نیز آن را انجام خواهم داد.

من: قبوله، اگر این احساسی است که در این مورد دارای، خودت کارت را انجام بده.

پاکو پول را از صندوق پول برداشت، اگر چه همیشه حدود صد پزوس یا بیشتر را با خود حمل می‌کرد و گفت که خودش به این کار رسیدگی می‌کند. او با پول از آن جا خارج شد و البته من فکر کردم او این بار حتما کار را انجام داده است.

یک هفته دیرتر باز نامه‌ای رسید که می‌گفت به دلیل این که هیچ جوابی از پاکو برای هشدار آخر دریافت نشده بود، آن‌ها مجبور به سوزاندن بقایای مادرش و خالی کردن آن روی تل خاکستر عمومی مردگان شده اند.

من به پاکو: اوه، حضرت عیسی مسیح، تو گفتی که هزینه نگهداری قبر مادرت را پرداخت خواهی کرد و پول لازم را برای انجام این کار از صندوق پول نقد برداشتی و حالا چه اتفاقی برای خاکستر و استخوان‌های مادرت افتاده است؟ خدای من، بهش فکر کن! محل عمومی خاکستر و استخوان‌های مردگان و مادر خودت، آخر چطور می‌شود این را باور کرد... چرا نگذاشتی که من به این کار رسیدگی کنم؟ من می‌توانستم بعد از رسیدن اولین نامه حساب را پرداخت کرده باشم تا کار به این جا نکشد.

پاکو: به تو هیچ ربطی ندارد. او مادر من بود.

من: بله، هیچ ربطی به من نداشت، ولی به تو که ربط داشت. چه نوع خونی در رگ‌های تو جاری است که اجازه می‌دهی چنین کاری را با مادر خودت انجام دهند؟ تو لیاقت مادر داشتن را نداری.

پاکو: او مادر من بود. و حالا هم برای من عزیز تر است. حالا دیگر مجبور نیستم که فکر کنم فقط در یک جا خاک شده و غمگین باشم. هم اکنون مادرم در هوا در اطراف من و همه جای دیگر مثل پرندگان و گل‌ها پخش است. حالا برای همیشه مادرم با من خواهد بود.

من: حضرت عیسی مسیح، چه نوع خونی در رگ هایت داری، من دیگر نمی‌خواهم حتی بامن سخن بگویی.

پاکو: مادرم در اطراف من است، حالا دیگر هرگز غمگین نخواهم بود. وقتی این حرف‌ها را می‌زد، پول زیادی را برای گول زدن مردم و بالا بردن وجهه مردانگی خود، روی زنان مختلف خرج می‌کرد، ولی کارهای او هیچ اثری روی مردمی که او را می‌شناختند نمی‌گذاشت، پاکو بیش از ششصد پزوس به من بدهکار بود و همیشه از پرداختنش شانه خالی می‌کرد. پاکو می‌گفت: چرا حالا پولت را از من می‌خواهی؟ آیا به من اعتماد نداری؟ آیا ما با هم دوست نیستیم؟

و من به او می‌گفتم: این در مورد دوست بودن یا اعتماد داشتن به هم دیگر نیست. واقعیت امر اینست که من از پول خودم حساب‌های ترا

پرداخت کرده ام وقتی که تو مسافرت بودی و حالا پولم را احتیاج دارم و تو پول داری که پولم را پس بدهی.

پاکو: نه، پول ندارم

من: داری، هم اکنون پول زیادی در صندوق پول نقد است و تو می‌توانی پولم را به من پرداخت کنی.

پاکو: من آن پول را برای کاری احتیاج دارم. تو نمی‌دانی که من چه احتیاجات مالی دارم.

من: من تمام مدتی که تو در اسپانیا بودی این جا بودم و تو به من اجازه دادی که هر صورت حساب و خرجی که پیش بیاید با پولی که برایم می‌فرستی پرداخت کنم و من هم خرج‌هایی که برای خانه پیش آمد با پول خود پرداخت کردم و تو پولی برایم نفرستادی. من بیش از ششصد پزوس از پول خودم را برای کار تو پرداخت کردم و حالا پولم را احتیاج دارم و تو می‌توانی پولم را بدهی.

پاکو: من پولت را بزودی پرداخت خواهم کرد، همین الآن این پولی که دارم را خیلی احتیاج دارم.

من: برای چه آن را احتیاج داری؟

پاکو: برای کار شخصی خودم

من: پس کمی از پول مرا پرداخت کن.

پاکو: نمی‌توانم، من به آن پول احتیاج خیلی زیادی دارم. ولی پولت را به تو خواهم داد.

پاکو در اسپانیا تنها دو مبارزه کرده بود. اسپانیایی‌ها زود از او خسته شده بودند چون درون او را بعد از مدت کمی شناخته بودند، در حالی که او سفارش هفت لباس جدید مبارزه را برای خود داده بود. و این مردی بود که همه باید می‌شناختند. پاکو لباس‌های جدید مبارزه خود را آن قدر بد در جامه دان بسته بود که چهار تا از آن‌ها بخاطر تماس با آب دریا در راه بازگشت خراب شده بودند و او دیگر نمی‌توانست آن‌ها را بپوشد؟

من: خدای من، تو به اسپانیا می‌روی و برای یک فصل کامل آن جا می‌مانی و فقط دو مبارزه می‌کنی، و تمام پولی که با خود برده‌ای را با سفارش لباس خرج می‌کنی و بعد لباس‌ها را با سهل انگاری خراب می‌کنی. این فصلی است که تو برای خودت بدون مشورت با من رقم می‌زنی و بعد می‌گویی نمی‌توانم پولی را که به تو بدهکار هستم پرداخت کنم چون برای کار شخصی لازمش دارم؟

من: چرا پولم را به من نمی‌دهی که بتوانم ترا ترک کنم.

پاکو: من ترا این جا احتیاج دارم، و پولت را بتو خواهم داد. ولی الان آن را احتیاج دارم.

من: تو پول را آن قدر احتیاج داشتی که برای نگهداری قبر مادرت آن را پرداخت کنی؟ نداشتی؟

پاکو: من در مورد اتفاقی که برای مادرم افتاد، خوشحالم، تو این را نمی‌فهمی.

من: و خدا را هم شکر می‌کنم که حرفت را نمی‌فهمم. یا پولم را به من می‌دهی یا من پولم را از صندوق پول نقد برخواهم داشت.
پاکو: من خودم صندوق پول نقد را نگه می‌دارم.
من: نه، تو این کار را نمی‌کنی.

همان بعد از ظهر، پاکو با یک ولگرد پیش من آمد و گفت که این مرد از اهالی شهر زادگاه اوست و پولی ندارد و به من گفت: این مرد یک هم وطن است که به پول احتیاج دارد که به شهرش برگردد چون مادرش خیلی مریض است. ولی من می‌دانستم که این مرد فقط یک ولگرد خیابانی بود که او هرگز قبلاً او را ندیده بود، و فقط می‌خواست ادای آدم‌های بزرگ و ماتادورهای دست و دلباز را در بیاورد.

پاکو به من: به او پنجاه پزوس از صندوق پول بده.
من: تو همین چند ساعت پیش به من گفتی پولی نداری که قرضت را به من بدهی و حالا می‌خواهی پنجاه پزوس به این ولگرد بدهی.
پاکو: او هم شهری من است و به این پول احتیاج دارد.
من: تو یک بی همه چیز هستی، کلید صندوق پول را به او دادم، و گفتم: خودت پول را بردار، من دارم به شهر می‌روم.
پاکو: عصبانی نباش. من پولت را به تو خواهم داد.

من ماشین را از گاراژ بیرون آوردم که به شهر بروم. البته ماشین متعلق به پاکو بود ولی چون من بهتر رانندگی می‌کردم معمولاً ماشین را من می‌راندم. در واقع هر کاری را که او انجام می‌داد، من آن را بهتر از او انجام می‌دادم و پاکو این را می‌دانست. پاکو حتی خواندن و نوشتن هم بلد نبود. من داشتم به شهر می‌رفتم که کسی را ببینم که شاید بتواند در پس گرفتن پولم از پاکو به من کمک کند. وقتی که در حال ترک آن جا بودم، پاکو از خانه بیرون آمد و گفت: من می‌خواهم با تو به شهر بیایم و پولت را نیز به تو خواهم داد. ما دوستان خوبی هستیم. هیچ احتیاجی نیست که با هم مجادله داشته باشیم.

ما با ماشین به شهر نزدیک شدیم. درست قبل از این که وارد شهر شویم پاکو یک اسکناس بیست پزوسی از جیبش بیرون آورد و گفت: این هم پول تو

من به او گفتم: تو بی مادر بی همه چیز، و به او گفتم می‌تواند با این پول چه کار کند. و ادامه دادم: تو پنجاه پزوس را به یک ولگرد می‌دهی بعد به من که قرضه‌هایت را پرداخت کردم بیست پزوس می‌دهی و می‌دانی بیش از ششصد پزوس به من بدهکاری. من از تو یک سکه پنج سنتی هم نمی‌گیرم.

من از عصبانیت ماشین را نگه داشتم و از ماشین خارج شدم بدون این که یک پزوس در جیب‌هایم داشته باشم و نمی‌دانستم آن شب کجا خواهم

خواهید. همان شب دیرتر با دوستی بیرون رفتیم و من لباس‌ها و اسباب‌هایم را با کمک او از خانه پاگو برداشتم. من هرگز دوباره با پاگو حرف نزدیم تا امسال. من او را در حالی که با سه دوست مشترکمان در اوائل شب قدم می‌زد، در راه رفتن به سینما کایا^۱، درگرن ویا، مادرید ملاقات کردم.

پاگو دستش را برای دست دادن بامن دراز کرد، و گفت: سلام راجر، دوست قدیمی، حالت چطور است؟ مردم می‌گویند که تو علیه من حرف می‌زنی و صحبت‌های ناعادلانه‌ای درباره‌ی من می‌کنی.

من: تنها چیزی که من در مورد تو می‌گویم اینست که تو هرگز مادر نداشته‌ای، که در واقع بدترین چیزی است که می‌توان به زبان اسپانیایی به کسی گفت و یک توهین محسوب می‌شود.

پاگو: بله، حرف تو حقیقت دارد، مادر من مرد وقتی خیلی جوان بودم، و بنظر می‌رسد هیچ وقت مادری نداشته‌ام. این خیلی بد است.

من: این هم یک پادشاه برای شما، نمی‌توان به هیچ وجهی با این نوع افراد رابطه برقرار کرد. هیچ رابطه‌ای. .. آن‌ها پول را فقط برای خودشان یا یک عمل ظاهر بینانه خرج می‌کنند، ولی پول کسی را که در اختیار دارند هرگز به آن‌ها پس نمی‌دهند. هرگز نمی‌توان آن‌ها را راضی یا مجبور به بازپرداخت پول قرضی کرد. من به او گفتم که در موردش چه فکر می‌کنم

^۱. Callao

و این را در گرن ویا، جلوی سه دوست مشترک گفتم، ولی او طوری با من سخن گفت که انگار هنوز با هم دوست هستیم. من نمی‌فهمم آخر چه نوع خونی باعث می‌شود تا مردی این گونه باشد؟

یک خواننده روزنامه می‌نویسد...

آن زن با روزنامه‌ای پیش رویش پشت میز در اتاق خواب خود نشسته بود و تنها گه گاهی برای تماشای برف از خواندن باز می‌ایستاد و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. برف در حال بارش به محض نشستن روی پشت بام آب می‌شد. آن زن در حال نوشتن این نامه بود. در حالی که بدون وقفه با هیچ احتیاجی برای خط زدن و یا دوباره نگارش جملات یا کلماتی به نوشتن ادامه می‌داد تا نامه تمام شد.

ویرجینیا روآنوک

۶ فوریه ۱۹۳۳

دکتر عزیز

اجازه دهید که برای درخواست پند بسیار مهمی به شما بنویسم - من باید تصمیم مهمی را اتخاذ کنم و دقیقاً نمی‌دانم به چه کسی می‌توانم اعتماد کافی داشته باشم. من جرعت پرسش از پدر و مادرم را ندارم، و به همین دلیل دست به دامن شما می‌شوم، و فقط به این خاطر که احتیاج به دیدن شما برای این پرسش را ندارم. آیا می‌توانم به شما اعتماد کنم. .. هم اکنون وضعیت را برای شما می‌گویم. من با مردی از ارتش ایالات متحده در سال ۱۹۲۹ ازدواج کردم و همان سال، او به شانگهای چین فرستاده شد - او در آن جا برای سه سال ماند و دوباره به خانه بازگشت. او از

ارتش چند ماه پیش مرخص شد، و به خانه مادرش در هیلنا، در ایالت آرکانزاس رفت. او برای من نوشت که به خانه برگردم و من رفتم، و متوجه شدم که او یک سری آمپول را مرتب دریافت می‌کند و طبیعتاً از او پرسیدم که آمپول‌ها برای چیست و فهمیدم که او در حال معالجه یک بیماری است که من نمی‌دانم چگونه آن را هجی کنم ولی تلفظ آن این گونه است: سفلیس، می‌دانید راجع به چه بیماری صحبت می‌کنم؟ حالا از شما سؤال می‌کنم، آیا برای من امن خواهد بود که با او دوباره زندگی کنم؟ من با او از وقتی که از چین بازگشته تماس نزدیکی نداشته‌ام.

او به من اطمینان می‌دهد که بعد از معالجه دکتر، حال او خوب خواهد شد. آیا شما فکر می‌کنید او راست می‌گوید. خواهش می‌کنم به من بگویید چه کار کنم - من یک دختر دارم که وقتی پدرش در چین بود دنیا آمده است - من باتمام وجود از شما تشکر می‌کنم و اعتمادم به پند شماست.

با امضاء آن زن

آن زن با خود گفت: شاید آن دکتر بتواند به من بگوید چه کاری برای انجام درست است. درعکسی که در روزنامه از او کشیده اند بنظر می‌رسد که جواب درست را بداند. او بنظر باهوش می‌آید. هر روز او به کسی راهنمایی می‌کند که چه کار کند، او می‌بایستی بداند. من می‌خواهم هر کاری که درست است انجام دهم. اگر چه زمان طولانی سپری شده است.

خدای من، زمان زیادی گذشته است. شوهرم مجبور بود هر کجا که آن‌ها می‌فرستندش برود. اوه، من آرزو می‌کردم که او هرگز این بیماری را نمی‌گرفت. من اهمیت نمی‌دهم که شوهرم چه کاری کرده که این بیماری را گرفته است، ولی آرزو می‌کردم او هرگز این بیماری را نمی‌گرفت. نمی‌دانم چه کار کنم. من آرزو می‌کردم شوهرم هیچ نوع بیماری نمی‌گرفت. من نمی‌دانم چرا او می‌بایستی یک بیماری بگیرد.

ادای احترام به کشور سوئیس

قسمت اول

چهره آقای ویلر در مونترو

درون رستوران ایستگاه، گرم و روشن بود. چوب میزها از تمیزی برق می‌زد و سبدهایی از چوب شورهای مختلف الشكل داخل کیسه‌هایی از ورق براق روی میزها دیده می‌شد. چوب صندلی‌ها کنده کاری شده بودند، و اگر چه پارچه رویی آن‌ها کمی کهنه و سائیده شده بود ولی راحت بنظر می‌رسیدند. یک ساعت دیواری چوبی کنده کاری شده نیز وجود داشت و یک پیشخوان بار در انتهای سالن قرار گرفته بود. بیرون پنجره، برف در حال باریدن بود.

دو نفر از کارگران باربر ایستگاه پشت میزی زیر ساعت دیواری نشسته و نوشیدنی می‌نوشیدند. کارگر باربر دیگری وارد شد و گفت که ترن سریع السیر سیپلون به شرق، یک ساعت در سنت موریس تأخیر دارد، و بعد بیرون رفت. گارسون زن به کنار میز آقای ویلر آمد.

گارسون زن: قطار سریع السیر یک ساعت دیرتر می‌رسد، آقا، مقداری قهوه برایتان بیاورم؟

آقای ویلر: اگر فکر می‌کنید، مرا بیدار نگه نخواهد داشت، اشکالی ندارد.

گارسون زن: ببخشید؟

آقای ویلر: منظورم اینست که می‌توانید مقداری برایم بیاورید.

گارسون زن: متشکرم

گارسون از آشپزخانه مقداری قهوه برای آقای ویلر آورد. آقای ویلر از پنجره به ریزش برف در نور چراغ‌های سکو خیره شد.

آقای ویلر به گارسون زن: آیا شما زبان‌های دیگری بجز انگلیسی را تکلم می‌کنید؟

گارسون زن: اوه، بله آقا، من آلمانی، فرانسه و لهجه‌های مختلف را صحبت می‌کنم

آقای ویلر: آیا نوشیدنی میل دارید؟

گارسون زن: اوه، نه آقا، ما اجازه نداریم در رستوران با مشتری‌ها نوشیدنی بنوشیم.

آقای ویلر: یک سیگار که می‌توانید بردارید؟

گارسون زن: اوه، نه آقا، من سیگار نمی‌کشم

آقای ویلر: این خوبست، و دوباره به بیرون پنجره نگاه کرد و از قهوه اش نوشید، و یک سیگار روشن کرد.

آقای ویلر: Fraulein^۱، و گارسون زن به کنار میز او آمد.

گارسون زن: چه میل دارید، آقا؟

آقای ویلر: من می‌خواهم شما را در طبقه بالا تنها ملاقات کنم.

گارسون زن: شما نباید با من این طوری شوخی کنید.

^۱ Fraulein

در زبان آلمانی به معنی: دوشیزه است

آقای ویلر: من شوخی نمی‌کنم
 گارسون زن: پس، شما نباید این حرف را بزنید.
 آقای ویلر: من وقت جرو بحث ندارم، قطار تا چهل دقیقه دیگر می‌رسد.
 اگر با من به طبقه بالا بیایی به تو صد فرانک می‌دهم.
 گارسون زن: شما نباید چنین حرف‌هایی بزنید، آقا. من از یکی از
 کارگرا می‌خواهم که با شما صحبت کند.
 آقای ویلر: من نه کارگر می‌خواهم، نه پلیس، و نه یکی از آن پسرهای
 که سیگار می‌فروشند.
 من شما را در طبقه بالا می‌خواهم.
 گارسون زن: اگر می‌خواهید این طور صحبت کنید، بهتر است این جا را
 ترک کنید. شما نمی‌توانید این جا بمانید اگر بخواهید این گونه به
 صحبت‌های خود ادامه دهید.
 آقای ویلر: پس چرا از این جا نمی‌روی؟ اگر تو بروی من نمی‌توانم با
 تو سخن بگویم.
 گارسون زن از آن جا دور شد. آقای ویلر نگاه کرد تا ببیند، او با
 کارکرها حرف می‌زند یا نه، و گارسون زن با آن‌ها حرف نزد.
 آقای ویلر: مادمازل!، گارسون زن دوباره به کنار میز آمد
 آقای ویلر: خواهش می‌کنم یک بطری سیون^۱، برایم بیاورید

^۱. Sion

گارسون زن: بله، آقا

آقای ویلر رفتن گارسون زن را تماشا کرد.

گارسون زن با بطری نوشیدنی بازگشت و آن را روی میز آقای ویلر گذاشت. آقای ویلر به ساعت دیواری نگاه کرد.

آقای ویلر: من دویست فرانک به تو می‌دهم که مرا تنها در طبقه دوم ملاقات کنی.

گارسون زن: خواهش می‌کنم چنین چیزهایی نگویند

آقای ویلر: دویست فرانک پول خیلی زیادی است.

گارسون زن: قول دهید که دیگر چنین حرف‌هایی را نخواهید گفت.

گارسون زن از فرط عصبانیت انگلیسی حرف زدنش را تا حدی فراموش کرده بود.

آقای ویلر با نگاهی علاقمند به او نگاه کرد و گفت: دویست فرانک

گارسون زن: شما نفرت انگیز هستید، آقا

آقای ویلر: پس چرا از این جا نمی‌روی؟ من نمی‌توانم با تو صحبت کنم اگر این جا نباشی

گارسون زن میز را ترک کرد و به طرف بار رفت. آقای ویلر نوشیدنی را نوشید و با خود لبخند زد.

آقای ویلر: مادام‌ازل، گارسون زن وا نمود کرد که صدای او را نشنیده است.

آقای ویلر دوباره: مادمازل، گارسون زن به کنار میز او آمد.

گارسون زن: آیا تقاضایی دارید؟

آقای ویلر: بله خیلی زیاد، من سیصد فرانک به تو خواهم داد.

گارسون زن: شما نفرت انگیزید.

آقای ویلر: سیصد فرانک سوئیس به تو می‌دهم که مرا در طبقه دوم

ملاقات کنی.

گارسون زن میز را ترک کرد و آقای ویلر با نگاهش او را بدرقه کرد.

یک کارگر باربر در را باز کرد. او باربری بود که مسئول چمدان‌های

آقای ویلر بود.

باربر به زبان فرانسه به آقای ویلر: ترن دارد وارد ایستگاه می‌شود،

آقا، آقای ویلر بلند شد و ایستاد.

آقای ویلر: مادمازل

گارسون زن به طرف میز آمد.

آقای ویلر: پول نوشیدنی چقدر می‌شود؟

گارسون زن: هفت فرانک

آقای ویلر هشت فرانک پول شمرد و آن را روی میز گذاشت. کتش را

به تن کرد و دنبال باربر بیرون روی سکوی ایستگاه، جایی که برف در

حال باریدن بود، رفت.

آقای ویلر: مادمازل Au revoir^۱، گارسون زن او را در حال ترک ایستگاه تماشا کرد و با خود فکر کرد: آن مرد زشت و نفرت انگیز بود. سیصد فرانک برای پیشنهادی این چنین. ولی چیزی که مضحک بنظر می‌آید اینست که این جا در طبقه دوم جایی برای این کار نیست. نه وقتش بود و نه محل انجامش. این آمریکایی‌ها هم عجب آدم‌هایی هستند.

ایستاده روی سمندت سکو کنار چمدان هایش، و در حال نگاه کردن به خط آهن پایین سکو و به طرف نور جلویی ترن در حال ورود به ایستگاه در بارش برف، آقای ویلر در حال فکر کردن به این موضوع بود که چه تفریح ارزانی است. او تنها هفت فرانک برای نوشیدنی و یک فرانک برای انعام به غیر از پول شام خرج کرده بود. سی و پنج فرانک فرانسه، می‌توانست بهتر باشد. او احساس بهتری داشت اگر انعام پنج فرانک فرانسه می‌شد. یک فرانک سوئیس، پنج فرانک فرانسه بود. مقصد آقای ویلر، پاریس بود. او در مورد پول خیلی دقت داشت و زیاد به زن‌ها اهمیت نمی‌داد. او قبلا از این در آن ایستگاه توقف کرده بود و می‌دانست که هیچ طبقه دومی در آن ایستگاه نبود. آقای ویلر هرگز قمار نمی‌کرد.

قسمت دوم

آقای جانسون در شهر ووی^۲ در موردش صحبت می‌کند.

^۱. Au revoir

^۲. Vevey

درون رستوران ایستگاه، گرم و روشن بود. میزها از تمیزی برق می‌زدند و روی بعضی دستمال سفره‌های راه راه قرمز و سفید وجود داشت و روی بقیه میزها دستمال سفره‌های راه راه آبی و سفید بود. روی همه میزها سبدهایی از چوب شور با اشکال مختلف در کیسه‌های کاغذ براق وجود داشت. صندلی‌ها حکاکی شده و اگر چه چوب قسمت نشیمنگاه سائیده و قدیمی می‌نمود ولی راحت بود. یک ساعت دیواری وجود داشت و پیشخوان بار از جنس فلز روی در انتهای سالن قرار داشت، و بیرون پنجره، برف در حال باریدن بود. دو نفر کارگر باربر پشت میزی که زیر ساعت دیواری قرار داشت، نشسته، مشغول نوشیدن بودند.

کارگر باربر دیگری وارد شد و گفت قطار سریع السیر سیپلون به شرق در سنت موریس، یک ساعت تأخیر داشته و دیر می‌رسد. گارسون زن به کنار میز آقای جانسون آمد.

گارسون زن: قطار سریع السیر یک ساعت تأخیر دارد، آقا، می‌توانم

برای شما مقداری قهوه بیاورم؟

آقای جانسون: اگر زحمت زیادی نیست

گارسون زن: ببخشید؟

آقای جانسون: منظورم اینست که بله می‌توانید مقداری بیاورید.

گارسون زن: متشکرم

گارسون زن قهوه را از آشپزخانه آورد و آقای جانسون به بیرون پنجره به بارش برف در نور چراغ‌های سکوی ایستگاه نگاه کرد.

آقای جانسون: آیا شما به زبان‌های دیگر جز انگلیسی تسلط دارید؟
گارسون زن: اوه، بله، من آلمانی و فرانسه و لهجه‌ها را می‌توانم صحبت کنم.

آقای جانسون: آیا نوشیدنی میل دارید؟
گارسون زن: اوه، نه آقا، ما اجازه نوشیدن در این رستوران را با مشتریان نداریم.

آقای جانسون: با یک سیگار چطورید؟
گارسون زن: اوه، نه آقا، من سیگاری نیستم.
آقای جانسون: من هم نیستم. این یک عادت کثیف است.

گارسون دور شد و آقای جانسون یک سیگار روشن کرد و از قهوه اش نوشید. ساعت دیواری یک ربع به ساعت ده را نشان می‌داد. ساعت مچی آقای جانسون کمی تند کار می‌کرد. قطار قرار بود ساعت ده و نیم برسد و حالا یک ساعت تأخیر داشت به این معنی که یازده و نیم می‌رسید.
آقای جانسون گارسون را صدا کرد.

آقای جانسون: سینیوریتا!
گارسون زن: چه میل دارید، آقا

^۱ در زبان اسپانیایی به معنی دوشیزه

آقای جانسون: دوست دارید با من بازی کنید؟ گارسون زن از خجالت صورتش سرخ شد.

گارسون زن: خیر، آقا

آقای جانسون: منظور من هیچ کار فیزیکی نیست. دوست ندارید یک جشن بر پا کنیم و زندگی شبانه ووی را ببینیم؟ می‌توانید یکی از دوستان خود را نیز دعوت کرده، با خود بیاورید.

گارسون زن: من باید کار کنم. من این جا مسئولیت دارم
آقای جانسون: می‌دانم، ولی می‌توانید یک جایگزین پیدا کنید. در دوران جنگ داخلی این کار را می‌کردند.

گارسون زن: اوه، نه آقا. من باید خودم این جا باشم.

آقای جانسون: کجا انگلیسی یاد گرفته اید؟

گارسون زن: در مدرسه برلینتز، آقا.

آقای جانسون: برایم تعریف کنید. آیا دانشجویان کارشناسی برلینتز گروه خیلی فیزیکی بودند؟ آیا چرب زبانی و خوش صحبتی مردان وجود داشت؟ آیا این گفته‌هایی که شنیده ام حقیقت دارد؟ آیا هرگز در مدت تحصیل با اسکات فیتز جرالده، ملاقات کردید؟

گارسون زن: ببخشید؟

آقای جانسون: منظورم این است که دوران کالج شما آیا خوشحال ترین روزهای زندگی شما نبود؟ پاییز گذشته کالج برلینز چگونه تیم‌های ورزشی داشت و عملکرد آن‌ها در مسابقات بین دانشگاهی چگونه بود؟

گارسون زن: شما دارید شوخی می‌کنید، آقا؟

آقای جانسون: فقط به صورت ضعیفی، شما دختر خیلی خوبی هستید. آیا مطمئن هستید که نمی‌خواهید با من بازی کنید؟

گارسون زن: اوه، نه آقا، آیا چیزی میل دارید برایتان بیاورم؟

آقای جانسون: بله، می‌توانید لیست نوشیدنی‌ها را برایم بیاورید؟

گارسون زن: بله آقا

آقای جانسون با لیست نوشیدنی به طرف میز کارگرهای باربر رفت، جایی که سه کارگر نشسته بودند. باربرها به او نگاه کردند. همه آن‌ها پیر بودند.

آقای جانسون به زبان آلمانی از آن‌ها پرسید: Wollen Sie trinken?

۱، یک از آن‌ها سرش را تکان داد و لبخند زد، و به زبان فرانسه گفت: Oui, monsieur

آقای جانسون: آیا شما فرانسه می‌دانید؟

کارگر: بله

۱. در زبان آلمانی به معنی: با یک نوشیدنی موافقت؟

۲. در زبان فرانسه به معنی: بله، آقا

آقای جانسون به زبان فرانسه: چه نوشیدنی بنوشیم؟ آیا شما در شامپاین خبره هستید؟

یکی از باربرها: نه، موسیو

آقای جانسون: باید از تجربه کمک گرفت، و گارسون زن را صدا کرد و گفت: ما شامپاین می‌خواهیم؟

گارسون زن: چه نوع شامپاین را ترجیح می‌دهید، آقا؟

آقای جانسون: بهترینش را، و از باربرها به زبان فرانسه پرسید: کدامیک بهترین است؟

باربر اول: کدام بهتر است؟

آقای جانسون: البته، هر چه شما صلاح بدانید.

باربر عینکی قریم طلایی از جیب کتش بیرون آورد و لیست نوشیدنی را برانداز کرد. او با انگشتش از بالا تا پایین لیست را با قیمت‌ها با دقت نگاه کرد، و گفت: اسپورتزمن بهترین است.

آقای جانسون رو به بقیه کرد و گفت: موافقید، آقایان؟

یکی از باربرها سرش را تکان داد و بقیه به فرانسوی گفتند: ما آن را امتحان نکرده ایم ولی شنیده ایم که خوب است.

آقای جانسون به گارسون: یک بطری از اسپورتزمن لطفا. سپس به قیمت شامپاین روی لیست نوشیدنی نگاه کرد. قیمت یازده فرانک سوئیس بود. آقای جانسون به گارسون: سفارش را به دو بطری از اسپورتزمن

تغییر دهید. بعد رو به باربرها کرد و گفت: ناراحت نمی‌شوید اگر من این جا پیش شما بنشینم؟

باربری که نوع شامپاین را پیشنهاد کرده بود با لیخند گفت: بنشینید، خواهش می‌کنم جای خود را به این جا تغییر دهید، او دسته‌های عینکش را تا کرد و آن را در کیف مخصوصش گذاشت، و از آقای جانسون پرسید: آیا روز تولد شماست؟

آقای جانسون: خیر، امروز یک ضیافت یا جشن نیست. همسرم تصمیم گرفته که از من طلاق بگیرد.

باربر اول: آها

باربردوم: من امیدوارم این طور نباشد

باربر سوم که بنظر می‌آمد گوشش کمی سنگین باشد، عکس العملی نشان نداد.

آقای جانسون: این بی شک یک تجربه برای عمومی از مردم است مثل اولین باری که باید به دندانپزشک مراجعه کرد، یا اولین باری که یک دختر حالش بد می‌شود، البته من هم در این مورد کمی غمگین و ناراحت هستم. باربر پیرتر از بقیه: این قابل درک است، من حال شما را می‌فهمم.

آقای جانسون از بازی با زبان فرانسه دست برداشت و با لهجه و کرامر خوب از همه آنها پرسید: آیا هیچ کدام از شما آقایان طلاق گرفته اید؟

باربری که شامپاین را انتخاب کرده بود: نه، مردم این جا کمتر طلاق می‌گیرند. البته تعدادی آقایان هستند که طلاق گرفته اند ولی نسبت آن‌ها به جمعیت خیلی کم است.

آقای جانسون: ولی در مورد ما، آمریکایی‌ها، این موضوع فرق می‌کند. عموماً بیشتر ما طلاق گرفته ایم.

باربر: بله، حقیقت دارد، من این مطلب را در روزنامه خوانده‌ام. آقای جانسون ادامه داد: من، خودم تا بحال جزء استثناءها بودم. من سی و پنج سال دارم.

باربر به زبان فرانسه به آقای جانسون: ولی شما هنوز جوان هستید، او برای دو باربر دیگر توضیح داد: این آقا تنها سی و پنج سال سن دارد. باربرهای دیگر سرشان را به علامت فهمیدن تکان دادند. یکی از آن‌ها گفت: او خیلی جوان است.

باربر اول: و این واقعا بار اول شماست که طلاق می‌گیرید؟ آقای جانسون: کاملاً، و رو به گارسون کرد و گفت: خواهش می‌کنم نوشیدنی را باز کنید، مادمازل

باربر اول: آیا طلاق گرفتن خیلی گران است؟

آقای جانسون: حدود ده هزار فرانک

باربر اول: پول سوئیس

آقای جانسون: نه، فرانک فرانسه

باربر: اوه، بله، می‌شود دوهزار فرانک سوئیس. باز هم پول کمی نیست
آقای جانسون: نه

باربر: و چرا کسی این کار را می‌کند؟

آقای جانسون: وقتی همسر شما از شما بخواهد.

باربر: ولی چرا زن‌ها این درخواست را می‌کنند؟

آقای جانسون: احتمالا برای این که با کس دیگری ازدواج کنند.

باربر: ولی این احمقانه است.

آقای جانسون: من با شما موافقم. در همین حین گارسون زن لیوان‌های
آن‌ها را پر کرد. و همه لیوان‌های خود را بلند کردند.

آقای جانسون: به سلامتی

باربر: با لهجه متفاوتی گفت به سلامتی شما، موسیو

دو بار بر دیگر نیز به زبان نا آشنایی گفتند: به سلامتی همگی

جانسون: آیا این سیستم محاوره‌ای در سوئیس است که هر بار به
زبان دیگری جواب می‌دهید؟

باربر: نه، زبان فرانسه زبان با فرهنگ تری است. به غیر از این، این
زبان که استفاده شد، سوئیس رومانیایی بود.

جانسون: ولی شما آلمانی صحبت می‌کنید.

باربر: بله، جایی که من از آن جا می‌آیم، مردم آلمانی حرف می‌زنند.

جانسون: حالا می‌فهمم، و شما می‌گویید هرگز طلاق نگرفته اید.

باربر: نه، برای من گران خواهد بود. به غیر از این، من هرگز ازدواج نکرده ام.

جانسون: آه، و در مورد آقایان دیگر در این جا چطور؟
باربر: آن‌ها متأهل هستند. جانسون از یکی از باربرهای دیگر پرسید:
آیا شما متأهل بودن را دوست دارید؟
باربر: چه گفتید؟

جانسون: آیا حال و هوای تأهل را دوست دارید؟
باربر: بله، بنظر وضعیت طبیعی می‌آید.
جانسون: دقیقاً، و رو به باربر دیگر کرد و پرسید: و شما چطور،
موسیو؟

باربر دیگر: من با این وضعیت خوبم
جانسون: برای من این وضعیت ازدواج خوب نیست.
باربر اول برای دو باربردیگر توضیح داد: موسیو قصد دارد طلاق
بگیرد.

باربر دوم: اوه.
باربر سوم: آها
جانسون خوب، بنظر می‌رسد این موضوع به انتها رسیده باشد. شما
آقایان نباید علاقه‌ای به مشکلات من داشته باشید.
باربر: البته که داریم

جانسون: خوب، ولی اجازه بدهید راجع به موضوع دیگری صحبت کنیم.

باربر: هر چه شما بخواهید.

جانسون: در چه موردی می‌توانیم صحبت کنیم.

باربر: آیا شما ورزشی انجام می‌دهید؟

جانسون: نه، ولی همسرم ورزش می‌کند.

باربر: برای سرگرمی چه کاری می‌کنید؟

جانسون: من یک نویسنده هستم

باربر: آیا این کار پول در آور است؟

جانسون: نه، ولی بعد از مدتی وقتی نام شما به عنوان یک نویسنده شناخته شد، به می‌تواند شغل پول در آوری باشد.

باربر: جالب است

جانسون: نه، جالب نیست. متأسفم آقایان ولی من باید شما را ترک کنم.

لطفا بطری دوم را بدون من بنوشید.

باربر: ولی قطار تا چهل و پنج دقیقه دیگر نخواهد آمد.

جانسون: می‌دانم، در این لحظه گارسون آمد و جانسون پول نوشیدنی

و شام اش را که سر میز خود صرف کرده بود پرداخت کرد.

گارسون زن: آیا شما بیرون می‌روید، آقا؟

جانسون: بله، فقط برای یک راه پیمایی کوتاه، من چمدان هایم را همین جا می گذارم.

جانسون شالگردن و کتش را پوشید و کلاهش را روی سرش گذاشت. بیرون برف سنگینی در حال باریدن بود. او از درون پنجره به داخل ایستگاه به سه باربری که پشت میز نشسته بودند نگاه کرد. گارسون زن در حال پر کردن لیوان های آن ها از باقی مانده درون بطری باز بود. او بطری باز نشده را با خود به بار باز گرداند. جانسون با خود فکر کرد: یعنی سهم هر باربر حدود سه فرانک می شود. جانسون چرخید و به طرف پایین سکوی ایستگاه قطار قدم زد. داخل رستوران، او فکر کرده بود که اگر در مورد طلاقش حرف بزند باعث کم اثر شدن تأثیر منفی آن می شود، ولی این کار باعث کم اثر شدن احساس منفی آن نشده بود. در واقع این کار فقط باعث شده بود احساس بدتری به او دست بدهد.

قسمت سوم

پسر یکی از اعضاء تربیت

در رستوران ایستگاه تربیت، کمی بیش از حد گرم بود. چراغ ها خیلی پر نور بودند و میزها از واکس چوب، براقی خاصی داشتند. سبدهایی از چوب شور با اشکال گوناگون در کیسه هایی از کاغذ روغنی روی میزها وجود داشت، و زیر لیوان هایی از جنس مقوای فشرده برای جلوگیری از تولید حلقه های مرطوب توسط لیوان های سرد نوشیدنی، روی میزها قرار داشت. صندلی ها کنده کاری شده بود و اگر چه نشیمنگاه های صندلی ها

سائیده و قدیمی بودند ولی کاملاً راحت بودند. یک ساعت دیواری روی یکی از دیوارها وجود داشت، و یک پیشخوان بار در انتها الیه سالتن قرار گرفته بود. یک مرد پیر در حال نوشیدن قهوه و خواندن روزنامه عصر، پشت میزی که زیر ساعت دیواری بود، نشسته بود. یک باربر وارد شد و گفت قطار سریع السیر سیپلون به شرق، یک ساعت در سنت موریس تأخیر داشته است. گارسون زن به کنار میز آقای هریس آمد. آقای هریس تازه شامش را تمام کرده بود.

گارسون زن: قطار سریع السیر یک ساعت تأخیر دارد، آقا. می‌توانم مقداری قهوه برایتان بیاورم؟

آقای هریس: اگر دوست دارید.

گارسون: ببخشید؟

آقای هریس: منظورم این است که می‌توانید این کار را بکنید.

گارسون: متشکرم، آقا

گارسون قهوه را از آشپزخانه آورد و آقای هریس در آن چند حبه قند انداخت، با قاشق کوچک قهوه، حبه‌های قند را زیر فشار خرد کرد، و از پنجره کافه به بیرون به طرف پرف در حال بارش در نور چراغ‌های سکوی ایستگاه نگاه کرد، و از گارسون زن پرسید: آیا شما به زبان‌های دیگری جز انگلیسی تکلم می‌کنید؟

گارسون زن: اوه، بله آقا، من آلمانی و فرانسه را با لهجه‌های مختلف صحبت می‌کنم.

هریس: از کدام زبان بیشتر از همه خوشتان می‌آید؟
گارسون زن: آن‌ها همه تقریباً یک سان هستند، آقا. من نمی‌توانم بگویم که یکی را به دیگری ترجیح می‌دهم.

هریس: آیا نوشیدنی یا قهوه میل دارید؟
گارسون زن: اوه، نه آقا، ما اجازه نداریم با مشتری‌ها در رستوران نوشیدنی بنوشیم.

هریس: یک عدد سیگار میل دارید؟
گارسون زن لبخند زد و گفت: اوه، نه آقا، من سیگار نمی‌کشم.
هریس: من هم همین‌طور، من با دیوید بلاسکو موافق نیستم
گارسون زن: ببخشید؟

هریس: بلاسکو. ... دیوید بلاسکو، کسی که می‌توان به او همه چیز را گفت چون او یقه اش را بر عکس می‌پوشد. ولی من با او موافق نیستم. دلیل دیگرش اینست که او حالا مرده است.

گارسون زن: ممکن است مرا ببخشید، آقا؟
هریس: کاملاً، و اجازه داد گارسون دنبال کارهایش برود.

هریس به جلو خم شد و به بیرون پنجره نگاه کرد. مقابل او آن طرف سالن مرد پیری روزنامه اش را تا کرد و کنار گذاشت، و به آقای هریس نگاه کرد و سپس قهوه اش را بلند کرد و به طرف میز هریس قدم زد. مرد پیر به زبان انگلیسی گفت: مرا می‌بخشید اگر مزاحم می‌شوم، ولی این مطلب که شما ممکن است یکی از اعضاء انجمن بین المللی جغرافی باشید ناگهان به ذهنم خطور کرد.

هریس: خواهش می‌کنم بنشینید، مرد پیر نشست

هریس: آیا یک فنجان قهوه یا نوشیدنی دیگر میل دارید؟

مرد پیر: متشکرم

هریس: آیا یک کی‌رش^۱ میل دارید؟

مرد پیر: شاید، ولی شما می‌بایستی به من در نوشیدن آن کمک کنید.

هریس: نه، تعارف نکنید، من تأکید می‌کنم که یکی میل بفرمایید. و

گارسون زن را صدا کرد.

پیر مرد از جیب درون کتش یک کیف چرمی بیرون آورد، و کش لاستیکی پهنی که دور آن بود بیرون کشید و چند عدد ورقه کاغذ از آن بیرون آورد و یکی را انتخاب کرد و به آقای هریس رد کرد، و گفت: این ورقه گواهی عضویت من است، آیا شما آقای فردریک جی راسل را در آمریکا می‌شناسید؟

^۱. Kirsh

هریس: خیر، متأسفانه نمی‌شناسم.

مرد پیر: من باور دارم که او شخصیت خیلی برجسته‌ای است.

هریس: او اهل کجاست؟ آیا می‌دانید او اهل کدام ایالت است؟

مرد پیر: البته اهل واشنگتن، آیا آن جا دفتر مرکزی انجمن جغرافیا نیست؟

هریس: بله، باور دارم که این طور است

مرد پیر: آیا شما مطمئن هستید؟

هریس: من مدتی است که از کشورم دور بوده‌ام

مرد پیر: پس شما یک عضو نیستید؟

هریس: نه، ولی پدرم عضو است. او سال‌های مدیدی است که عضو است.

مرد پیر: پس او می‌بایستی فردریک جی راسل را بشناسد. او یکی از

افسران انجمن است، و شما متوجه خواهید شد که این آقای راسل است که

مرا برای عضویت در انجمن نامزد کرد.

هریس: من به شدت مسرورم

مرد پیر: من متأسفم که شما عضو نیستید، ولی شما احتمالا می‌توانید

از طریق پدرتان نامزد شوید؟

آقای هریس: فکر می‌کنم این طور باشد، من باید این کار را وقتی که باز

می‌گردم انجام دهم.

مرد پیر: من به شما پیشنهاد می‌کنم این کار را بکنید، البته شما مجله را که می‌خوانید؟

هریس: مطمئناً

مرد پیر: آیا شماره اخیر با عکس‌های رنگی جانوران آمریکای شمالی را دیده‌اید؟

هریس: بله، من آن را در پاریس دیده‌ام.

مرد پیر: و شماره‌ای که چشم انداز کامل کوه‌های آتشفشان آلاسکا را داراست؟

هریس: بله، آن از عجایب است.

مرد پیر: من هم از آن یکی خیلی لذت بردم، و از عکس حیوانات وحشی جورج شیراس سوم نیز به همین ترتیب.

هریس: بله، آن عکس‌های لعنتی عالی بودند.

مرد پیر با تعجب: ببخشید، چه فرمودید؟

هریس: منظورم اینست که عکس‌ها واقعا عالی و استثنایی بودند، آن مرد شیراس در کارش استاد است.

مرد پیر: شما او را آن مرد خطاب می‌کنید؟

هریس: بله، به این خاطر که ما دوستان قدیمی هستیم.

مرد پیر: اوه، الآن متوجه شدم. شما جورج شیراس سوم را می‌شناسید. او باید مرد جالبی باشد.

هریس: اوه، بله، این طور است. می‌شود گفت که او جالبترین مردی است که من تا به حال شناخته‌ام.

مرد پیر: آیا شما جورج شیراس دوم را نیز می‌شناسید؟ آیا او نیز جالب است؟

هریس: اوه، نه، او زیاد هم جالب نیست.

مرد پیر: من تصور می‌کردم او خیلی جالب باشد.

هریس: می‌دانید، بگذارید یک چیز مسخره به شما بگویم. او اصلاً جالب

نیست و من هم در این مورد متعجبم که چرا این گونه است؟

مرد پیر با حالت متفکرانه: من فکر کرده بودم که هر کسی در چنین خانواده‌ای رشد کند، جالب خواهد بود.

هریس: آیا شما چشم انداز صحرای آفریقا را بیاد دارید؟

مرد پیر: صحرای آفریقا؟ آن عکس به پانزده سال پیش بر می‌گردد.

هریس: بله، درست است. آن عکس یکی از عکس‌های مورد علاقه پدرم بود.

مرد پیر: آیا پدر شما شماره‌های جدید را ترجیح نمی‌دهد؟

هریس: بله، احتمالاً همین طور است. ولی بیاد دارم که او در مورد

چشم انداز صحرای آفریقا نیز خیلی مأنوس و دل‌باخته بود.

مرد پیر: اوه، بله، آن عکس عالی بود. ولی نظر من اینست که ارزش

هنری آن عکس به مراتب از نقطه نگاه و علاقه علمی فراتر بود.

هریس: در این مورد مطمئن نیستم. بادی که تمام آن شن‌ها را به هوا
برخواسته بود و آن عرب که با شترش به طرف مکه زانو زده بود...
مرد پیر: آن طوری که من بیاد دارم، آن عرب در کنار شترش ایستاده
بود.

هریس: بله، به گمانم شما کاملاً درست می‌گویید، من این عکس را با
کتاب کلنل لارنس اشتباه کردم.

مرد پیر: کتاب لارنس تا آن جایی که بیاد دارم در مورد منطقه
عربستان است نه آفریقا.

هریس: کاملاً، آن عرب در عکس صحرای آفریقا باعث شد که من این
موضوع را بیاد بیاورم.

مرد پیر: لارنس می‌بایست مرد جوان خیلی جالبی باشد.

هریس: من نیز این باور را دارم.

مرد پیر: آیا می‌دانید او هم اکنون مشغول چه کاریست؟

هریس: او در نیروی هوایی سلطنتی است

مرد پیر: و چرا او این کار را می‌کند؟

هریس: چون از این کار لذت می‌برد

مرد پیر: آیا اطلاعی دارید که او عضو انجمن بین المللی جغرافیا باشد؟

هریس: من در این مورد مطمئن نیستم

مرد پیر: او می‌تواند یک عضو خیلی خوب باشد. شخصیت لارنس به همان گونه‌ای است که انجمن به عنوان یک عضو، می‌خواهد. من با خوشحالی زیاد حاضرم او را نامزد عضویت انجمن کنم اگر شما نیز فکر می‌کنید که مسئولین دوست دارند، او را به عنوان عضو در انجمن داشته باشند.

هریس: من فکر کنم که اعضای هیئت مدیره انجمن او را بخواهند.
مرد پیر: من یک بار یک عالم از شهر ووی^۱ و یک همکار از لاسن^۲ را نامزد عضویت کردم و آن‌ها هر دو انتخاب شدند. آن‌ها خیلی مسرور خواهند شد اگر من کلنل لارنس را نامزد عضویت کنم.
هریس: این ایده شما استثنایی است، آیا شما اغلب به این رستوران می‌آیید؟

مرد پیر: من بعد از شام هر شب به این جا می‌آیم.
هریس: آیا شما از دانشگاه هستید؟
مرد پیر: من دیگر بازنشسته شده‌ام
هریس: من فقط منتظر قطار هستم، من قصد دارم به پاریس بروم و از بندر هاویره^۳ با کشتی به ایالات متحده برگردم.

^۱. Vevey

^۲. Lausanne

^۳. Havre

مرد پیر: من هرگز به آمریکا سفر نکرده ام. ولی خیلی دوست دارم به آن جا بروم. شاید در آینده یکی از جلسات انجمن را همراهی کنم. من خیلی خوشحال خواهم شد که پدر شما را ملاقات کنم.

هریس: من هم مطمئن هستم که او خوشحال می‌شد شما را ملاقات کند ولی پدرم سال پیش فوت شدند. پدرم به صورت عجیبی خود را با شلیک گلوله از پا در آورد.

مرد پیر: من حقیقا از این موضوع خیلی متاسفم. من مطمئن هستم که از دست دادن چنین شخصیتی برای دنیای علم و خانواده او مصیبت عظیمی بوده است.

هریس: البته دنیای علم این مصیبت را به راحتی قبول کرد، این کارت من است، اول اسم و فامیل پدرم E. J. است به جای E. D.، من مطمئن هستم که پدرم دوست می‌داشت که شما را بشناسد.

مرد پیر: ملاقات و آشنایی ما می‌توانست یک مسرت بزرگ باشد.

مرد پیر: کارتی از کتابچه درون جیبش بیرون آورد و آن را به هریس داد، روی کارت این طور نوشته شده بود:

Dr , Sigismund Wyer , Ph. d.
Member of the National Geographic
Society, Washington , D. C. , USA

هریس: من این کارت را با دقت زیاد حفظ خواهم کرد.

یک روز انتظار

او به داخل اتاق آمد تا پنجره را در حالی که ما هنوز خواب بودیم ببندد و من با صدای بسته شدن پنجره کمی چشمانم را باز کردم و دیدم که او ظاهری بیمار داشت. او می‌لرزید، صورتش سفید بود، و به آرامی راه می‌رفت گویا راه رفتن برای او درد آور بود.

من از او پرسیدم: مشکلی داری شاتس؟^۱

شاتس: بهتر است دوباره به خواب بروی

من: دیگر خوابم نمی‌آید

شاتس: بخواب، وقتی لباسهایم را عوض کردم تو را دوباره می‌بینم. وقتی از طبقه بالا پایین آمدم، او لباسش را عوض کرده و در کنار شومینه نشسته بود و ظاهر یک جوان بسیار بیمار و نگران بخت را داشت. او هم سن و سال من بود. وقتی دستم را روی پیشانی او گذاشتم، فهمیدم که تب دارد.

من: بهتره به طبقه بالا بروی و بخوابی، تو بیمار هستی

شاتس: من خوبم

وقتی دکتر آمد، دمای بدن شاتس را گرفت

من از دکتر پرسیدم: دمای بدنش چقدر است؟

دکتر: صد و دو درجه فارنهایت^۱

^۱. Schatz

طبقه پایین، دکتر سه نوع کپسول دارو با رنگ‌های متفاوت را با دستور مصرف هر کدام برای شاتس بجا گذاشت. یکی برای پایین آوردن تب، دیگری یک ملین، و سومی برای رفع وضعیت اسیدی شاتس بود. دکتر توضیح داد که میکروب‌های آنفولانزا تنها در وضعیت اسیدی می‌توانند زنده بمانند.

بنظر می‌رسید که دکتر هر آن چه که درباره آنفولانزا وجود داشت می‌دانست و گفت که اگر تب از صد و چهار درجه بالاتر نرود هیچ نگرانی وجود ندارد و اضافه کرد که یک اپیدمی سبک آنفولانزا وجود دارد و هیچ خطری متوجه شاتس نیست اگر او از ذات‌الریه مصون بماند.

در اتاقی که شاتس را نگه می‌داشتیم، من مرتب دمای بدن او را گرفته می‌نوشتیم و زمان بعدی مصرف کپسول‌های او را روی کاغذی یادداشت می‌کردم.

من به شاتس: می‌خواهی چیزی برایت بخوانم؟

شاتس: باشد، اگر می‌خواهی می‌توانی اینکار را بکنی

صورت او خیلی سفید بود و لکه‌های سیاهی زیر چشمانش دیده می‌شد. او بدون حرکت در تخت‌خواب دراز کشیده بود و بنظر کاملاً از هر آن چه که در اطرافش می‌گذشت فاصله داشت.

۱. ۹۸ درجه فارنهایت دمای طبیعی بدن است و ۱۰۲ درجه تب بالایی را نشان می‌دهد.

من برای او از کتاب معروف هاوارد پایل^۱، به نام کتاب دزدان دریایی، را با صدای بلند خواندم، ولی می‌توانستم ناتوانی شاتس در دنبال کردن داستان را در چهره او مشاهده کنم.

من در پای تخت او نشستم و مشغول خواندن شدم تا وقت کپسول بعدی او برسد. برای او طبیعی بود که به خواب رود، ولی وقتی به او نگاه می‌کردم، با حالت عجیبی به پایین تخت خیره شده بود.

من: چرا سعی نمی‌کنی به خواب بروی؟ من ترا وقت خوردن کپسول بعدی بیدار خواهم کرد.

شاتس: من ترجیح می‌دهم بیدار بمانم.

بعد از مدتی به من گفت: اگر وضعیت من ترا ناراحت می‌کند، مجبور نیستی در کنارم بمانی.

من: نه، اصلاً ناراحت نمی‌شوم.

شاتس: نه، منظورم اینست که اگر وضعیت من ترا ناراحت خواهد کرد، مجبور نیستی مراقب من باشی.

من فکر کردم شاید شاتس کمی گیجی و خواب آلودگی دارد و بعد از دادن کپسول به او در ساعت یازده، برای مدتی از اتاق بیرون رفتم.

روز روشن و سردی بود. زمین با یک ورقه یخ پوشیده شده بود طوری که بنظر می‌رسید تمام درختان لخت، بوته ها، شمشادهای بریده

^۱. Howard pyle

شده صاف و تمام چمنزارها و زمین‌های لخت با پوشش یخ ناپدید شده بودند. من سگ جوان ایرلندی را برای کمی راه پیمایی تا بالای جاده و در امتداد نهر با خود بردم ولی سگ قرمز رنگ مدام لیز می‌خورد و من نیز دوبار به سختی زمین خوردم، یک بار تفنگ شکاری از دستم افتاد و روی یخ برای مسافتی از من دور شد.

ما باعث تاراندن و به پرواز در آمدن یک دسته بلدرچین زیر یک ساحل صخره‌ای خاک رس بلند با بوته‌هایی که از کناره اش آویزان بود شدیم و من توانستم دو تا از آن‌ها را با شلیک تفنگم در حالی که از دید چشمانم دور می‌شدند، درست بالای ساحل کناره از پا در بیاورم.

تعدادی از دسته بلدرچین‌ها، با پرواز و بیرون آمدن از درون درختان، روشنایی ایجاد کردند، ولی بیشتر آن‌ها درون بوته‌های انباشته پراکنده شدند و لازم بود که از روی پوشش یخی تپه‌های کوچکی از بوته چندین بار قبل از تاراندن آن‌ها بپریم.

در حالی که به صورت نامتعادلی روی بوته‌های یخ زده با حالت فنی می‌پریدم که بیرون بیایم، شلیک کردن به بلدرچین‌ها را برای من سخت می‌کرد. من دو تا از آن‌ها را کشتم، پنج تا را از دست دادم و در حالی که راضی بودم که یک دسته، نزدیک به خانه پیدا کردم و خوشحال بودم که تعداد زیادی از آن‌ها برای شکار یک روز دیگر باقی می‌مانند، آن‌جا را به طرف خانه ترک کردم.

در خانه، همه گفتند که شاتس از اجازه ورود دیگران به اتاق، خود داری کرده است و گفته: هیچ کس نمی‌تواند وارد اتاق شود، شما نباید بیماری مرا بگیرید.

من به طبقه بالا به نزدیکی اتاق شاتس رفتم و وارد شدم و او را دقیقاً در همان حالت و وضعیتی که رها کرده بودم، یافتم با صورتی سفید، ولی نوک گردی گونه هایش از تب شدید قرمز بودند. او هنوز در حالت خیره شده به پایین تخت درست مثل قبل بسر می‌برد.

من دمای بدن او را گرفتم

شاتس: چقدر است؟

من: حدود صد درجه، ولی در واقع دمای بدنش صد و دو درجه و چهاردهم بود.

شاتس: تبم یک صد و دو درجه بود.

من: چه کسی این را گفته است؟

شاتس: دکتر

من: دمای بدنت خوب است. چیزی نیست که در مورد آن نگران باشی

شاتس: من نگران نیستم، ولی نمی‌توانم جلوی فکر کردنم را بگیرم

من: فکر نکن، فقط خونسرد باش

شاتس: من خونسرد هستم، و به نگاه کردن مستقیم به جلو ادامه داد.
واضح بود که او مسمم بود که چیزی را که در درون خود مخفی نگاه
داشته با تمام قدرت حفظ کند.

من: این کیسول را با آب بخور

شاتس: فکر می‌کنی که این دارو کار مفیدی برایم انجام دهد.

من: البته که این طور است.

من نشستم و کتاب دزدان دریایی را باز کردم و دوباره مشغول
خواندن شدم، ولی متوجه عدم قدرت او در دنبال کردن داستان شدم بنابراین
این از خواندن دست کشیدم.

شاتس: فکر می‌کنی چه ساعتی خواهم مرد.

من: چه گفتی؟

شاتس: چه مدتی تا مرگ من باقی مانده است.

من: تو نخواهی مرد، چرا این حرف مسخره را می‌زنی؟

شاتس: او، بله، من خواهم مرد. من شنیدم که دکتر گفت دمای بدنم

صد و دو درجه است.

من: هیچ کس با تب صد و دو درجه نمی‌میرد، این طوری که حرف

می‌زنی مضحک است.

شاتس: من می‌دانم که انسان با چنین تبی می‌میرد. در مدرسه ما در فرانسه، همکلاسی‌هایم به من گفتند که هیچ کس با تب چهل و چهار درجه سانتی گراد نمی‌تواند زنده بماند. من صد و دو درجه تب دارم.

شاتس تمام روز انتظار مرگ را می‌کشید، درست از ساعت نه صبح.

من: آه، شاتس بیچاره. چیزی که تو می‌گویی مثل فرق کیلومتر و مایل است. تو خواهی مرد. آن چیزی که تو می‌گویی در مورد درجه اندازه گیری دمای متفاوتی است. دمای طبیعی روی آن درجه اندازه گیری سی و هفت درجه سانتی گراد است، که روی این نوع درجه اندازه گیری که ما استفاده می‌کنیم نود و هشت درجه فارنهایت می‌شود.

شاتس: آیا در این مورد مطمئن هستی؟

من: البته، کاملاً. درست مثل مایل و کیلومتر، مثلاً سرعت صد مایل در ساعت یک اتومبیل مساوی است با وقتی که یک صد و شصت کیلومتر در ساعت سرعت داشته باشد و یا سرعت پنجاه مایل در ساعت نیز برابر هشتاد کیلومتر در ساعت است.

شاتس با حالتی که نوید درک او را می‌داد گفت: اوه.

بعد از مدتی نگاه خیره کننده او به پایین تخت‌خواب به آرامی تغییر محسوس و مثبتی به خود گرفت.

احساس غریب و مخفی او که سعی در حفظ آن داشت نیز بالاخره آرام گرفته و روز بعد حالت روحی او خیلی آرام شد و اشک‌های او در موارد ساده‌ای که برای هیچ کس مهم نمی‌نمود، به آسانی سرازیر می‌شدند.

تاریخ طبیعی مردگان

همیشه بنظر من این طور رسیده است که جنگ به عنوان یک رشته برای مشاهدات طبیعت گراها، کنار گذاشته شده است. ما توجیهات جذاب و محسور کننده و بی نقص از گیاهان و جانوران از دلیو اچ هادسون^۱، فقید داریم، پدر روحانی گیلبرت وایت^۲، به صورت خیلی جالبی راجع به هد هد و سفرهای گهگاهش به سلبورن^۳، که خیلی هم مکرر نبوده است سخن گفته است، و اسقف استنلی^۴، که به ما کتاب تاریخ آشنای پرندگان که هم محبوب مردم است و ارزش فراوانی نیز دارد را داده است. آیا ما نمی‌توانیم امیدوار باشیم که بتوانیم خواننده را با واقعیت جالب و منطقی راجع به مردگان آشنا کنیم؟ من به این امر امیدوار هستم.

وقتی که مسافر کوشا، مانگوپارک^۵، در یک دوره از سفره هایش در طبیعت وحشی گسترده در یک بیابان در آفریقا، از حال رفت، در حالی که تنها و عریان بود و گمان می‌برد که روزهای عمرش به پایان خود نزدیک می‌شود و ظاهراً هیچ کاری جز دراز کشیدن و مردن برای او باقی نمانده بود، یک گل کوچک خزه که زیبایی غیر قابل باوری داشت نظرش را به خود جلب می‌کند. به گفته او اگر چه تمام گیاهی که دارای این گل بود از یک انگشت دستش بزرگ تر نبود، او نمی‌توانست زیبایی آفرینش ظریف و

^۱. W. H. Hudson

^۲. Gilbert White

^۳. Selborne

^۴. Bishop Stanley

^۵. Mungo Park

دقیق ریشه ها، برگها و کپسول‌های آن را بدون تحسین ژرف اندیشی کند.

آیا آن وجودی که این گیاه را کاشته، آب داده و آن را به این کاملی پرورده و در این جایگاه پنهان از جهان آراسته است، چیزی که بنظر خیلی کوچک و غیر قابل توجه می‌آید، در نگاهش با بی توجهی به آن و وضعیت و رنج موجودات دیگری که در آیینۀ خلقت خود آفریده است می‌نگرد؟ مطمئناً این گونه نیست. انعکاسات خلقتی این چنین به من اجازه نخواهد داد تا ناامید بمانم. او می‌گوید: من شروع به حرکت کردم در حالی که به گرسنگی و خستگی شدیدی که در تمام بدنم احساس می‌کردم، بی اعتنایی نشان می‌دادم، به سفر خود در طبیعت وحشی ادامه دادم و اطمینان داشتم که امداد و یاری نزدیک است و هرگز ناامید نشدم.

با چنین میل و گرایش برای حیرت و تحسین در رفتارها و اخلاقیاتی هم چون این یکی، همان طوری که اسقف استنلی می‌گوید، آیا هیچ یک از شاخه‌های تاریخ طبیعی را می‌توان بدون افزایش این ایمان، عشق و امید مورد مطالعه و بررسی قرار داد. البته همه ما به این ایمان، عشق و امید در سفرمان در میان طبیعت وحشی زندگی این دنیا نیازمندیم. پس بنابر این اجازه دهید که ما الهاماتی که ممکن است از مردگان بگیریم را بررسی کنیم.

در جنگ، مردگان معمولاً از جنس نر گروه انسان‌ها هستند، اگر چه در حیوانات این امر متفاوت است و من در مبارزه بین اسب‌ها بارها ماده‌های مرده زیادی دیده‌ام. یک نقطه نظر جالب از جنگ، نیز این است که فقط آن جاست که طبیعت شناسان فرصت دارند که قاطرهای مرده را مورد بررسی و تفحص قرار دهند. در بیست سال مشاهدات در زندگی شهری، من هرگز یک قاطر مرده ندیده‌ام و این شک در تفکراتم رخنه کرد که آیا این حیوانات واقعا فناپذیر هستند؟ درموردی نادر، من ناظر آن چه که فکر می‌کردم قاطرهای مرده هستند، بودم؛ ولی از نگاهی نزدیک‌تر متوجه شدم که همیشه اجسادى که مشاهده کرده‌ام موجودات زنده‌ای بوده‌اند که مردن آن‌ها از طریق کیفیت کامل آرامش آن‌ها بوده است. ولی در جنگ این حیوانات در طریقه‌ای مشابه به اسب با تکرار بیشتر و شدت کمتر هلاک شده بودند.

بیشتر قاطرانی که من در جنگ مرده یافتم در امتداد جاده‌های کوهستانی یا در پای شیب‌های تند یافت می‌شدند جایی که آن‌ها را برای مختل سازی عبور در جاده، به کناری هل داده بودند. اجساد آن‌ها منظره کامل‌کننده در کوهستان‌ها جایی که همه به حضور آن‌ها عادت داشتند تبدیل شده بود و آن‌جا منظر نامتجانس کمتری از زمانی دیرتر در اسمیرنا^۱، جایی که یونانی‌ها پاهای تمام حیوانات باربر خود را می‌شکستند

^۱. Smyrna

و آن‌ها را از اسکله به درون آب کم عمق هل داده و پایین می‌انداختند، داشت.

قاطرها و اسب‌های پا شکسته که در آب کم عمق غرق می‌شدند احتیاج به نقاشان حرفه‌ای هم چون گویا^۱، داشتند که آن‌ها را، که مدت زیادی بود مرده بودند با شرح تصویر بکشند و این بشدت شک برانگیز است، چرا که اگر آن‌ها قادر به نجات این حیوانات بودند، تنها آن‌ها را برای یک بازنمایی تصویری، فلاکت بار نجات می‌دادند، ولی احتمال بیشتر این است که این کار را می‌کردند اگر این حیوانات هنوز بدرد آن‌ها می‌خوردند و کسانی را به کار می‌گرفتند که وضعیت بد آن‌ها را کاهش و تسکین دهند.

از نظر جنسی مردگان، این یک واقعیت است که برای همگان یک عادت است که مردگان را از مردان ببینند و منظر یک زن مرده برایشان بشدت تکان دهنده باشد. من اولین بار برعکس جنس معمول را در میان مردگان بعد از انفجار یک کارخانه مهمات سازی دیدم که در نزدیکی شهر میلان، ایتالیا در منطقه روستایی قرار داشت. ما با تعدادی کامیون در امتداد جاده‌های سایه دار محلی که هم مرز با گودال‌هایی که دارای جانوران زنده خیلی کوچکی بودند که به خاطر ابرهای عظیم گرد و خاکی که از کامیون‌ها بلند شده بود کاملاً نمی‌توانستم ببینم به صحنه فاجعه، رفتیم. وقتی به محل کارخانه مهمات سازی رسیدیم، بعضی از ما مامور نگهبانی در

^۱. Goya

اطراف انبارهای بزرگ مهمات که به دلائلی متفجر نشده بودند، شدیم، در حالی که دیگران مأموریت خاموش کردن آتشی را که به داخل علف‌های دشت مجاور کارخانه رخنه کرده بود، شده بودند. وقتی که کار خاموش سازی آتش و نظارت محموله مهمات تمام شد، ما مأمور تفتیش محیط کارخانه و دشت‌های اطراف آن برای اجساد احتمالی شدیم. ما تعداد قابل توجهی از اجساد کشف شده را به یک محل نگهداری ابدایی اجساد حمل کردیم. من باید خالصانه اعتراف کنم که شوک پیدا کردن اجساد زن به جای مرد، برای من خیلی سخت بود. در آن روزها، زن‌ها هنوز موهای خود را مثل مردان کوتاه نمی‌کردند. و چیزی که بیش از همه چیز مرا ناراحت کرد شاید به این خاطر که به آن اصلا عادت نداشتیم، وجود موهای زنان روی اجسادشان و حتی ناراحت کننده تر از این نبود موهای بلند بعضی اجساد زن بود. من بیاد دارم که بعد از این که ما جستجوی خیلی کامل و سرتاسری در آن منطقه انجام دادیم، به غیر از اجساد کامل مردگان، تکه‌های کوچک و بزرگی از مردگان را نیز یافتیم. تعداد زیادی از این تکه‌ها از سیم خارداری که دور تا دور کارخانه را حاطه کرده بود بدست آمده و این امر نشان دهنده واضح انرژی عظیمی بود که مواد انفجاری قدرتمند به وجود آورده بودند. تعداد زیادی از این تکه‌های جدا شده از بدن مردگان با فاصله قابل توجهی از سیم خاردار به خاطر وزن و شکل آن‌ها در دشت‌های اطراف پخش شده بودند.

در بازگشتمان به میلان، من بیاد دارم که یک یا دو نفر از ما وجود اجساد زنان در میان مردگان را پیش آوردند و موافقت کردند که حتی کیفیت غیر واقعی اجساد تکه تکه شده نیز باعث نشد که وحشت و ترس را از این واقعه هولناک که می‌توانست حتی در ابعاد عظیم تر رخ دهد، کم کند. هم چنین این حقیقت که این فاجعه آن قدر سریع اتفاق افتاده بود که حمل و جمع آوری تکه‌ها و قطعات بدن به شدت ناپسند جلوه می‌کردند، چرا که انسان خود را کاملاً از تجزیه معمول میدان جنگ دور احساس می‌کرد. سواری در میان منطقه روستایی لامباردا^۱، اگر چه گرد و خاک داشت، خوشایند بود، و به عنوان یک جبران در بازگشت برای ناخوشایندی وظیفه‌ای که در رو در رویی با مردگان داشتیم، تسکین دهنده بود. در حالی که احساسات دریافتی مان را در راه بازگشت مرور می‌کردیم، همه ما موافق بودیم که باعث خوشحالی ما بود که آتشی که قبل از رسیدن ما از انفجار اول شروع شده بود، به سرعت کنترل شده بود، قبل از این که به انبارهای عظیم باقیمانده مهمات کشف شده برسد. ما باز هم موافق بودیم که جمع آوری تکه‌ها و قطعات مردگان کار استثنایی بوده، و به شدت باعث تعجب ما شده بود که چگونه می‌توان بدن انسان را با انفجاری به صورتی تکه تکه کرد که باهیچ توضیح آناتومی نتوان منطق و استدلال جدا شدن قطعات بدن را آن طوری که از هم پاشیده شده بودند، ارائه داد، درست

^۱. Lombard

مثل تکه تکه شدن یک پوسته انفجاری قوی مانند آن چه خمپاره به جای می‌گذارد.

یک طبیعت گرا، برای دریافت مشاهدات دقیق، ممکن است که خود را در مشاهداتش به یک دوره محدود کند و من می‌توانم بگویم که به دنبال حمله ماه جون سال ۱۹۱۸ اطریشی‌ها به خاک ایتالیا، که تعداد عظیمی از مردگان در آن حضور داشتند، و با عقب نشینی که به آن‌ها تحمیل شد دنبال و سپس با حمله‌ای رو به جلو که باعث دوباره پس گیری مناطق از دست رفته شد پایان یافت و زمینی که به تصاحب طرفین در آمد درست مثل شروع جنگ بود، به استثناء مردگانی که از هر دو طرف به جا مانده بودند. تا روزی‌های بعدی که مردگان را به خاک می‌سپردند. چهره مناطق در حال تغییر و تحول قرار می‌گرفت، تا به روزهای اولیه خود باز گردد. تغییر رنگ پوست در نژاد سفید پوست از سفید به زرد، سپس به زرد سبز رنگ و در آخر به سیاه بود. اگر جسد آن‌ها برای مدتی طولانی در گرما قرار می‌گرفت، رنگ گوشت آن‌ها همانند قیر زغال سنگ می‌شد. مخصوصا در جاهایی که پوست از خشکی شکافته یا پاره شده بود رنگ آن کاملا وضوح رنگین کمانی همانند قیر را داشت. اجساد مردگان هر روزی که می‌گذشت، بزرگ تر و بزرگ تر می‌شدند تا گاهی اوقات آن قدر بزرگ می‌شدند که برای یونیفورم خود بیش از حد حجم داشتند، و این تا حدی پیش می‌رفت که هر لحظه پیش بینی ترکیدن آن‌ها می‌رفت. قطعات بدن این

اجساد از نظر محیط دور بدن یا پیرامون آن به صورت غیر قابل باوری آن قدر ازدیاد حجم می‌یافت و صورت‌ها باد می‌کرد و پر می‌شد و به صورت کروی مثل بالن‌ها در می‌آمد که نمی‌توان کاملاً توضیح داد. چیزی که خیلی تعجب آور بود، در کنار تنومندی تدریجی و درحال پیش روی آن‌ها، مقدار کاغذهایی بود که در اطراف این مردگان پراکنده شده بود. وضعیت نهایی آن‌ها، قبل از این که هیچ سوالی برای خاک سپاری آن‌ها به میان می‌آمد، وابسته به محل جیب‌های آن‌ها روی یونیفورم آن‌ها بود. در ارتش اطریش این جیب‌ها در عقب شلوارها بودند و مردگان بعد از مدت کوتاهی نتیجتاً روی صورت‌های خود روی زمین قرار می‌گرفتند، و دو آسترهای جیب‌های روی استخوان باسن آن‌ها معمولاً به طرف بیرون در آمده، و در اطراف آن‌ها روی چمن ورقه‌های کاغذ در آمده از جیب هایشان، پراکنده دور و بر آن‌ها به چشم می‌خورد. گرما، حشره‌های پرنده، وضعیت اجساد روی چمن و مقدار کاغذهای پراکنده، تمام برداشت‌هایی بود که یک ناظر می‌توانست در خاطر حفظ کند. بوی میدان جنگ در هوای گرم را نمی‌توان بیاد آورد، البته می‌توان یاد آور شد که بوی عجیبی را در میدان جنگ می‌توان استشمام کرد، ولی هیچ اتفاقی در زندگی انسان نمی‌تواند آن بوی مرموز را در خاطر انسان تکرار کند. این بو با بوی گندعرق بدن یک هنگ کامل سرباز پرسنل که ممکن است به طور ناگهانی و فشرده شده به وسیله مردی که بوی آن را سریعاً از آن طرف خیابان در

حالی که در یک قطار تراموا در حال عبور هستید به شما برساند، تشابهی ندارد.

مثال مشابه برای بیاد نیاوردن بوی گندو متعفن اجساد در میدان جنگ مثل چیزی است که کاملاً از دست رفته است، همانند وقتی که شما عاشق بوده اید، شما می‌توانید اتفاقاتی که در عشق تجربه کرده اید، بیاد آورید ولی احساس‌هایی که داشتید هیچ گاه بخاطر نخواهید آورد.

پس تعجب آور است که فکر کنیم که مسافر کوشا، مانگو پارک چه چیزهایی را در هوای گرم میدان نبرد، مشاهده کرده است که بتواند با آن اعتماد بنفس خود را دوباره اعاده کند. همیشه در پایان ماه جون و درماه جولای گل‌های گندم زیادی در مزارع گندم وجود دارند، و درختان توت پر از برگ‌های بزرگ و انباشته خود هستند و می‌توان موج‌های گرما را که از لوله‌های فلزی تفنگ‌ها به هوا بلند می‌شود، جایی که نور خورشید از میان سایه‌های برگ‌ها با آنها برخورد می‌کند، را دید. رنگ زمین به رنگ زرد روشن در لبه سوراخ‌ها بوجود آمده در زمین جنگ تغییر می‌یابد، درست جاییکه پوسته‌های گاز خردل، بعد از برخورد موشک با زمین ایجاد می‌کنند، و خانه‌های شکسته معمول را می‌توان بهتر از خانه‌های بمب خورده، مشاهده کرد، ولی مسافران معدودی، یک نفس خوب و کامل از هوای صبح زود تابستان گرم می‌گیرند، و تفکراتی هم چون تفکرات مانگو

پارک درباره خلقت چیزهایی که خداوند در انعکاس تصویر خود خلق کرده به ذهنشان خطور می‌کند.

اولین چیزی که کسی می‌تواند درباره مردگان بفهمد، این حقیقت است که اگر ضربه‌ای که به وسیله گلوله یا اصابت پوسته خمپاره یا بمب با شدت کافی به آن‌ها برخورد کند، آن‌ها مثل حیوانات هلاک می‌شوند. البته بعضی هم از یک زخم کوچک که به ظاهر حتی نمی‌تواند خرگوشی را بکشد، یا چند سوراخ کوچک به اندازه دانه‌های گندم که به زحمت سطح پوست را شکافته باشد، به هلاکت می‌رسند. بقیه مثل گربه‌ها می‌میرند، با جمجمه شکافته و تکه آهنی در میان آن، به مدت دو روز زنده مثل گربه‌هایی که درون آشغال‌های زغال سنگ با گلوله‌ای در سرشان می‌لولند ولی نمی‌میرند، تا انسان مجبور می‌شود سرشان را از تنشان جدا کند، شباهت دارند. شاید گربه‌ها در چنین وضعیتی به آسانی نمی‌میرند، چون مردم اعتقاد دارند که آن‌ها نه عدد جان دارند، من این را نمی‌دانم، ولی این را می‌دانم که بیشتر انسان‌ها همانند حیوانات جان می‌دهند، نه مثل انسان‌های والامقام. من هرگز چیزی را که مرگ طبیعی می‌نامند در کسی مشاهده نکرده‌ام، و بنابر این تقصیر آن را به گردن جنگ می‌گذارم و مثل مسافر کوشا، مانگو پارک، که می‌دانست یک حقیقت دیگر وجود دارد، حقیقتی که همیشه غایب است، و بالاخره من آن را دیدم.

تنها مرگ طبیعی را که تا کنون دیده ام، به غیر از مرگ به علت خونریزی شدید، که زیاد هم بد نیست، مرگ از آنفولانزای اسپانیایی بود. در این نوع آنفولانزا شخص مبتلا در خلط ایجاد شده درون شش‌های خود غرق می‌شود. خلط باعث خفه شدن او می‌گردد، و چطور می‌توان فهمید که مریض مرده است؟

در اواخر لحظات زندگی اش بیمار دوباره به یک کودک تبدیل می‌شود اگر چه نیروی زندگی مردانه او با اوست، و ملافه‌های زیرین خود را مثل کهنه قنداق یک بچه با مدفوعی نهایی، گسترده، و به رنگ زرد مرواریدی که همواره جریان دارد و حتی پس از مرگ به تراوش‌های خود ادامه می‌دهد، دنیا را بدرود می‌گوید. بنابر این هم اکنون، من علاقه دارم که مرگ هر شخصی را که خود را انسان شناس می‌داند ببینم، چرا که یک مسافر کوشا، همانند مانگوپارک یا خود من به زندگی ادامه می‌دهیم و شاید آن قدر به زندگی ادامه دهیم تا شاهد مرگ واقعی اعضای این فرقه ادبی و چگونگی مرگ تدریجی آن‌ها از این دنیا باشیم. در ژرف اندیشی‌های من به عنوان یک طبیعت گرا، به ذهن من خطور کرده است که اگر چه ادب و نزاکت چیز خیلی خوب نیست، بعضی می‌بایست بی ادب و نزاکت باشند، اگر نجات و ادامه نژاد آن‌ها، یکی از اهداف اصلی فرقه آن‌ها باشد، چون وضعیتی که برای تولید مثل آن‌ها منظور شده است، بی ادبانه است، در واقع بی نزاکتی بالایی لازم است، و به فکر من این طور خطور کرده که

شاید این آدم‌ها همین باشند و یا حداقل همین بوده اند، تا کودکانی از هم خانگی زن و مرد بی اخلاق تولید شوند. ولی علیرغم چگونگی شروع زندگی آن‌ها، من امیدوارم که انتهای زندگی تعدادی از آن‌ها را با چشمانم ببینم، و با حدس و قیاس اندیشه کنم که چطور این کرم‌ها سعی بر نگهداری عقیم شدگی طولانی خود دارند، شاید با رساله‌های منحصر به فرد خود که تنزل رتبه کرده است و همه حرص و شهوات آن‌ها به درون پاورقی‌ها منتهی شده است.

در حالی که این شاید قانونی باشد که با آن بتوانیم با این شهروندان خود گزیده شده، در یک تاریخ طبیعی مردگان رویارویی کنیم. اگر چه این گزینش تا موقعی که به چاپ برسد، ممکن است هیچ معنی بخصوصی نداشته باشد ولی هنوز می‌تواند برای دیگر مردگان که به اراده خود در جوانی نمرده بودند، یا صاحب هیچ مجله‌ای نبودند، و یا تعداد زیادی از آن‌ها بدون شک حتی یک نقد ادبی را هم نخوانده بودند، ناعادلانه باشد، که کسی در هوای گرم با مشتی کرم حشره در دهان خود دیده شده باشد. البته هوا همیشه برای مردگان گرم نبوده است. بیشتر اوقات باران بوده که مردگان را در حالی که در میان خاک دراز کشیده اند با شستن پاکیزه کرده است و باعث نرم شدن خاک زمین شده است. و گاهی اوقات باران به باریدن ادامه داده و خاک زمین را به گل و اجساد را از درون خود بیرون کشیده تا ما مجبور به دوباره خاک سپاری آن‌ها شویم. یا در زمستان در

کوهستان‌های صعب العبور، مردم مجبور به دفن موقت مردگان در برف شده اند و وقتی برف در بهار آب شده، اشخاص دیگری مجبور به دفن مجدد و دائمی آن‌ها شده اند. مرده‌ها زمین‌های خاکسپاری زیبایی در کوهستان‌ها دارند. جنگ در کوهستان‌ها، زیباترین جنگ هاست، و در یکی از آن‌ها مکانی به نام پوکال^۱، مردم یک ژنرال ارتش را که بوسیله یک تیرانداز پنهان با شلیک گلوله‌ای به جمجمه اش کشته شده بود به خاک سپردند.

این جاست که نویسندگانی که به اشتباه کتاب‌هایی به نام: ژنرال‌ها در خواب می‌میرند، را می‌نویسند، چرا که این ژنرال در یک خندق در برف سنگین، در ارتفاعات کوهستان‌ها، با یک کلاه کوه‌های آلپ که یک پر عقاب در گوشه‌ای داشت و یک سوراخ کوچک در جلوی و سوراخ دیگری در پشت آن و مقدار زیادی خون در برف‌های اطراف سرش مرگ را تجربه کرده بود. او یک ژنرال لایق بود و همتای او ژنرال وان بهر^۲، که فرمانده سپاهیان آلپین کورپس باواریا^۳، را در جنگ کاپورتو^۴، به عهده داشت و به وسیله پس قراول ارتش ایتالیا در حالی که در اتومبیل خدمت در حال ورود به یوداین^۵، در جلوی سپاهیان خود حرکت می‌کرد، کشته شد. و تیترهای تمام کتبی این چنین می‌بایستی به این ترتیب نوشته شود:

^۱. Pocol

^۲. Von Behr

^۳. Bavarian Alpenkorps

^۴. Caporetto

^۵. Udine

ژنرال‌ها معمولا در خواب می‌میرند، اگر ما بخواهیم در چنین مقوله‌هایی تا حدی دقت عمل بخرج دهیم.

در کوهستان‌ها نیز، بعضی اوقات، برف روی اجساد مرده‌ها که بیرون ایستگاه پانسمان قرار داشتند را می‌گرفت. سربازها مردگان را به داخل غاری که قبل از یخ زدن زمین در درون کوهستان حفر شده بود حمل می‌کردند. همین جا درون این غار مردی بود که سرش مثل شکستن یک گل‌دان گل باز شده بود. اگر چه می‌توان گفت که اجزاء آن با غشاءهای سلولی و باندی که با مهارت فراوان دورش پیچیده شده بود و هم اکنون از خون و مواد درون مغز خیس و سپس سفت شده بود، در خود نگه داشته بود، ولی ساختار مغزش به وسیله یک قطعه فولاد خمپاره شکسته درون آن به هم خورده بود. او برای دو روز و یک شب درون غار آرمیده بود. مأموران برانکارد از دکتر پرسیدند که به او نگاهی بیاندازد. مأموران هر بار که جسد دیگری را به درون غار می‌بردند، این مرد را می‌دیدند و حتی اگر به او نگاه نمی‌کردند، صدای نفس کشیدن او را می‌شنیدند. چشمان دکتر قرمز و پلک‌های او ورم کرده و تقریبا از تأثیر گاز اشک آور بسته بودند. دکتر به مرد درون غار دوبار سر زد، بار اول در روز روشن، و بار دوم با کمک نور چراغ قوه در شب. این ویزیت دکتر با چراغ قوه نیز می‌توانست برای نقاش بزرگ گویا یک صحنه زیبا بیافریند. بعد از ویزیت

دوم، دکتر حرف مأموران برانکار که گفته بودند، آن سرباز هنوز زنده است را باور کرد.

دکتر گفت: می‌خواهید من درباره او چه کاری انجام دهم؟
مأموران برانکار نمی‌خواستند که دکتر کاری برای او انجام دهد، ولی بعد از مدتی از دکتر اجازه خواستند تا سرباز را از درون غار بیرون آورند و در کنار سربازان زخمی قرار دهند.
دکتر که سرش شلوغ بود، گفت: نه، مشکل چیست؟ آیا شما از او می‌ترسید؟

مأموران برانکار: ما دوست نداریم صدای تنفس او را در میان مردگان بشنویم

دکتر: به تنفسش گوش ندهید، اگر او را بیرون آورید، دوباره مجبور خواهید شد که پس از اندک مدتی او را دوباره به داخل غار ببرید.

مأموران برانکار: ما از انجام این کار خسته نمی‌شویم، کاپیتان دکتر
دکتر، نه، آیا صدای مرا که گفتم نه، نشنیدید؟

یک افسر توپخانه از دکتر پرسید: چرا به او مقداری مورفین نمی‌دهی تا راحت بمیرد؟

دکتر به افسر: فکر می‌کنی، این تنها مورد استفاده مورفین برای من باشد؟ دوست داری که بدون مورفین روی بیماران جراحی کنم؟ تو خودت یک اسلحه کمری داری، برو و خودت با یک گلوله کارش را تمام کن

افسر: او قبلاً تیر خورده است، اگر بعضی از شما دکترها خودتان تیر می‌خوردید، حالا این طور فلسفه بافی نمی‌کردید.

دکتر در حالی که انبرک جراحی را در هوا تکان می‌داد، گفت: خیلی از شما متشکرم، هزاران بار از شما تشکر می‌کنم، و در حالی که با انبرک جراحی به چشمانش اشاره می‌کرد گفت: با این‌ها چطوری؟ دوست داری چشمانی چون چشمان من داشتی؟

افسر: منظورت گاز اشک آور است، ما به این می‌گوییم خوش شانس اگر گازش واقعاً اشک آور باشد.

دکتر: به این خاطر که شما با گاز اشک آور، خط جلو جبهه را ترک می‌کنید، و به این جا می‌گریزید. شما پیاز به چشمان خود می‌مالید.

افسر: تو خودت نیستی. من به توهین‌های تو توجهی نمی‌کنم. تو یک دیوانه ای

در این لحظه مأموران برانکارد وارد شدند.

یکی از مأموران برانکارد: کاپیتان دکتر،

دکتر: از این جا بروید بیرون.

مأموران برانکارد بیرون رفتند.

افسر توپخانه: من آن مرد بیچاره را با شلیک اسلحه راحت خواهم کرد.

من یک انسان هستم. من نمی‌گذارم او بیش از این رنج بکشد.

دکتر: پس به او شلیک کن، منتظر چه هستی، این مسئولیت را قبول کن، من هم یک گزارش می‌نویسم. زخمی جنگی به وسیله ستوان توپخانه در اولین قرار گاه مداوا، مورد اصابت گلوله قرار گرفت. بهش شلیک کن. چرا منتظری، شلیک کن.

ستوان: تو یک انسان نیستی

دکتر: وظیفه من نگهداری از زخمی هاست، نه کشتن آن ها. کشتن کار مردان توپخانه است.

ستوان: پس چرا از او نگهداری نمی‌کنی؟

دکتر: من این کار را کرده ام. من تمام کاری که می‌شد کرد برایش انجام داده ام.

ستوان: چرا او را با راه آهن کابلی، پایین نمی‌فرستی؟

دکتر: تو کی هستی که از من چنین سوالاتی می‌کنی؟ آیا تو ارشد من هستی؟ یا فرمانده این قرار گاه پانسمان هستی ؟ لطفا به من جواب بده؟ ستوان توپخانه چیزی نگفت، تمام افراد دیگر در آن اتاق سرباز بودند و هیچ افسر دیگری در آن جا حاضر نبود.

دکتر در حالی که با انبرک جراحی اش یک سوزن را برای بخیه کردن نگه داشته بود، گفت: جوابم را بده چیزی بگو.

ستوان توپخانه: برو و با خودت کاری را بکن که پدرت با مادرت می‌کرد.

دکتر: خوب، که چنین حرفی به من زدی، باشه، ما خواهیم دید...

ستوان ایستاد و به طرف دکتر رفت و حرفش را تکرار کرد. .. و به دفعات به دیگر اعضاء خانواده دکتر نیز اهانت کرد.

دکتر نیز بی کار نشست و یک ظرف پر از محلول ید را روی صورت ستوان ریخت، و ستوان در حالی که چیزی را نمی‌دید به طرف دکتر حمله کرد و دست به اسلحه کمری خود نیز برد. دکتر به سرعت به پشت ستوان پرید و به او پشت پا زد، و در حالی که ستوان به زمین میخورد، چندین بار به او لگد زد و اسلحه ستوان را که از دستش به زمین افتاده بود با دستان دستکش بدست خود بلند کرد. ستوان روی زمین نشست و با دست سالم خود روی چشمانش را گرفت.

ستوان: من ترا می‌کشم! به محض این که بتوانم ببینم، ترا خواهم کشت. دکتر: من رئیس این جا هستم، همه چیز به صلح و صفا تمام می‌شود وقتی بفهمی من رئیسیم. تو نمی‌توانی مرا بکشی چون من اسلحه تو را در دست دارم. و سپس گروهان را صدا کرد: گروهان! آجودان!

گروهان: آجودان در نزدیکی راه آهن کابلی است.

دکتر: اشکالی ندارد، فعلا چشمان این افسر را با الکل و آب بشور، در چشمانش محلول ید رفته است. تشنه را نیز برای من بیاورید تا دستانم را بشورم. این افسر بیمار بعدی من است.

ستوان: تو به من دست نخواهی زد، دکتر

دکتر: او را محکم بگیرید. او کمی گیج و سر در گم است.

یکی از مأموران برانکاراد وارد شد و گفت: کاپیتان دکتر

دکتر: چه می‌خواهی؟

مأمور برانکاراد: سرباز درون غار. ..

دکتر: برو بیرون

مأمور: او مرده، کاپیتان دکتر. من فکر می‌کردم شما از این خبر

خوشحال خواهید شد.

دکتر: دیدی ستوان بیچاره من؟ دعوای ما سر هیچی بود. در وقت

جنگ دعوای ما آدم‌ها معمولاً در مورد هیچ چیز مهمی نیست.

ستوان دوباره اهانت‌های قبلی را شروع کرد. او هنوز نمی‌توانست ببیند

و به دکتر گفت: تو مرا کور کردی.

دکتر: این چیز مهمی نیست، اتفاق بدی برای چشمان تو نمی‌افتد. تو

بهبود خواهی یافت. این یک دعوای بیهوده بود.

ستوان ناگهانی فریاد کشید و گفت: ای! ای! تو مرا کور کرده‌ای

دکتر: او را محکم نگه دارید. او درد زیادی دارد، سعی کنید او را محکم

نگه دارید تا کارم با او تمام شود. ..

شراب ایالت وایومینگ

آتروز بعد از ظهر گرمی در ایالت وایومینگ بود. کوه‌ها با ما فاصله زیادی داشتند ولی می‌شد برف‌های روی قله‌ها را دید. کوه‌ها از خود سایه‌ای نداشتند، و در درّه، دشت‌های گندم، زردی زیبایی داشتند. جاده خاکی با عبور اتومبیل‌ها پر از گرد و غبار بود، و خانه‌های کوچک چوبی در کنار شهر زیر گرمای نور خورشید با گرمایی که بیرون می‌دادند، مثل نان در حال پختن بودند. یک سایه که به وسیله درختی بوجود آمده بود، روی ایوان پستی خانه آقا و خانم فونتتان را پوشیده بود و من آن جا پشت میزی نشسته بودم که مادام فونتتان برایم نوشیدنی سبک خنکی از انبار نوشیدنی در زیر زمین آورد. یک اتومبیل از جاده اصلی پیچید و وارد جاده فرعی شد و در مقابل خانه فونتتان، متوقف شد.

یکی از مردان که به نزدیک در توری آمده بود، پرسید: سام کجاست؟

مادام فونتتان: او این جا نیست، در معدن است.

مرد: مقداری نوشیدنی سبک دارید؟

مادام فونتتان: نه، نوشیدنی سبک نداریم.

مرد به من اشاره کرد و گفت: پس اون آقا چی می‌خوره؟

مادام فونتتان: آن آخرین بطری بود. همه اش تمام شده است.

مرد: برو و برای ما مقداری نوشیدنی بیاور، تو مرا می‌شناسی، این

طور نیست؟

مادام فونتان: من نوشیدنی ندارم که برایتان بیاورم. آن آخرین بطری بود. همش تمام شده است.

یکی از مردان گفت: بیاوید برویم یک جای دیگر و نوشیدنی بنوشیم. جایی که نوشیدنی واقعی و خوب داشته باشد، همه به طرف اتومبیل رفتند. یکی از آنها نامتوازن راه می‌رفت. استارت اتومبیل قبل از روشن شدن گیر کرد، سپس اتومبیل روی جاده کمی در جایش چرخید و به حرکت در آمد و دور شد.

مادام فونتان به من: نوشیدنی را روی میز بگذار، مشکل چیست؟ چرا روی زمین نشسته‌ای و نوشیدنی می‌نوشی؟! بلند شو و پشت میز بنشین و نوشیدنی ات را بنوش، بله حالا درست شد.

من: من نمی‌دانستم آن‌ها چه کسانی بودند.

مادام فونتان: آن‌ها مست بودند، و این همیشه معنی اش مشکل و دردسر است. هم اکنون جای دیگری می‌روند و مشکل می‌آفرینند، شاید بعد هم بگویند که اول این جا مست کردند، و یا ممکن است اصلا بیاد نیاورند. در هر صورت به درد سرش نمی‌آرزد.

مادام فونتان به زبان فرانسه صحبت می‌کرد، ولی در واقع صحبت او گاهی به فرانسه بود، و تعداد زیادی کلمات انگلیسی و مقداری نیز ساختارهای گرامری انگلیسی را در بر داشت.

من: آقای فونتان کجاست؟

مادام فونتتان: او کارش با محصول انگور رسیده تمام شده است. او، خدای من، او دیوانه وار عاشق شراب است. او هم اکنون مشغول چیدن انگور است.

من: ولی شما نوشیدنی سبک دوست دارید، این طور نیست؟
خانم فونتتان: بله، من نوشیدنی سبک مثل آب جو را دوست دارم، ولی آقای فونتتان عاشق شراب است.

مادام فونتتان، خانم فربه پیری بود که صورت زیبایی سرخ قام و موهای سفیدی داشت. خیلی تمیز و مرتب بود و خانه اش را نیز پاکیزه و منظم نگه می داشت. او اهل لئس^۱، بود.

مادام: امروز کجا غذا خوردید؟

من: در هتل

مادام: این جا غذا بخورید. نباید در هتل یا رستوران غذا خورد، غذای این جا بهتر و سالم تر است.

من: من نمی خواهم برایتان مشکل درست کنم و بغیر از این، همراه به غذای هتل عادت دارد.

مادام: من هرگز در هتل غذا نمی خورم. شاید آن ها بتوانند آن جا غذا بخورند. من تنها یک بار در زندگی ام در یک رستوران در آمریکا غذا

خورده ام. می‌دانید آن‌ها چه غذایی به من دادند؟ آن‌ها به من گوشتی دادند که نپخته بود!

من: واقعا

مادام: من به تو دروغ نمی‌گویم، غذا گوشت نپخته بود!

خانم فوتتان: برادر من با یک آمریکایی ازدواج کرده است و تمام مدت کنسرو لوبیا می‌خورد.

من: چه مدت است که ازدواج کرده است؟

مادام: اوه، خدای من، نمی‌دانم. زن او دویست و بیست و پنج پوند^۱ وزن دارد، و کار هم نمی‌کند. حتی آشپزی هم نمی‌کند. تنها غذایی که به شوهرش می‌دهد کنسرو خوراک لوبیا است.

من: چه کار دیگری می‌کند؟

مادام: آن زن تمام وقت مطالعه می‌کند و تنها کتاب‌هایی به زبان انگلیسی می‌خواند. کار او تمام مدت همین است. در رختخواب می‌ماند و کتاب می‌خواند. آن زن نمی‌تواند بچه دیگری بزاید، به این خاطر که بیش از حد چاق است. دیگر جایی در بدنش برای بچه ندارد.

من: مشکل این زن چیست؟

مادام: آن زن می‌خواهد تمام وقت کتاب بخواند. شوهرش مرد خوبیست، سخت کار می‌کند. او قبلا در معدن کار می‌کرد، ولی هم اکنون

^۱. تقریباً معادل یک صد و دو کیلوگرم

در یک مزرعه بزرگ کار می‌کند. هرگز قبلاً در مزرعه کار نکرده بود، ولی مرد صاحب مزرعه به او گفته که هرگز کسی را ندیده که بهتر از او در مزرعه کار کند. سپس بعد از کار سنگین او به خانه می‌آید و این زن هیچ غذای خوبی برای او درست نمی‌کند.

من: چرا از این زن طلاق نمی‌گیرد؟

مادام: او پول کافی ندارد که این کار را بکند. به غیر از این، او دیوانه وار عاشق همسرش است.

من: آیا این زن زیباست؟

مادام: متأسفانه، او این طور فکر می‌کند. وقتی آن زن را به خانه آورد، من فکر کردم که خواهم مرد. او مرد خیلی خوبی است و تمام وقت سخت کار می‌کند و هرگز ول نمی‌گردد و مشکل هم درست نمی‌کند. ولی یک روز رفت و برای مدتی در منطقه‌های نفتی کار کرد و سپس وقتی به خانه آمد، این زن سرخپوست را که همان وقت حدود یکصد و هشتاد و پنج پوند وزن داشت، به همراه آورد.

من: همسر برادر شما سرخپوست است؟

مادام: بله، او واقعا سرخپوست است. خدای من، بله. و بیشتر اوقات به برادرم می‌گوید: لعنت خدا بر تو، و خودش اصلاً کار نمی‌کند.

من: هم اکنون کجاست؟

مادام: به یک شو^۱ رفته است.

من: منظورتان از شو کجاست؟

مادام: سینما، تمام کاری که انجام می‌دهد، کتاب خواندن و سینما رفتن است.

من: باز هم نوشیدنی سبک دارید؟

مادام: اوه، خدای من، البته. شما باید امشب با ما شام بخورید.

من: باشد. دوست دارید چه برایتان بیاورم؟

مادام: لازم نیست چیزی بیاورید. چیزی نمی‌خواهم. شاید فونتان کمی شراب بنوشد.

آن شب من در خانه فونتان‌ها شام خوردم. ما در اتاق غذا خوری و روی میزی که رومیزی سفید پاکیزه‌ای داشت، شام خوردیم. ما یک شراب جدید که خیلی سبک و رنگی شفاف و مزه خوبی همانند آب انگور تازه داشت، را امتحان کردیم. دور میز آقای فونتان، مادام فونتان و پسر کوچکشان به نام آندره حضور داشتند.

فونتان از من پرسید: امروز چه کاری کردید؟ او مردی پیر با اندامی کوچک و خسته از کار معدن، با سیبلی خاکستری و خمیده به پایین و چشمانی روشن داشت. او اهل مرکز فرانسه جایی نزدیک به سنت اتین بود.

^۱. Show

من: من روی کتابم کار کردم.

مادام از من پرسید: آیا هم اکنون کتاب‌های شما خوب و سالم هستند؟
آقای فونتان به خانم فونتان توضیح داد: منظورش اینست که او در حال نوشتن یک کتاب است، مثل یک نویسنده رمان
آندره: پدر، می‌توانم به سینما بروم؟

آقای فونتان: البته، در این لحظه آندره به طرف من چرخید و پرسید:
فکر می‌کنید من چند سال دارم؟ آیا فکر می‌کنید من شبیه چهارده ساله‌ها
هستم؟

آندره پسر لاغر و کوچکی بود، ولی صورتش شبیه شانزده ساله‌ها
بود.

من به آندره: بله، تو شبیه چهارده ساله‌ها هستی
آندره: وقتی به سینما می‌روم من خود را این طوری جمع می‌کنم و
سعی می‌کنم خود را کوچک نشان دهم.

صدای آندره تن بالایی داشت ولی شکسته بود.
آندره ادامه داد: اگر من به آن‌ها در سینما یک سکه بیست و پنج سنتی
بدهم، تمام آن را برای خود نگه می‌دارند، ولی اگر به آن‌ها فقط پانزده
سنت بدهم، مرا به داخل سینما راه می‌دهند.

آقای فونتان: پس من فقط پانزده سنت به تو می‌دهم

آندره: نه، تمام بیست و پنج سنت را به من بدهید، پدر. من آن را در راه خرد می‌کنم.

مادام: آندره، می‌بایستی بعد از اتمام فیلم فوراً برای استراحت به خانه باز گردی.

آندره: من بعد از فیلم زود بر می‌گردم، و از در خارج شد. بیرون هوای شب در حال خنک شدن بود. آندره در را باز گذاشته بود و نسیم خنکی از بیرون به داخل خانه می‌آمد.

مادام به من: چیزی بخورید، شما هنوز چیزی نخورده اید، من دو قطعه مرغ و سیب زمینی سرخ کرده، سه عدد نرت شیرین پخته، چند عدد خیار خرد شده، و یک بشقاب سالاد خورده بودم.

خانم فونتتان: از پنیر فتا بخورید، یا از پنیر خامه‌ای میل کنید. شما هنوز چیزی نخورده اید.

آقای فونتتان: شاید او مقداری کیک بخواند.

مادام: من بایستی مقداری کیک برای او می‌گرفتم. آمریکایی‌ها همیشه برای دسر کیک می‌خورند.

من: ولی من فکر می‌کنم که به اندازه کافی غذا خورده‌ام

مادام: اوه، تعارف نکنید باز هم میل بفرمایید، شما چیزی نخورده اید. همه چیز را میل کنید. ما هیچ چیز را نگه نمی‌داریم. هر چه هست باید خورده شود.

آقای فونتان: سالاد بیشتری میل کنید.

مادام: من مقداری نوشیدنی سبک برایتان می آورم. اگر تمام روز در کارخانه کتاب کار کرده اید، باید حسایی گرسنه باشید.

آقای فونتان: همسرم متوجه نشده است که شما یک نویسنده هستید.

آقای فونتان مرد پیر ظریفی بود که معمولاً زبان عامیانه صحبت می کرد و تمام ترانه های محبوب دوره جوانی خود را که در ارتش در اواخر سال های ۱۸۹۰ گذرانده بود، بیاد داشت.

آقای فونتان دوباره برای مادام توضیح داد: او خودش کتاب می نویسد.

مادام به من: اوه، شما خودتان کتاب می نویسید؟

من: بله، بعضی اوقات

مادام: اوه! شما خودتان می نویسید. اوه، چه خوب، شما حتماً با نوشتن

کتاب نیز گرسنه می شوید! من به انبار نوشیدنی در زیر زمین می روم تا برای شما مقداری نوشیدنی سبک بیاورم.

ما صدای پای مادام را روی پله هایی که به انبار نوشیدنی در زیر زمین ختم می شد شنیدیم. آقای فونتان به من لبخند زد. او نسبت به آدم هایی که مثل خودش تجربیات و علم جهانی نداشتند، با دیدگاه بردباری و شکیبایی نگاه می کرد.

وقتی آندره از سینما برگشت، ما هنوز در آشپزخانه نشسته بودیم و درباره شکار صحبت می کردیم.

مادام: روز کارگر، ما همه به کلیرکریک^۱ رفتیم. اوه، خدای من، شما می‌بایست آن جا می‌بودید. ما همه با یک کامیون به آن جا رفتیم. همه مردم می‌خواستند سوار کامیون ما بشوند. ما، روز یکشنبه با کامیون چارلی به آن جا رفتیم. ما غذای فراوانی با خود داشتیم و برای نوشیدن شراب و نوشیدنی سبک با خود برده بودیم.

آقای فوتتان: هم چنین در آن جا یک فرانسوی بود که با خود نوشیدنی افسنتین آورده بود.

مادام: خدای من، ما مشغول آواز خواندن بودیم که یک کشاورز آمد که ببینید چه مشکلی وجود دارد، و ما با او دوست شدیم و به او مقداری نوشیدنی تعارف کردیم، و او برای مدتی با ما ماند. چند ایتالیایی نیز آمدند، و خواستند با ما بمانند. ما با هم یک ترانه درباره ایتالیایی‌ها خواندیم و لی آن‌ها نمی‌فهمیدند ما چه می‌گوییم. ایتالیایی‌ها نمی‌دانستند که ما نمی‌خواهیم آن‌ها پیش ما بمانند و از آن‌ها خوشمان نمی‌آید. بالاخره پس از مدتی آن‌ها ما را ترک کردند.

من: چند تا ماهی گرفتید؟

آقای فوتتان: تعداد کمی، ما برای مدت کوتاهی به ماهیگیری رفتیم، ولی سپس بازگشتیم که دوباره ترانه بخوانیم.

۱. به معنی شفاف و پاکیزه که در این جا منظور محلی است که چنین نه‌ری نیز وجود دارد.

مادام: شب که شد، همه خانم‌ها در کامیون خوابیدند و آقایان نیز در کنار آتش به خواب رفتند.

در هنگام شب، من صدای فونتان را شنیدم که برای مقداری شراب نزدیک شد، و من به او گفتم: فونتان، خدای من، کمی شراب برای فردا باقی بگذار، من می‌دانستم فردا، آن‌ها هیچ نوشیدنی نخواهند داشت و متأسف خواهند شد.

آقای فونتان: ولی همان شب تمام نوشیدنی‌ها را کاملاً تمام کردیم و فردای آن روز چیزی برای نوشیدن باقی نمانده بود.

من: چه کاری کردید؟

آقای فونتان: در عوض ما ماهی داشتیم.

مادام: ماهی قزل‌آلای خوبی هم بود. خدای من

من: چقدر بزرگ بود؟

مادام: نیم پوند و یک انس. درست به اندازه کافی برای خوردن و سیر شدن.

آقای فونتان از من پرسید: تا چه اندازه از آمریکا خوشتان می‌آید؟

من: آمریکا کشور من است، این را می‌دانید. بنابراین این دوستش دارم، به این دلیل که وطن من است.

آقای فونتان: ما قبلاً خیلی خوب غذا می‌خوردیم، ما این روزها خیلی به خود نمی‌رسیم.

مادام: نه، خیلی خوب غذا نمی‌خوریم.

مادام سرش را تکان داد: لهستانی‌های زیادی در این جا وجود دارند و این موضوع مرا به یاد کودکی و گفته‌های مادرم می‌اندازد. مادرم به من می‌گفت: همانند لهستانی‌ها غذا می‌خوری. و من هیچ گاه نفهمیدم این لهستانی‌ها چه کسانی هستند ولی هم اکنون در آمریکا این مطلب را درک می‌کنم، چرا که لهستانی‌های زیادی این جا هستند و خدای من، آن‌ها بسیار کثیف هستند.

من: آیا این جا برای شکار و ماهیگیری خوب است؟

آقای فونتان: بله، همین طور است. شکار و صید ماهی از بهترین انواع سرگرمی هاست. چه نوع تفنگی دارید؟

من: یک پمپ کالیبر دوازده دارم

آقای فونتان به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت: پمپ تفنگ خوبی است.

در این لحظه، آندره که از سینما بازگشته بود و در کنار ما نشسته بود با صدای بلند معمول یک پسر کوچک گفت: من نیز می‌خواهم به شکار بروم

آقای فونتان: تو نمی‌توانی، نوجوانان وحشی‌اند، واقعا وحشی، و امکان این خطر هست، که هنگام شکار به یکدیگر شلیک کنند.

مادام: تو نمی‌توانی بروی. تو برای این کار خیلی جوان هستی.

آندره در حالی که می‌لرزید گفت: من می‌خواهم تنها به شکار بروم و به موش‌های صحرایی شلیک کنم.

من پرسیدم: موش‌های صحرایی دیگر چه نوع هستند؟

آقای فونتان: فکر نمی‌کنم شما بدانید آن‌ها چه نوع موشی هستند؟ .. او، البته می‌دانید. آن‌ها را شما موش آبی فاضلاب می‌نامید.

آندره تفنگ کالیبر بیست و دو شکاری را از بوفه بیرون آورده بود و آن را در دستانش زیر نور نگه داشته بود.

آقای فونتان: آن‌ها وحشی‌اند، ممکن است به یکدیگر شلیک کنند.

آندره لرزید و گفت: تنها می‌روم، می‌خواهم تنها به شکار بروم.

آندره در امتداد لوله تفنگ نگاه کرد و گفت: می‌خواهم به موش‌های آبی شلیک کنم، محل زندگی موش‌های صحرایی فراوانی را می‌شناسم

آقای فونتان: تفنگ را به من بده، و رو به من کرد و توضیح داد: آن‌ها وحشی هستند، و به همدیگر شلیک خواهند کرد.

آندره دو دستی به تفنگ چسبیده بود.

آقای فونتان: من و مادرت نمی‌توانیم به تو این اجازه را بدهیم، تو هنوز خیلی جوان هستی.

مادام: آندره عاشق شلیک کردن است، اما برای این کار بسیار جوان است.

آندره تفنگ شکاری را در بوفه گذاشت

آندره به زبان انگلیسی گفت: وقتی بزرگ تر شدم، موش‌های آبی و صحرایی را با تفنگ می‌کشم. یک بار با پدر بیرون رفتم و پدر یک خرگوش صحرایی را کمی زخمی کرد و من به او شلیک کردم و به هدف زدم. آقای فونتان سرش را تکان داد و تصدیق کرد: بله درست است، او خرگوش صحرایی را کشت.

آندره: ولی پدر اول به آن خرگوش زد. من دوست دارم خودم تنها به شکار بروم و خودم تنها تیراندازی کنم. سال دیگر این کار را می‌توانم انجام دهم.

در این لحظه آندره به گوشه‌ای رفت و روی صندلی نشست تا کتاب بخواند. کتابی که در دست آندره بود من قبل از رفتنمان به آشپزخانه برداشته بودم تا بخوانم. اسم کتاب فرانک در یک ناوچه توپدار بود. مادام: آندره کتاب‌ها را دوست دارد. خواندن کتاب بهتر از پرسه زدن و دزدی کردن در شب با پسران جوان دیگر است. آقای فونتان: همه کتاب‌ها خوبند.

مادام: بله، این طور است که می‌گویی، کتاب‌ها خوبند. ولی تعداد زیادی هم بد هستند. کتاب‌های بد مثل بیماری‌های خطرناک هستند. در این جا کلیساهای زیادی وجود دارد. در فرانسه فقط کلیساهای کاتولیک و پروتستان داریم.

مادام: یک روزی، یک دختر کوچک فرانسوی با مادرش که دختر عمومی فونتان است این جا بودند، و دخترک به من گفت: در آمریکا نباید کاتولیک بود. خوب نیست که آدام کاتولیک باشد. آمریکایی‌ها دوست ندارند که ما کاتولیک باشیم. این یک قانون خشک است. و من به او گفتم: خوب، چه کاری می‌خواهی در این مورد بکنی؟ این بهتر است که اگر آدام کاتولیک باشد، کاتولیک هم بماند. ولی دخترک گفت: نه، این خوب نیست که در آمریکا، کاتولیک باشی. ولی من هنوز هم فکر می‌کنم، بهتر است آدام کاتولیک بماند اگر از اول کاتولیک بوده. او، خدای من، خوب نیست که آدام مذهبش را عوض کند.

من: آیا شما این جا به مراسم عشای ربانی می‌روید؟
مادام: نه، معمولاً در آمریکا نمی‌روم، فقط در فاصله‌های طولانی زمانی، گهگاهی می‌روم. اما همواره کاتولیک باقی مانده‌ام. مذهب عوض کردن کار خوبی نیست.

آقای فونتان: گفته می‌شود که آقای اشمید کاتولیک است.
مادام: بله، گفته می‌شود، ولی ما هرگز حقیقت این امر را نفهمیدیم. من فکر نمی‌کنم اشمید کاتولیک باشد. کاتولیک‌های زیادی در آمریکا نیستند.
من: من و خانواده ام کاتولیک هستیم.

مادام: مطمئناً، ولی شما در فرانسه زندگی می‌کنید، فکر نمی‌کنم آقای اشمید کاتولیک باشد. آیا اشمید هرگز در فرانسه زندگی کرده است؟

آقای فونتان: تمام لهستانی‌ها کاتولیک هستند.

مادام: چیزی که می‌گویی حقیقت دارد، آن‌ها به کلیسا می‌روند، سپس در راه بازگشت به خانه تمام روز یکشنبه با هم با چاقو ستیز می‌کنند و همدیگر را می‌کشند. ولی آن‌ها کاتولیک‌های واقعی نیستند. آن‌ها کاتولیک‌های لهستانی هستند.

آقای فونتان: تمام کاتولیک‌ها یکسان هستند. هر کاتولیکی از هر کجا که باشد شبیه به تمام کاتولیک هاست.

مادام: ولی من اعتقاد ندارم که اشمید کاتولیک است. خیلی مسخره می‌شود اگر او کاتولیک باشد. من به کاتولیک بودن او شک دارم.

من: او کاتولیک است، من به این امر اطمینان دارم.

مادام شگفت زده گفت: پس اشمید کاتولیک است. اگر قبلاً به من می‌گفتند باور نمی‌کردم. خدای من، پس او کاتولیک است.

آقای فونتان: ماری، خواهش می‌کنم برو و مقداری نوشیدنی سبک برایمان بیاور. آقا تشنه هستند و من هم همین طور.

مادام از اتاق کناری گفت: بله، باشه، سپس به طبقه پایین رفت چون ما صدای پله‌های چوبی را که صدا می‌کردند، شنیدیم. آندره هنوز در گوشه‌ای نشسته مشغول خواندن بود. آقای فونتان و من پشت میز نشسته بودیم، و او از آخرین شیشه نوشیدنی برای هر دوی ما نوشیدنی ریخت و تنها کمی نوشیدنی در ته بطری باقی ماند.

آقای فونتان: این جا کشور خوبی برای شکار است. من عاشق شکار اردک هستم.

من: البته، شکارگاه‌های خوبی هم در فرانسه است.

آقای فونتان: بله، درست است، گوشت شکارهای فرانسه هم خیلی لذیذ است.

مادام فونتان با بطری‌های نوشیدنی در دستانش از پله‌ها به طبقه بالا آمد، در حالی که زیر لب با خود می‌گفت: پس آقای اشمید کاتولیک است، خدای من.

آقای فونتان: شما فکر می‌کنید او رئیس جمهور خواهد شد؟

من: خیر

بعد از ظهر روز بعد، من با اتومبیل در سایه ساختمان‌های شهر، و سپس در امتداد جاده خاکی، پیچیده در جاده سربالایی فرعی به خانه فونتان‌ها باز گشتم. اتومبیل را در کنار حصار پارک کردم. آن روز یک روز گرم دیگر بود. مادام فونتان از در پشت خانه بیرون آمد، و شبیه به خانم بابا نوئل، پاکیزه با صورتی به رنگ گل رز و موهای سفید، با راه رفتنی شبیه اردک به طرف من آمد.

مادام: خدای من، سلام. خیلی گرم است، این طور نیست؟

مادام به داخل خانه برگشت تا مقداری نوشیدنی بیاورد. من روی ایوان پشت خانه نشستم و از میان توری و برگ‌های درختان به موج حرارت

نور خورشید و دورتر به کوه‌ها نگاه کردم. آن کوه‌ها قهوه‌ای چین خورده و شیار دار بودند. برف روی آن‌ها به نظر خیلی سفید و خالص و غیر واقعی می‌آمد. مادام فونتان در این لحظه بیرون آمد و بطری‌های نوشیدنی را روی میز گذاشت.

مادام: چه چیزی در دور دست می‌بینید.

من: برف

مادام: آیا برف زیبا نیست؟

من: شما هم یک لیوان بنوشید.

مادام: موافقم

مادام روی صندلی در کنار من نشست و گفت: اشمید، فکر می‌کنید که اگر او رئیس جمهور شود، ما می‌توانیم شراب و آب جو را تهیه کنیم؟

من: مطمئناً، مثل شعار انتخاباتی او که می‌گوید: به اشمید اعتماد کنید.

مادام: ما قبلاً هفصد و پنجاه و پنج دلار جریمه داده ایم وقتی آن‌ها آقای فونتان را دستگیر کردند. تا بحال دوبار پلیس و یک بار دولت ما را دستگیر کرده اند. تمام پولی که ما تا به حال ساخته ایم از کار آقای فونتان در معدن و کار شتشیوی من، همه را به عنوان جریمه پرداخت کرده ایم. آن‌ها آقای فونتان را به زندان انداختند. فونتان هیچ وقت به کسی بدی نکرده است.

من: او مرد خوبی است، واقعا یک نوع تبهکاری است که او را به زندان انداخته اند.

مادام: ما پول زیادی از مردم نمی‌گیریم. برای یک لیتر شراب یک دلار می‌گیریم، و برای نوشیدنی سبک ده سنت برای هر بطری. ما هرگز نوشیدنی سبک را قبل از عمل آمدنش نمی‌فروشیم. بیشتر محل‌ها نوشیدنی سبک را به محض ساختنش می‌فروشند و این باعث سر درد همه مشتریان می‌شود. این دیگر چه قانونیست؟ آن‌ها فونتتان را به زندان می‌اندازند و هفتصد و پنجاه و پنج دلار از ما می‌گیرند.

من: این شرارت است، آقای فونتتان کجاست؟

مادام: او در کنار شراب‌ها مانده است. او مجبور است هم اکنون مواظب آن‌ها باشد تا درست به موقع آن‌ها را بگیرند.

در این لحظه مادام لبخند زد. مادام دیگر در مورد پول از دست رفته فکر نمی‌کرد.

مادام: شما می‌دانید فونتتان عاشق شراب است. دیشب فونتتان کمی شراب قدیمی و کمی جدید را که درست کرده بود به خانه آورد. همان نوشیدنی که شما دیشب نوشیدید. آخرین شراب جدید هنوز حاضر نیست. ولی او کمی از آن را نوشید، و امروز صبح کمی از آن را در قهوه اش ریخت. بدیهی است که او دیوانه وار شراب را دوست می‌دارد. همان طوری که کشور زادگاهش را دوست می‌دارد. در محلی که من در شمال زندگی

می‌کردم کسی شراب نمی‌نوشد. همه نوشیدنی سبک می‌نوشند. نزدیک جایی که ما زندگی می‌کردیم، یک کارخانه بزرگ تولید نوشیدنی سبک وجود داشت. وقتی من دختر کوچکی بودم. بوی میوه‌های رازک را در گاری‌ها و در دشت‌ها دوست نداشتم.

من در گذشته گیاه رازک را دوست نداشتم. نه، خدای من، اصلاً حتی یک ذره دوست نداشتم. مردی که صاحب کارخانه بود به من و خواهرم گفت که به کارخانه برویم و از نوشیدنی سبک بنوشیم تا بعد از آن از رازک‌ها خوشمان بیاید. و این حقیقت داشت. وقتی ما این کار را کردیم، دیگر رازک‌ها را دوست داشتیم. ولی فونتان عاشق شراب است. یک بار یک خرگوش را شکار کرد و خواست که من آن را با سس مخصوص و شراب بپزم، در واقع با یک سس سیاه رنگ، شراب، کره، قارچ، پیاز و خیلی چیزهای دیگر. خدای من، من سس را درست کردم و فونتان تمام غذا را خورد و گفت: این سس خوشمزه تر از گوشت خرگوش بود. در کشور ما فرانسه همیشه سس‌ها از خود غذای اصلی خوشمزه ترند. مادام ادامه داد آن جا مقدار زیادی گوشت شکار و شراب وجود دارد. من سیب زمینی، کالباس خشک، و نوشیدنی سبک را دوست دارم. مصرف متعادل نوشیدنی سبک، برای سلامتی خیلی مفید است.

من: این نوشیدنی خوب است و البته نوشیدنی دیشب نیز خوب بود.

مادام: تو مثل فونتتان هستی، ولی چیزی این جا اتفاق افتاد که من هرگز ندیده بودم. و فکر می‌کنم شما هم هرگز چنین چیزی ندیده اید. آمریکایی‌هایی بودند که به این جا آمدند و درون نوشیدنی سبک، ویسکی می‌ریختند.

من: نه؟!

مادام: بله، خدای من، این حقیقت دارد. و هم چنین خانمی بود که روی میز غذا بالا آورد!

من: چطور؟

مادام: بله، حقیقت دارد، اول روی میز بالا آورد و سپس روی کفش هایش و بعد از آن آن‌ها بازگشتند و گفتند که می‌خواهند باز هم بیایند و یک جشن دیگر برای شنبه بعد برگزار کنند، و من گفتم نمی‌شود، خدای من، نه! وقتی آن‌ها بازگشتند من در را قفل کردم.

من: آن‌ها وقتی مست هستند، آدم‌های خوبی نیستند.

مادام: در هنگام زمستان وقتی پسران جوان به جشن می‌روند، بعد از جشن با اتومبیل هایشان به این جا می‌آیند و بیرون منتظر می‌شوند و به فونتتان می‌گویند، هی، سام، به ما یک بطری شراب بفروش، یا از او نوشیدنی سبک می‌خرند و سپس از جیب هایشان بطری ویسکی بیرون می‌آورند و آن را درون نوشیدنی سبک می‌ریزند و آن را می‌نوشند. خدای من، من برای اولین بار در زندگی ام این کار را این جا دیدم. آن‌ها ویسکی

را در نوشیدنی سبک می‌ریزند و می‌نوشند. خدای من، من معنی این کار را نمی‌فهمم!

من: آن‌ها می‌خواهند این گونه بیمار شوند و به این طریق مستی خود را بیشتر حس کنند.

مادام: یک بار، دو مرد به این جا آمدند و به من گفتند که می‌خواهند من برای آن‌ها شام مفصلی درست کنم و یکی دو بطری شراب هم سفارش دادند، و

من هم گفتم: قبول است. بنابر این من یک شام مفصل درست کردم، و وقتی آن‌ها آمدند، از قبل نوشیدنی زیادی نوشیده بودند. سپس آن‌ها سر میز ویسکی را در شراب سر میز شام ریختند. خدای من، بله. من به فونتان گفتم: آن‌ها مریض خواهند شد. سپس دخترهایی که با آن‌ها آمده بودند بیمار شدند، دختران خوب و مهربان هم بودند. دخترها درست پشت میز شام مریض شدند. فونتان سعی کرد آن‌ها را به دستشویی، جایی که بتوانند حالت تهوع خود را با تخلیه معده خود، بهبود بخشند راهنمایی کند، ولی آن مردها گفتند، نه و دختران را همان جا پشت میز شام نگه داشتند.

در این لحظه آقای فونتان بازگشت و وارد خانه شد.

مادام ادامه داد: وقتی آن‌ها بازگشتند من در را قفل کردم و گفتم: نه، حتی اگر به من یک صد و پنجاه دلار بدهید، شما را راه نخواهم داد. خدای من، نه.

آقای فونتان در حالی که بنظر خیلی پیر و خسته از گرما می‌آمد، گفت:
برای این جور اشخاص در فرانسه یک کلمه است.

من: چه کلمه‌ای؟

فونتان درحالی که در استفاده از این کلمه قوی، تردید داشت، بالاخره
گفت: خوک، آن‌ها مثل خوک بودند. البته خوک کلمه بسیار زشتی است.
با این جمله آقای فونتان عذر خواهی کرد و گفت: اما بالا آوردن آن‌ها
روی میز حتی زشت تر بود، و با گفتن این جمله سرش را با تأسف تکان
داد.

من: بله، آن‌ها همین هستند که شما می‌گویید، مثل خوک‌ها
رکیکی و ناهنجاری کلمات برای فونتان ناگوار و زننده بود، و به همین
دلیل موضوع را عوض کرد و از این کار خوشنود شد.

آقای فونتان: اما این چنین افرادی مهربان و حساس نیز هستند و به
همین دلیل به این جا می‌آیند. افسرانی در پادگان وجود داشتند که مردان
خیلی خوب و مهربانی بودند. تمام آن‌هایی که در فرانسه می‌خواستند
شراب آن جا را بنوشند. همه آن‌ها شراب را دوست می‌داشتند.

مادام: یک مرد بود که زنش به او اجازه نمی‌داد از خانه خارج شود.
بنابر این مرد به زنش می‌گفت من خسته هستم و به رختخواب خود
می‌رفت و می‌خوابید و وقتی زنش به سینما می‌رفت. شوهر مستقیم به این
جا می‌آمد، بعضی اوقات فقط با پیژامه و کتی روی دوشش به این جا

می‌آمد، و می‌گفت: ماریا، برایم مقداری نوشیدنی سبک بیاور. او با پیژامه خود می‌نشست و نوشیدنی سبک می‌نوشید، و سپس به پادگان باز می‌گشت و قبل از به خانه آمدن زش دوباره به رختخواب می‌رفت و می‌خوابید.

فونتان: عجیب بود، اما واقعا مرد خوبی بود.

مادام: خدای من، بله، او واقعا مرد خوبی بود، او همیشه وقتی همسرش به خانه باز می‌گشت در رختخوابش بود.

من: من مجبورم فردا از این جا بروم، مقصد بعدی من یک کوچ نشین سرخپوستان است که کوچ نشین کلاغ نام دارد. ما برای گشایش فصل مرغ - دشت و هامون به آن جا می‌رویم.

مادام: ولی قبل از رفتنت به این جا بیا

من: حتما این کار را خواهم کرد.

آقای فونتان: تا آن موقع، شراب حاضر خواهد شد، ما می‌توانیم با هم یک بطری از آن را بنوشیم.

مادام: سه بطری

من: من باز خواهم گشت.

فونتان: ما روی شما حساب می‌کنیم.

من: شب بخیر

ما اوائل بعد از ظهر از سفر شکار بازگشتیم. ما از صبح ساعت پنج بیدار بودیم. روز قبل از آن هم شکار خوبی داشتیم، ولی آن روز صبح هیچ مرغ - دشت و هامونی را ندیده بودیم. در حالی که در اتومبیل سرباز حرکت می‌کردیم، خیلی گرممان بود، به همین دلیل توقف کردیم تا نهارمان را زیر سایه درختی دور از گرمای نور خورشید بخوریم. خورشید در اوج آسمان قرار داشت و سایه درخت خیلی کوچک بود. ما ساندویچ و بیسکویت خشک و شور با مواد داخلی ساندویچ روی آن‌ها را با اشتها خوردیم، و خسته و تشنه، ولی خوشحال تصمیم گرفتیم که حرکت کرده و به طرف شهر در جاده اصلی به راه بیافتیم. در راه به پشت یک دسته سگ دشت و هامون رسیدیم و توقف کردیم تا با اسلحه کمری به طرف سگ‌های دشت شلیک کنیم. ما به دو تا از آن‌ها شلیک کرده به هدف زدیم، ولی بزودی از کار خود دست کشیدیم، چون گلوله‌هایی که به هدف نمی‌خورند به سنگ‌ها و صخره‌ها و زمین خاکی اصابت می‌کردند و کمانه می‌کردند و از عرض دشت، و فراتر از آن به بعضی درختان برخورد می‌کردند که در امتداد آبراهی که نزدیک به خانه‌ای بود منتهی می‌شد، و ما نمی‌خواستیم که خود را با برخورد احتمالی گلوله‌ها به خانه به درد سر بیاندازیم. بنابر این به راه خود ادامه دادیم، و بالاخره به جاده‌ای که سرازیری بود و به خانه‌های حاشیه‌ای شهر نزدیک می‌شد، وارد شدیم. آن طرف دشت سبز، ما می‌توانستیم کوه‌ها را ببینیم. کوه‌ها آن روز آبی رنگ

بودند، و برف روی بلندی‌های آن‌ها مثل اینه می‌نمود. تابستان داشت تمام می‌شد، ولی برف جدید هنوز روی کوه‌ها نباریده بود. فقط برف آب شده از گرمای نور خورشید در شکاف‌های کوه‌ها و برف یخ زده شیشه مانند روی قله‌ها که خیلی شفاف و نورانی بود، از فاصله خیلی دور دیده می‌شدند.

ما به دنبال نوشیدنی یا هر چیز خنک و سایه‌ای بودیم تا تشنگی و خستگی خود را رفع کنیم. پوست ما از نور خورشید، سوخته و لب‌هایمان از خاک شور و نور خورشید تاول زده بود. ما درجاده فرعی که به خانه فونتان‌ها می‌رفت پیچیدیم و اتومبیل را نزدیک آن جا پارک کردیم، و وارد خانه شدیم. هوای درون خانه در اتاق غذا خوری خنک بود. مادام فونتان تنها بود.

مادام: فقط دو بطری از نوشیدنی سبک داریم، نوشیدنی سبک جدید هنوز آماده و خوب نیست.

من به مادام تعدادی پرنده که شکار کرده بودیم، دادم.

مادام: آن‌ها عالی هستید، متشکرم

مادام بیرون رفت تا پرنده‌ها را جایی که خنک تر باشد قرار دهد. وقتی

ما نوشیدنی‌هایمان را تمام کردیم، بلند شدیم و ایستادیم.

من: ما باید برویم.

مادام: آیا شما امشب به این جا باز می‌گردید؟ آقای فوتتان می‌خواهد امشب کمی شراب بنوشد.

من: ما قبل از این که برویم، به این جا باز خواهیم گشت.

مادام: آیا هنوز هم تصمیم دارید از شهر بروید؟

من: بله، ما باید فردا صبح این جا را ترک کنیم.

مادام: ولی، این که خیلی بد شد. پس امشب بیایید. فوتتان کمی شراب خواهد آورد. ما می‌توانیم قبل از رفتنتان یک جشن بگیریم.
من: ما قبل از رفتن، به این جا می‌آییم.

ولی آن بعد از ظهر تلگراف‌های متعددی بود که می‌بایست فرستاده می‌شد. اتومبیل هم یک لاستیک داشت که به وسیله سنگ تیزی بریده شده بود و احتیاج به پنچرگیری و رفو داشت، و من بدون اتومبیل وارد شهر شدم تا کارهایی که باید قبل از رفتن انجام می‌دادم. تمام کنم. وقت شام من بیش از حد خسته بودم که بخواهم بیرون بروم. ما نمی‌خواستیم که مجبور به محاوره به زبان بیگانه‌ای باشیم ما فقط می‌خواستیم زود به خواب برویم.

همان طوری که در تخته دراز کشیده بودم درست قبل از به خواب رفتن، با تمام وسائل تابستان که روی هم انباشته شده و برای بسته بندی آماده بودند، و پنجره‌ها باز و هوای خنک از کوهستان‌ها به داخل می‌وزید، من احساس خجالت کردم که به خانه فوتتان نرفته‌ام، ولی در مدت کوتاهی

به خواب رفتم و نتوانستم عکس العملی از خود نشان دهم. روز بعد سر ما تمام صبح برای بستن اسباب و اثاثیه و اتمام تابستان، شلوغ بود. ما نهار خوردیم و تا ساعت دو بعد از ظهر همه چیز برای حرکت آماده بود.

من: ما باید به خانه فونتان‌ها برویم و خداحافظی کنیم.

دوستم: بله، ما باید این کار را بکنیم.

من: من متأسفم، آن‌ها دیشب انتظار ما را می‌کشیدند.

دوستم: فکر می‌کنم، ما می‌توانستیم برویم

من: کاش، رفته بودیم.

ما با مردی که پشت میز پذیرش هتل کار می‌کرد، خداحافظی کردیم. و با لری و دوستانمان در شهر خداحافظی کردیم، و سپس به طرف خانه فونتان‌ها رفتیم. هر دو موسیو و مادام فونتان آن جا بودند. آن‌ها از دیدن ما خوشحال شدند. آقای فونتان همیشه پیر و خسته بنظر می‌رسید.

مادام فونتان: ما فکر کردیم که شما دیشب می‌آیید، فونتان سه بطری شراب را، بعد از این که دید شما نیامدید، تنهایی تمام کرد.

من: ما فقط می‌توانیم یک دقیقه بمانیم، ما فقط آمدیم که از شما خداحافظی کنیم. ما می‌خواستیم که دیشب به این جا بیاییم. ما این قصد را داشتیم ولی از خستگی شدید بعد از سفر نتوانستیم این کار را بکنیم.

آقای فونتان به مادام گفت: برو و مقداری شراب بیاور.

مادام: هیچ شرابی نمانده است، تو دیشب تمامش را نوشیدی.

آقای فونتان بنظر خیلی ناراحت و عصبانی می آمد، و گفت: من می روم و مقداری می آورم، فقط چند دقیقه ای طول می کشد. من همه اش را دیشب نوشیدم، ولی آن را برای شما آورده بودم.

مادام: خدای من، من می دانستم شما خسته هستید، و امکان دارد که نتوانید بیایید. و بعد رو به آقای فونتان کرد و گفت: برو، فونتان و مقداری شراب بیاور.

من: آقای فونتان، من شما را با اتومبیل می برم.

آقای فونتان به طرفی اشاره کرد و گفت: باشد، از آن راه می توانیم سریع تر برویم.

ما با اتومبیل سرازیری جاده را پایین رفتیم و از جاده ای فرعی برای یک مایل سربالایی راه را ادامه دادیم.

آقای فونتان: شما از این شراب خوشتان خواهد آمد. این یکی خیلی خوب عمل آمده است. شما می توانید برای شام از آن بنوشید.

ما در جلوی یک خانه چوبی توقف کردیم. آقای فونتان در زد، ولی جوابی نشنید. ما دور زدیم و به در پشت خانه رفتیم و سعی کردیم وارد شویم ولی در قفل بود. در اطراف در قوطی های حلبی خالی پراکنده بودند، ما از پنجره درون خانه را نگاه کردیم ولی هیچ کس داخل خانه نبود. آشپزخانه کثیف و بهم ریخته بود، ولی تمام درها و پنجره ها کپ بسته بودند.

آقای فونتان: آن حرامزاده، کدام گوری رفته است، فونتان به نظر مایوس می‌آمد.

آقای فونتان: من نمی‌دانم کجا کلید را گیر بیاورم، تو این جا بمان، من او را نگاه کردم که به خانه بعدی که پایین تر درجاده قرار داشت رفت و بازنی که از آن خانه خارج شد صحبت کرد و بالاخره بازگشت. او با خود کلیدی داشت. ما کلید را روی در جلو و پشت خانه امتحان کردیم ولی توفیقی نیافتیم.

آقای فونتان دوباره تکرار کرد: آن حرامزاده، معلوم نیست کجا رفته است؟

همان طوری که از پنجره داخل را نگاه می‌کردم متوجه جایی که شراب نگهداری می‌شد، شدم. این محل به پنجره نزدیک بود و می‌شد بوی داخل خانه را استشمام کرد. بوی شیرین و تهوع آوری بود مثل بوی خانه سرخپوست ها، ناگهان فونتان یک تکه چوب لق را برداشت و شروع به کندن زمین در کنار در پشت خانه کرد.

او گفت: من می‌توانم وارد خانه شوم. آن حرامزاده نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد.

مردی در حیاط پشتی خانه کناری بود که مشغول کاری با چرخ جلوی یک اتومبیل مورد قدیمی بود.

من گفتم: بهتره که این کار را نکنید، آن مرد ممکن است شما را ببیند. او همین الان هم دارد به ما نگاه می‌کند.

فونتان بلند شد و ایستاد و گفت: یک بار دیگر کلید را امتحان می‌کنیم. ما یک بار دیگر کلید را امتحان کردیم ولی نتوانستیم در را باز کنیم. کلید تنها نیم دور می‌چرخید ولی اتفاقی نمی‌افتاد.

من: ما نمی‌توانیم وارد خانه شویم، بهتر است برگردیم.

فونتان: من به کندن زمین ادامه می‌دهم.

من: نه من نمی‌توانم به شما اجازه این ریسک را بدهم.

فونتان: من در هر صورت این کار را خواهم کرد.

من: نه، آن مرد شما را می‌بیند، و آن‌ها جلوی شما را می‌گیرند.

ما بعد از باز گرداندن کلید به طرف اتومبیل رفتیم و به خانه فونتان‌ها بازگشتیم. فونتان به غیر از چند بدو بیراه که زیر لب به انگلیسی گفت حرفی نزد او نامفهوم و شکسته بنظر می‌رسید. ما وارد خانه شدیم.

فونتان: آن حرامزاده! ما نتوانستیم شراب بیاوریم. شرابی که خودم ساخته ام و مال منست.

با این حرف تمام خوشحالی مادام فونتان از صورتش محو شد. آقای فونتان در گوشه‌ای با سرش در میان دستانش نشست.

من: ما دیگر باید برویم، درمورد شراب هم فرقی نمی‌کند. شما به جای

ما و به یاد ما آن را بنوشید.

مادام: آن دیوانه کجا رفته است؟

آقای فوتتان: نمی‌دانم آن زن دیوانه کجا رفته است، و رو به ما کرد و گفت: حالا شما بدون شراب از این جا می‌روید.

من: اشکالی ندارد.

مادام: نه این خوب نیست، و سرش را تکان داد.

من: ما بایست برویم. از تمام اوقات خوبی که با شما داشتم تشکر می‌کنم و برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم، خداحافظ.

آقای فوتتان سرش را تکان داد. او احساس شرم می‌کرد. مادام هم به نظر غمگین می‌آمد.

من: درمورد شراب احساس بدی نداشته باشید.

مادام: ولی فوتتان می‌خواست شرابش را بنوشید، شاید سال دیگر بتوانید بیایید.

من: نه، شاید دو سال دیگر بتوانیم برگردیم.

فوتتان به مادام: دیدی چه شد؟

من: خدانگهدار، خواهش می‌کنم دیگر به شراب فکر نکنید. وقتی ما رفتم، به جای ما بنوشید، فوتتان دوباره سرش را تکان داد. او اصلاً لب‌خند نزد. او می‌دانست چه موقع تباه شده است.

فوتتان با خودش حرف می‌زد: آن حرامزاده

مادام برای آرامش فونتان گفت: دیشب او سه بطری با خود داشت، با این حرف فونتان دوباره سرش را با ناراحتی تکان داد.

فونتان: خدانگهدار

چشمان مادام پر از اشک بود.

مادام: خدا نگهدار، مادام برای آقای فونتان احساس بدی می‌کرد. آن‌ها در چهار چوب در ایستاده بودند که ما وارد اتومبیل شدیم، و من اتومبیل را استارت زدم. ما برای آن‌ها دست تکان دادیم. آن‌ها روی ایوان خانه با قیافه‌های غمگین ایستاده بودند. آقای فونتان خیلی پیر به نظر می‌آمد، و خانم فونتان هم غمگین بود. مادام برای ما دست تکان داد و فونتان به داخل خانه برگشت. ما به حرکت درآمدیم و به داخل جاده پیچیدیم.

من: آن‌ها خیلی احساس بدی داشتند. آقای فونتان واقعا ناراحت بود.

دوستم: ما می‌بایستی دیشب به این جا می‌آمدیم.

من: بله، ما می‌بایست می‌آمدیم.

ما از میان شهر و روی جاده صاف با دشت‌های پوشیده از ساقه‌های درو شده گندم در هر دو سمت و کوه‌هایی که به طرف راست بودند، عبور کردیم. منظره آن جا شبیه به اسپانیا بود، ولی آن جا در واقع ایالت وایومینگ بود.

دوستم: من امیدوارم آنها موفقیت و شانس خوبی به همراه داشته

باشند.

من: نه. این طور نخواهد بود، واشمید نیز رئیس جمهور نخواهد شد.

جاده سمنتی پایان یافت و ادامه آن اسفالتی باریک‌های درشت شد و ما از دشت‌ها گذشتیم و در دامنه‌های تپه‌ها قرار گرفتیم. پیچ‌های جاده هم شروع شد و شیب جاده به آرامی به سر بالایی تبدیل شد. خاک تپه قرمز رنگ بود. مریم گلی هم در توده‌های خاکستری رشد کرده بود، و همان طوری که جاده در حال بالا رفتن بود، ما می‌توانستیم آن طرف تپه‌ها و فراتر را ببینیم، و دورتر از دشت‌های سبز دره‌ای که کوه‌ها در کنارش قرار داشت، بیش از پیش شباهت اسپانیا را در ذهن تدایی می‌کرد. جاده پیچیده و به شیب سربالایی خود افزود، و جلوتر دسته‌ای تیره از سیاه خروس‌ها در جاده دیده می‌شد. همان طوری که ما به آن‌ها نزدیک شدیم، آن‌ها به هوا بلند شدند. صدای پرو بال زدن سریع آن‌ها شنیده می‌شد، و سپس در زاویه‌های انحرافی طولانی در هوا به پرواز در آمدند، و دامنه تپه‌ای که روی آن آرمیده بودند، روشن کردند.

دوستم: آن‌ها خیلی بزرگ و زیبا هستند. آن‌ها از کبک‌های اروپایی بزرگ‌ترند.

من: همان طوری که آقای فونتان می‌گفت، این جا منطقه روستایی استثنایی برای شکار است.

دوستم: و وقتی شکار دیگری نیست.

من: تا آن زمان آقا و خانم فونتان نیز نیستند.

دوستم: پسر آنها که زنده خواهد بود.

من: دیگر هیچ چیز برای اثبات فرانسوی بودن پسرشان وجود نخواهد داشت.

دوستم: ما می‌بایستی دیشب پیش آنها می‌رفتیم.

من: اوه، بله، ما می‌بایستی می‌رفتیم.

قمار باز، راهبه، و رادیو

آن‌ها را حدود نیمه شب آوردند و سپس در تمام طول شب، همه اشخاصی که در امتداد راهرو کاری داشتند می‌توانستند صدای ناله‌های مرد اهل روسیه را بشنوند.

آقای فریزر از پرستار کشیک شب پرسید: به کجای بدنش تیر اصابت کرده است؟

پرستار: فکر می‌کنم در ماهیچه رانش.

آقای فریزر: در مورد آن یکی چطور؟

پرستار: اوه، متأسفانه او خواهد مرد.

آقای فریزر: تیر به کجایش خورده؟

پرستار: دوبار به شکمش اصابت کرده، و دکترها فقط یکی از گلوله‌ها را پیدا کرده‌اند.

آن‌ها هر دو کارگران چغندر بودند، یکی مکزیکی و دیگری روسی و درحال نوشیدن قهوه در یک رستوران شبانه روزی بودند وقتی که شخصی وارد رستوران می‌شود و شروع به شلیک کردن به مرد مکزیکی می‌کند. مرد روسی به زیر میز می‌خزد ولی او نیز بالاخره به وسیله یک گلوله کمانه کرده، زخمی می‌شود. مکزیکی که دو گلوله در شکمش روی زمین افتاده بوده حرکتی نمی‌کند. این چیز نیست که روزنامه‌ها نوشته بودند.

بعد از اتمام ماجرا مکزیکی به پلیس می‌گوید که هیچ ایده‌ای در مورد هویت ضاربش نداشته و اعتقاد داشته که این یک تصادف بوده است.

پلیس: این یک تصادف است که ضارب هشت گلوله به طرف تو شلیک کرده و دوبار تو را هدف قرار داده باشد؟

مکزیکی که نامش کایتانو روئز بود گفت: سی، سینیور^۱، و به مترجم خود به مکزیکی گفت: یک تصادف بوده که ضارب توانسته دوبار مرا مورد اصابت قرار دهد.

پلیس که یک گروه‌بان کارآگاه بود و در حال نگاه کردن به مترجم مرد مکزیکی از آنسوی تخت بود گفت: او چه می‌گوید؟

مترجم: او می‌گوید یک تصادف بوده است.

پلیس: بهش بگو حقیقت را بگوید، و بگو او در حال مرگ است.

کایتانو: نا،^۲ و به مترجمش گفت: به پلیس بگو که من احساس مریضی خیلی بدی دارم و ترجیح می‌دهم زیاد صحبت نکنم.

مترجم به پلیس: او می‌گوید حقیقت را می‌گوید، و سپس مترجم با اعتماد به نفس گفت: او نمی‌داند چه کسی به او تیراندازی کرده است. آن‌ها از پشت به او شلیک کردند.

کارآگاه: بله، من این را می‌فهمم، ولی چرا گلوله‌ها همه به جلوی شکم او اصابت کرده؟

۱. به زبان مکزیکی یعنی: بله، آقا

۲. به زبان مکزیکی یعنی: نه

مترجم: شاید او در حال چرخیدن به دور خود بوده است.
 کارآگاه که انگشتش را تقریباً به سمت بینی کایتانو که زرد رنگ و روغنی بود و بیرون از صورت مرده مانندش زده بود، ولی چشمانش هم چون چشمان یک شاهین زنده می‌نمود، تکان می‌داد، گفت: گوش کن، من اصلاً اهمیت نمی‌دهم چه کسی به تو تیراندازی کرده، ولی من باید این مسئله را روشن کنم. نمی‌خواهی مردی که به تو شلیک کرده، مجازات شود؟ و به مترجم گفت: بهش این را بگو.

مترجم به کایتانو: کارآگاه می‌گوید، بگو چه کسی به تو شلیک کرده؟
 کایتانو که بنظر خیلی خسته می‌آمد گفت: ما ندارلو آل کاراخو
 مترجم: او می‌گوید، هرگز صورت مردی که به او شلیک کرد را ندیده است، و بعد به کارآگاه از قول خود گفت: من به شما می‌گویم آن‌ها از پشت به او شلیک کردند.

کارآگاه: از او بپرس چه کسی به مرد روسی شلیک کرده؟
 کایتانو به زبان مکزیکی گفت: بیچاره، مرد روسی وقتی آن‌ها به او شلیک کردند، روی میز خم شده بود و سرش را در میان دستانش پنهان کرده بود. سپس او شروع به ناله کرد و از آن موقع تا حالا دست از ناله بر نداشته است. اوه، مرد روس بیچاره.

مترجم: او می‌گوید یک مرد که او نمی‌شناسد، که شاید همان مردی باشد که به او شلیک کرده به مرد روس نیز شلیک کرده

کارآگاه: گوش کن، اینجا شیکاگو نیست. تو هم یک گانگستر نیستی. نمی‌خواهد ادای آدم‌های توی فیلم‌ها را در بیاوری. بهتره بگویی چه کسی به تو شلیک کرده است. هر کس جای تو بود می‌گفت که چه کسی به او شلیک کرده است. این کار درستی است که باید آن را انجام دهی. اگر نگویی چه کسی این کار را کرده، ممکن است او به کس دیگری هم شلیک کند. شاید اصلاً به یک زن و بچه شلیک کند. تو نمی‌توانی اجازه دهی که او از این کاری که کرده راحت در برود. و به مترجم گفت: بهش بگو، و بعد رو به آقای فریزر کرد و گفت: من به این مترجم اصلاً اعتماد ندارم.

مترجم: من خیلی قابل اعتماد هستم.

کایتانو به آقای فریزر نگاه کرد.

آقای فریزر به کایتانو: گوش کن آمیگو^۱، آقای پلیس می‌گوید ما در شیکاگو نیستیم، مادر شهر هیل^۲، ایالت مونتانا هستیم. تو هم یک دزد سر گردنه نیستی و این اتفاق هم یک فیلم سینمایی نیست. کایتانو به نرمی گفت: من او را باور دارم.

آقای فریزر به مکزیکی: آقای کارآگاه می‌گوید. یک شخص با آبرو و شرف، می‌تواند بر علیه ضارب خود شهادت دهد. همه این کار را در این جا می‌کنند. آقای کارآگاه می‌گوید، چه اتفاقی می‌افتد اگر بعد از شلیک به تو، این مرد به یک زن و بچه شلیک کند؟

^۱. به زبان مکزیکی یعنی: دوست، رفیق.

^۲. Hailey

کایتانو به آقای فریزر: من ازدواج نکرده ام.

فریزر: منظور کارآگاه هر زن و بچه‌ای است.

کایتانو: ولی آن مرد که دیوانه نیست.

فریزر: کارآگاه می‌گوید، تو باید بر ضد آن مرد شهادت دهی

کایتانو: متشکرم، شما مترجمان بزرگی هستید، ولی من کمی انگلیسی

صحبت می‌کنم البته نه خیلی خوب.

من می‌فهمم چه می‌گویید.

فریزر: چطور پایت شکسته است؟

کایتانو: از اسب افتاده ام

فریزر: چه بد شانس بزرگی. من خیلی متأسفم. آیا هنوز درد می‌کند؟

کایتانو: حالا دیگر نه، ولی اوائل چرا

کایتانو شروع کرد: گوش کن آمیگو، من خیلی ضعیف شده ام. مرا

ببخشید. هم چنین درد زیادی دارم. دردم به اندازه کافی زیاد است، و

امکان زیادی دارد که بمیرم. خواهش می‌کنم این کارآگاه پلیس را از این جا

خارج کنید. چون من خیلی خسته هستم.

سپس کایتانو طوری صورتش را چرخاند که مثل قلت زدن و رو بر

گرداندن به طرف مخالف همه بود، و در همان حالت ماند.

آقای فریزر به کارآگاه: من تمام چیزهایی را که به من گفتند دقیقاً به او

گفتم و او گفت که به شما بگویم که حقیقتاً نمی‌داند ضاربش چه کسی است

و این که او خیلی ضعیف است و تقاضا دارد که شما سئوالانتان را دیرتر از او بپرسید.

کارآگاه: احتمالا او دیرتر خواهد مرد.

فریزر: بله، این امکان وجود دارد

کارآگاه: برای همین، من می‌خواهم سئالاتم را الآن بپرسم.

مترجم: من به شما گفتم کسی از پشت به او شلیک کرده

کارآگاه در حالی که کتابچه اش را درون جیبش می‌گذاشت، گفت: اوه،

به خاطر مسیح هم شده. ..

بیرون اتاق در راهرو، گروه‌بان کارآگاه در کنار مترجم و صندلی چرخ

دار آقای فریزر ایستاد.

کارآگاه به فریزر: فکر کنم شما هم اعتقاد دارید کسی از پشت به او

شلیک کرده؟

فریزر: بله، کسی از پشت به او شلیک کرده، برای شما چه فرقی

می‌کند؟

گروه‌بان: ترش نکن، من آرزو می‌کردم می‌توانستم مکزیکی صحبت

کنم.

فریزر: چرا یاد نمی‌گیری؟

گروه‌بان: مجبور نیستی ترش کنی. من هیچ لذتی از سوال پرسیدن از آن مکزیکی نمی‌برم. اگر می‌توانستم مکزیکی صحبت کنم، همه چیز فرق می‌کرد.

مترجم: تو احتیاج نداری که اسپانیایی صحبت کنی. من واقعا مترجم مورد اعتمادی هستی.

گروه‌بان: اوه، بخاطر مسیح چیزی نگو. خوب من دیگر می‌روم، به امید دیدار. من باز می‌گردم و شما را دوباره می‌بینم.

مترجم: متشکرم. من همیشه این جا هستم.

چند هفته بعد،

آقای فریزر به کایتانو: حدس می‌زنم حالت خوب باشد. این اتفاق از بد شانس‌ی تو بود، شانس خیلی بد تو. ..

کایتانو: الان دیگر در حال بهبودی هستم از آن جایی که دکتر استخوان را به هم وصل کرده است، ولی وقت زیادی از آن گذشته است.

فریزر: دیگر اجازه نده، کسی ترا از پشت با تیر بزنند.

کایتانو: درست می‌گویی، خوب، خوشحالم که تو ترش نکردی

آقای فریزر: به امید دیدار

آقای فریزر کایتانو را بار دیگر، برای مدتی طولانی ندید، ولی هر روز صبح خواهر سیسیلیا خبری از او می‌آورد. خواهر سیسیلیا می‌گفت، او اصلا شکایت نمی‌کند ولی هم اکنون حال خیلی بدی دارد. او پريتونیت یا

التهاب صفاق دارد و دکترها فکر می‌کنند که زنده نماند، کایتانوی بیچاره. خواهر می‌گفت او دستان خیلی زیبایی دارد و صوتش هم زیباست و هرگز شکایت نمی‌کند. بوی زخم او، هم اکنون، خیلی بهتر است. او می‌تواند با انگشتش به سمت بینی اش اشاره کند و لبخند بزند و سرش را تکان دهد. کایتانو از بوی بد زخمش احساس بدی دارد، و این باعث خجالت او می‌شود. خواهر سیسیلیا می‌گفت: اوه، او واقعاً بیمار خیلی خوب‌بست. او همیشه لبخند می‌زند. او نمی‌خواهد به پدر روحانی گناهانش را اعتراف کند ولی قول داده که دعاهایش را بخواند. هیچ مکزیک‌ای از وقتی که او را این‌جا آورده‌اند برای ملاقاتش نیامده است. خواهر می‌گفت مرد روسی آخر هفته مرخص می‌شود. من هیچ احساسی در مورد مرد روس ندارم. اوه، مرد بیچاره، او نیز رنج زیادی کشیده است. گلوله او از نوع روغن زده بوده و کثیف بوده و باعث عفونت زخم او شده، ولی او صداهای خیلی زیادی از خودش در می‌آورد. در هر صورت من از آدم‌های پر گناه بیشتر خوشم می‌آید. آن کایتانو، او واقعاً بد است. او واقعاً باید آدم بدی بوده باشد، یک آدم سراپا بد. او بسیار خوب و ضریف خلق شده و هرگز کاری با دستانش انجام نداده است. او یک کارگر چغندر نیست. من این را می‌دانم. دستان او بسیار نرم و صاف هستند و هیچ پینه یا کبره‌ای روی آن‌ها نیست. من می‌دانم که او یک جور انسان بد است. من همین حالا پایین می‌روم تا برای او دعا کنم. کایتانوی بیچاره. .. او ساعات وحشتناکی را

می‌گذراند ولی هیچ صدایی از خود بیرون نمی‌دهد. چرا آن‌ها مجبور بودند به او شلیک کنند؟ او، آن کایتانوی بیچاره...! من دیگر می‌روم برای او دعا کنم.

خواهر سسیلیا سریعاً پایین رفت و برای کایتانو دعا کرد. در آن بیمارستان، رادیو تا هنگام غروب خوب کار نمی‌کرد. همه می‌گفتند که این به خاطر زیادی سنگ و خاک معدن در زمین آن جا بود و دلیل دیگرش چیزی درمورد کوه‌های اطراف آن جا بود. ولی در هر صورت، رادیو در آن محل اصلاً خوب کار نمی‌کرد تا موقعی که هوا رو به تاریکی می‌رفت. ولی در تمام مدت شب، رادیو به زیبایی کار می‌کرد و وقتی یک ایستگاه خراب می‌شد، امکان این بود که به طرف غرب بیمارستان رفت و به راحتی ایستگاه دیگری را پیدا کرد. آخرین ایستگاهی که می‌شد گرفت، ایستگاه شهر سیاتل، در ایالت واشنگتن بود. و به خاطر تفاوت در وقت، وقتی ایستگاه ساعت چهار صبح تعطیل می‌شد، در بیمارستان ساعت پنج بود، و یک ساعت بعد یعنی ساعت شش صبح امکان این بود که ایستگاه صبح سورچران‌ها را در شهر مینی‌آپولیس گرفت. این هم به خاطر تفاوت ساعت بود، و آقای فریزر عادت داشت که این طور فکر کند که کارکنان ایستگاه رادیویی سورچران‌ها صبح در حال رسیدن به استودیو هستند و این را برای خود تصور می‌کرد که چطور آن‌ها از یک قطار تراموا در حالی که وسائل خود را حمل می‌کنند، قبل از طلوع آفتاب

پیاده می‌شوند. شاید این فکر اشتباه بود و آن‌ها وسایل خود را در محلی که برنامه اجرا می‌کردند آماده داشتند، ولی فریزر همیشه آن‌ها را با وسایل شان تصور می‌کرد. او هرگز به مینیاپلیس نرفته بود و معتقد بود، احتمالاً هرگز هم به آن جا نخواهد رفت، ولی او می‌دانست که مینیا پلیس صبح زود چه شکلی است.

بیرون پنجره بیمارستان، می‌شد یک دشت را دید که در آن تپه‌های تیغدار سر از برف در آورده بودند، و یک تپه بلند و پر شیب لخت از خاک رس نیز وجود داشت. یک روز صبح، دکتر می‌خواست به آقای فریزر دو کشاورز که در برف بودند را نشان دهد، و برای همین، تخت را به طرف پنجره کشید. با این کار دکتر، چراغ مطالعه از روی میز فلزی کنار تخت پایین افتاد و به سر آقای فریزر خورد. هم اکنون این حادثه اصلاً خنده دار بنظر نمی‌آید. ولی در آن موقع خیلی بنظر مسخره و مضحک آمد. همه از پنجره‌ها مشغول نگاه کردن به منظره بیرون بودند، و دکتر که پزشک فوق العاده استثنایی بود در حال اشاره به سمت کشاورزها بود و تخت فریزر را هم به طرف پنجره می‌کشید، و سپس درست همان طوری که در برنامه‌های کمدی می‌توان دید، آقای فریزر به وسیله پایه سربی چراغ که روی سرش فرود آمد، بیهوش شد. بنظر می‌رسید که تضاد و تناقض بهبودی یا هر منظوری که مردم به دلیل آن در بیمارستان بودند، باعث شده بود که همه فکر کنند که این اتفاق خیلی مضحک بوده و به عنوان یک

لطیفه برای آقای فریزر و دکتر از آن یاد می‌کردند. همه چیز در یک بیمارستان، به مراتب ساده تر است، از جمله لطیفه ها. ..

از پنجره دیگر، اگر تخت می‌چرخید، می‌شد منظره شهر را با کمی دود در فضای بالایی آن و کوه‌های داسون که مثل کوه‌های واقعی بر قله‌های خود برف داشتند را مشاهده کرد.

این‌ها دو منظره بیمارستان بودند. و واقعا بهترین مکان اگر مجبورید در یک بیمارستان باشید، روی تخت است. از این جهت که با دو منظره و وقت کافی برای مشاهده آن‌ها، از اتاقی که دمای آن تحت کنترل شماسات، خیلی بهتر از هر چند منظره دیگری است که برای چند دقیقه‌ای از یک اتاق با دمای نامناسب و خالی از هر گونه وسائل راحتی که هر بار غیر منتظره شاهد ورود شخص یا اشخاص دیگری است که به گونه‌ای سکوت و آرامش شما را می‌شکنند یا اتاقی که کاملاً متروکه است و هیچ کس وارد یا خارج نمی‌شود و یا اتاقی که صندلی چرخداری برای مدتی کوتاه به درون آن وارد و خارج می‌شود، می‌تواند باشد.

اگر کسی مجبور باشد در اتاقی برای مدتی طولانی بماند، منظره پنجره اتاقش، هر چه که باشد، در بر گیرنده ارزش بزرگی می‌شود و نقش خیلی مهمی در زندگی فرد بازی می‌کند، تا درجه‌ای که هیچ تغییری در آن جایز نیست، نه حتی از زاویه‌ای متفاوت، درست مثل رادیو. چیزهای معینی در زندگی وجود دارد که انسان به آن‌ها علاقه مند می‌شود. و این باعث

خوشامدگویی به آن‌ها و تنفر از چیزهای جدید می‌شود. بهترین ترانه‌هایی که آن زمستان در رادیو پخش می‌شدند: ترانه‌ای ساده بخوان، دختر خواننده و دروغ‌های مصلحتی کوچک، بودند. هیچ آهنگ و ترانه دیگری مثل این‌ها، باعث احساس رضایت آقای فریزر نمی‌شد. بتی در مدرسه مختلط، نیز ترانه خوبی بود، ولی با تقلید مضحک آن، کلمات بدون کنترل وارد ذهن آقای فریزر می‌شد و به صورت متعادلی رشد می‌کرد و ازدیاد کلمات غیر اخلاقی آن، باعث می‌شد که در انتها آقای فریزر آن را رها کند و بگذارد برنامه دوباره به فوتبال باز گردد.

حدود ساعت نه صبح، کارکنان بیمارستان شروع به استفاده از دستگاه‌های رادیولوژی و اشعه ایکس برای عکس برداری می‌کردند، و سپس رادیو، که تا آن موقع ایستگاه شهر هیلی را می‌گرفت، ناگهان، بی استفاده می‌شد. تعداد قابل توجهی از مردم در شهر هیلی که رادیو داشتند، در مورد دستگاه‌های رادیولوژی که باعث ارسال پرازیت و بر هم زنی دریافت امواج رادیویی می‌شد، اعتراض کردند، ولی هیچ گاه هیچ کار مثبتی در این مورد صورت نگرفت، اگر چه باعث خجالت بود که چرا بیمارستان نمی‌توانست دستگاه‌های رادیولوژی را وقتی یا در ساعاتی به کار گیرد که مردم از رادیوهای خود حداقل استفاده رami کردند.

درست حدود وقتی که لازم می‌شد رادیو را خاموش کنیم، خواهر سیسیلیا وارد شد.

آقای فریزر: خواهر سیسیلیا، حال کایتانو چطور است؟

خواهر: او حالش خیلی بد است.

آقای فریزر: آیا بهوش است یا دیگر از حال طبیعی خارج شده؟

خواهر: نه، بهوش است ولی متأسفانه، طولی نمی‌کشد که خواهد مرد.

فریزر: شما چطور هستید؟

خواهر: من خیلی نگران او هستم، و این را می‌دانستید که هنوز هیچ کس برای ملاقات او نیامده است؟ او شاید مثل یک سگ بمیرد ولی هیچ مکزیکی اهمیت نمی‌دهد که چه به سرش آمده است. آن‌ها خیلی وحشتناک هستند.

فریزر: خواهر، آیا می‌خواهید برای شنیدن مسابقه، امروز عصر به طبقه بالا بیایید؟

خواهر: اوه، نه. من در این موارد بیش از حد هیجان زده می‌شوم. من بعد از ظهر در نیایشگاه خواهم بود و دعا خواهم کرد.

آقای فریزر: ما می‌بایستی قادر باشیم مسابقه را خیلی خوب بشنویم. تیم ما امروز در حاشیه دریا بازی می‌کند و تفاوت زمانی باعث شده که بازی با ساعت ما آن قدر دیر پخش شود که بتوانیم موج رادیویی اش را دریافت کنیم.

خواهر: نه، نه، من نمی‌توانم بهش گوش کنم. در آخرین فینال بازی بیس بال، من از قرط هیجان تقریباً عقلم را از دست دادم. وقتی که نوبت تیم

اتلتیکس بود که با چوب بیس بال به توپ ضربه بزنند، من بلند بلند دعا می‌خواندم: اوه، خدای بزرگ، چشمان چوب زنان را به طرف توپ‌ها هدایت کن! اوه، خدای من، کمک کن تا توپ را محکم بزنند، و به ایستگاه امن بعدی با سلامت و امنیت برسند. سپس وقتی دعاهایم برآورده شد و هر سه ایستگاه‌ها در بازی سوم پر شدند، آیا بیاد دارید، دیگر همه چیز برای من بیش از حد سنگین شد. و من دعا کردم: اوه، خدای مهربان، دعا می‌کنم تا چوب زن آخر، توپ را آن قدر محکم و دقیق بنوازد تا توپ از محوطه بازی به درون تماشاچی‌ها برود و چهار امتیاز شیرین برای تیم ما داشته باشد، اوه، خدایا، کمک کن.

و سپس وقتی نوبت به تیم کاردینالز رسید که با چوب بیس بال ضربه بزنند، همه چیز برایم وحشتناک و غیر قابل تحمل شد. اوه، خدای بزرگ، دعا می‌کنم آن‌ها توپ‌ها را نبینند! اوه، خدای مهربان، به آن‌ها اجازه نده حتی بتوانند توپ گذرا را برای لحظه‌ای ببینند! اوه، پروردگارا، کاری کن تا بازیکنان ضربه زن همگی بدون هیچ ضربه‌ای از دور بازی خارج شوند.

و هم اکنون این بازی می‌تواند حتی بدتر از سال پیش باشد، چون تیم فوتبال کالج نوتردام بازی می‌کند. اوه، مریم مقدس، نه تحملش را ندارم، من درنیاشگاه خواهم بود، برای بانوی پاک ما، بله آن‌ها برای بانوی ما بازی می‌کنند. من آرزو داشتم که شما برای بانوی پاک ما، مریم مقدس

گاهی چیزی می‌نوشتید. شما می‌توانید این کار را بکنید. شما می‌دانید که می‌توانید این کار را انجام دهید، آقای فریزر.

آقای فریزر: من هیچ چیز در مورد حضرت مریم نمی‌دانم که بتوانم آن را بنویسم. و همه چیز در مورد آن بانو قبلاً تحریر شده است. و از این گذشته شما سبک نوشتن مرا دوست نخواهید داشت. و مریم مقدس هم از نوشته هایم، احتمالاً راضی نخواهد بود.

خواهر: ولی شما حتماً درباره او خواهید نوشت، من این را می‌دانم. این برای شما یک وظیفه است که در مورد او بنویسید.

آقای فریزر: خواهر شما بهتر است برای شنیدن بازی به این جا بیایید. خواهر سیسیلیا: ولی فشار مسابقه برای من غیر قابل تحمل خواهد بود، نه، من در نیایشگاه خواهم بود و برای آن‌ها کاری را خواهم کرد که می‌توانم بکنم، یعنی دعا.

آن بعد از ظهر مسابقه پنج دقیقه بود که شروع شده بود که یک پرستار کارآموز وارد اتاق شد و گفت: خواهر سیسیلیا می‌خواهد بداند بازی چطور پیش می‌رود؟

فریزر: به خواهر بگو، تیم کالج نوتردام یک تاج داون^۱، امتیاز کسب کرده و از تیم مقابل هفت به صفر جلو است.

^۱. Touch down

در فوتبال آمریکایی وقتی تیمی با در دست داشتن توپ از آخرین خط عرضی زمین حریف بگذرد، یک تاج داون امتیاز می‌گیرد که معادل شش امتیاز است و با ضربه شوتی کاشته از نقطه بیست و

بعد از مدت کوتاهی پرستار کارآموز دوباره بازگشت.

فریزر: به خواهر بگو، آن‌ها با بازی خوب خود، گوی سبقت را از تیم مقابل ربوده اند و مهلت بازی کردن را به آن‌ها نمی‌دهند.

کمی دیرتر، آقای فریزر زنگ را برای پرستاری که مسئول آن بخش بود زد و به پرستار گفت: ممکنه، اگر برای شما زحم نیست پایین به نیایشگاه بروید یا کسی را پایین پیش خواهر سیسیلیا بفرستید که به او بگوید تیم فوتبال کالج نوتردام چهارده به صفر در آخر پانزده دقیقه وقت اول بازی از تیم حریف جلو است، و همه چیز خوب پیش می‌رود و لازم نیست نگران باشد. و می‌تواند از دعا کردن دست بکشد.

بعد از چند دقیقه خواهر سیسیلیا وارد اتاق شد. او خیلی هیجان زده بود.

خواهر: معنی چهارده به صفر چیست؟ من هیچ چیز در مورد بازی فوتبال آمریکایی نمی‌دانم. البته در بازی بیس بال، این امتیاز خوب و مطمئن است. ولی در مورد فوتبال چطور؟ این امتیاز ممکن است همان معنی را ندهد؟ من تصمیم دارم پایین به نیایشگاه بروم و تا پایان وقت بازی دعا بخوانم.

فریزر: تیم فوتبال کالج نوتردام آن‌ها را شکست می‌دهند، من به تو قول می‌دهم. به حرف من گوش کن و این جا بمان.

پنج یاردی به میان دو میله عمودی که از زمین ارتفاع دارند، دنبال می‌شود که یک امتیاز دیگر دارد که مجموعاً هفت امتیاز برای تیم حمله کننده در بر خواهد داشت.

خواهر: نه، نه، نه، من پایین به نیایشگاه خواهم رفت و برای برد آن‌ها دعا خواهم خواند.

آقای فریزر هر بار که تیم نوتردام امتیازی می‌گرفت، خبرش را برای خواهر پایین می‌فرستاد، و بالاخره وقتی که هوا برای مدتی طولانی کاملاً تاریک شده بود، نتیجه نهایی را برای خواهر سیسیلیا فرستاد.

فریزر: خواهر سیسیلیا چطور است؟

پرستار: آن‌ها همه در نیایشگاه هستند.

صبح روز بعد، خواهر سیسیلیا وارد اتاق شد. او خیلی راضی و خوشحال و مطمئن بود.

خواهر: من می‌دانستم تیم حریف قادر به شکست بانوی ما نیستند. آن‌ها نمی‌توانستند این کار را بکنند. کایتانو نیز بهتر شده است. او حالش خیلی بهتر از قبل است. کایتانو، انتظار چند عیادت کننده را می‌کشد. البته او هنوز نمی‌تواند آن‌ها را ببیند، ولی آن‌ها خواهند آمد و این باعث می‌شود کایتانو احساس بهتری داشته باشد و بداند که مردمش او را فراموش نکرده اند. من به ایستگاه پلیس رفتم و آن مرد پلیس اُبراین را در ستاد مرکزی پلیس دیدم و به او گفتم که می‌بایست تعدادی مکزیکی را برای دیدن کایتانوی بیچاره به بیمارستان بفرستد. و اُبراین قصد دارد که امروز بعد از ظهر تعدادی از آن‌ها را به بیمارستان بفرستد. بعد از این ملاقات، آن

مرد بیچاره، احساس بهتری خواهد داشت. این کمال بدجنسی است که تا به حال هیچ کس برای دیدن او نیامده است.

آن روز بعد از ظهر حدود ساعت پنج، سه مکزیکی وارد اتاق شدند. مکزیکی درشت تر که لب‌های خیلی کلفتی داشت و نسبتا چاق بود، پرسید: می‌توانم بنشینم؟

آقای فریزر: چرا که نه؟ آقایان، خواهش می‌کنم بنشینید. آیا چیزی میل دارید؟

مکزیکی درشت: با تشکرات فراوان
مکزیکی که از همه پوست تیره‌تری داشت و جثه اش هم کوچک‌تر بود گفت: متشکرم

مکزیکی لاغر گفت: نه، متشکرم، نوشیدنی بر سرم سوار می‌شود، و در این لحظه به سرش ضربه‌ای آهسته ولی سریع نواخت. پرستار چند لیوان آورد.

فریزر به پرستار: خواهش می‌کنم بطری را به آن‌ها بدهید، و به آن‌ها توضیح داد: این نوشیدنی ردلاج^۱ نام دارد.

مکزیکی درشت: نوشیدنی ردلاج، بهترین نوشیدنی است، و از نوشیدنی بیگ تیمبر^۲، خیلی بهتر است.

مکزیکی ریز نقش: کاملا واضح است، و قیمتش هم بیشتر است.

^۱ Re Lodge

اسم تجاری نوشیدنی معروف در آمریکا

^۲ Big Timber

اسم تجاری نوشیدنی نسبتا معروف دیگری در آمریکا

مکزیکی درشت: نوشیدنی‌های رد لاج قیمت‌های متفاوتی دارد.
مکزیکی لاغر که نوشیدنی نمی‌خورد: رادیوی شما چند تا ایستگاه
می‌گیرد؟

فریزر: هفت تا

مکزیکی لاغر: خیلی زیباست، قیمتش چقدر است؟
آقای فریزر: نمی‌دانم، این یکی اجاره شده است.
فریزر: آیا شما آقایان دوستان کایتانو هستید؟
مکزیکی درشت: نه، ما دوستان شخصی هستیم که کایتانو را زخمی
کرده.

مکزیکی ریز نقش: ما به وسیله پلیس به این جا فرستاده شده ایم.
مکزیکی درشت: ما یک مکان کوچک داریم، و به مکزیکی لاغر که
نوشیدنی نمی‌نوشید اشاره کرد، و سپس به مکزیکی ریز نقش اشاره کرد
و گفت: او نیز یک مکان کوچک، جدا از ما دارد، سپس به طرف فریزر نگاه
کرد و گفت: پلیس به ما گفته باید به این جا بیاییم، بنابر این ما هم آمدیم.
آقای فریزر: من خیلی خوشحالم که شما به این جا آمده اید.

مکزیکی درشت: ما هم به اندازه شما خوشحالیم.

فریزر: میل دارید یک لیوان کوچک دیگر بنوشید؟

مکزیکی درشت: چرا که نه؟

مکزیکی ریز نقش: با اجازه شما

مکزیکي لاغر: برای من نه، نوشیدنی بر سرم سوار می‌شود.

مکزیکي ریز نقش: نوشیدنی خیلی خویبست

آقای فریزر: از مکزیکي لاغر پرسید: چرا مقداری از آن را امتحان نمی‌کنید. اجازه دهید کمی بر سر شما سوار شود.

مکزیکي لاغر: ولی بعد از آن سر درد سراغم می‌آید.

آقای فریزر: نمی‌توانستید دوستان کایتانو را بفرستید تا او را ببینند؟

مکزیکي درشت: او دوستی ندارد

فریزر: ولی همه دوست دارند.

مکزیکي درشت: این یکی ندارد.

فریزر: کایتانو چه کاره است؟

مکزیکي درشت: او یک کارت باز است

فریزر: آیا او در کارت بازی مهارت دارد؟

مکزیکي درشت: بله، اعتقاد من اینست.

مکزیکي ریز نقش: او از من یک صد و هشتاد دلار برده است. و حالا

دیگر یک صد و هشتاد دلار من وجود ندارد.

مکزیکي لاغر: او از من دویست و یازده دلار برده است. و رو به

مکزیکي کوچک کرد و گفت: فکرت را میخ این مبلغ کن.

مکزیکي درشت: ولی من هرگز با او بازی نکرده‌ام.

فریزر: کایتانو باید مرد خیلی ثروتمندی باشد.

مکزیکی ریز نقش: او از ما فقیرتر است. تنها ثروت او، پیراهنی است که به تن دارد.

فریزر: و آن پیراهن نیز هم اکنون ارزش کمی دارد، چون با دو گلوله سوراخ شده است.

مکزیکی ریز نقش: کاملاً بدیهی است.

فریزر: آیا شخصی که او را مجروح کرد نیز کارت باز بود؟

مکزیکی درشت: نه، او یک کارگر چغندر بود. و حالا مجبور شد که شهر را ترک کند.

مکزیکی ریز نقش: ذهنتان را روی این حرفم میخ کنید... ضارب بهترین نوازنده گیتار بود که این شهر هرگز به خود دیده بود، بدون شک بهترین و با کیفیت ترین.

فریزر: چه تأسف انگیز و خجالت آور

مکزیکی درشت: من هم همین باور را دارم. او گیتار را به صورت استثنایی می‌تواخت.

مکزیکی ریز نقش: دیگر هیچ نوازنده گیتار خوبی در شهر باقی نمانده است.

مکزیکی درشت: حتی سایه یک نوازنده خوب هم یافت نمی‌شود.

مکزیکی لاغر: یک نوازنده آکاردئون هست که ارزش شنیدن را دارد.

مکزیکی درشت: انگشت شمار موزیسین‌هایی وجود دارند که وسائل موسیقی گوناگونی را می‌نوازند، و رو به آقای فریزر کرد و گفت: آیا شما موزیک دوست دارید؟

فریزر: چطور می‌توانم آن را دوست نداشته باشم.

مکزیکی درشت: ما می‌توانیم یک شب با موزیک زنده به این جا بیاییم. شما فکر می‌کنید که خواهر به ما این اجازه را بدهند؟ خواهر سیسیلیا به نظر خیلی دوستانه و خوش برخورد می‌آید.

فریزر: من مطمئن هستم که خواهر این اجازه را خواهد داد وقتی کاپتانو نیز بتواند آن را بشنود.

مکزیکی لاغر پرسید: آیا او کمی دیوانه است؟

فریزر: منظورتان کیست؟

مکزیکی لاغر: آن خواهر را می‌گویم

فریزر: نه، خواهر زنی خوب و دارای هوشی بالاست و قدرت هم دردی با دیگران را نیز دارد.

مکزیکی لاغر: من نسبت به تمام کشیش‌ها، دیر نشین‌ها و راهبه‌ها اعتمادی ندارم

مکزیکی ریز نقش: او تجربیات بدی را در کودکی داشته است.

مکزیکی لاغر با غرور گفت: من هنگام کودکی محراب دار کلیسا بودم، و هم اکنون، به هیچ چیز اعتقاد ندارم. و به مراسم عشای ربانی هم نمی‌روم

فریزر: چرا؟ آیا رفتن به مراسم عشای ربانی بر سرتان سوار می‌شود؟ مکزیکی لاغر: نه، این الکل است که بر سرم سوار می‌شود. مذهب، همانند تریاک، افیون مردم فقیر است.

فریزر: من فکر می‌کردم ماری جوانا، افیون مردم فقیر است.

مکزیکی درشت: آیا هرگز تریاک کشیده اید؟

فریزر: خیر

مکزیکی درشت: من هم این کار را نکرده ام. به نظر می‌آید کار خیلی بدی باشد. وقتی کسی کشیدن آن را شروع کند، نمی‌تواند از آن دست بکشد. این یک تبهکاری است.

مکزیکی لاغر: درست مثل مذهب

مکزیکی ریز نقش به مکزیکی لاغر اشاره کرد و گفت: این یکی، مخالف سرسخت مذهب است.

آقای فریزر مؤدبانه گفت: لازم است که انسان عقاید مخالفانه محکمی در مقابل بعضی چیزها داشته باشد.

مکزیکی لاغر: من به آدم‌هایی که ایمان دارند، اگر چه نادان هستند، احترام می‌گذارم.

فریزر: این خوبست.

مکزیکی درشت: آیا ما می‌توانیم برای شما چیزی بیاوریم؟ آیا شما چیزی لازم دارید؟

فریزر: من خوشحال می‌شوم اگر نوشیدنی خوبی باشد که بتوانم مقداری از آن را بخرم

مکزیکی درشت: ما نوشیدنی خواهیم آورد

فریزر: قبل از رفتن یک لیوان دیگر میل کنید...

مکزیکی درشت: این نوشیدنی خیلی خوب است.

مکزیکی ریز نقش: ما با این کار داریم نوشیدنی خوب شما را از شما می‌دزدیم.

مکزیکی لاغر: من نمی‌توانم بنوشم، اثر الکل به مغزم می‌رسد و بعد سر درد بدی می‌گیرم و حالت تهوع را هم در معده ام حس می‌کنم.

فریزر: خداحافظ، آقایان.

مکزیکی ها: متشکریم و خدانگهدار

مکزیکی‌ها بیمارستان را ترک کردند، و سپس شام سرو شد و بعد نوبت رادیو رسید، که به آرامی تمام به صورتی که تنها بتوان آن را شنید، روشن بود. ایستگاه‌هایی که به ترتیب پایان برنامه‌های خود را اعلام کرده و به پخش خاتمه می‌دادند این‌ها بودند: ایستگاه شهر دنور، ایالت کلرادو و

ایستگاه شهر سالت لیک سیتی، در ایالت مینسوتا و ایستگاه شهر لُس آنجلس، در کالیفرنیا، و ایستگاه شهر سیاتل، در ایالت واشنگتن.

آقای فریزر هیچ تصور زنده‌ای از شهر دنور و از ایستگاه رادیویی آن جا دریافت نمی‌کرد. او می‌توانست نمای شهر دنور را از روزنامه دنور پست ببیند و تصور خود را در مورد دنور با روزنامه اخبار کوه‌های راکی، تصحیح کند. ولی هیچ گاه احساسی در مورد شهر سالت لیک سیتی یا لُس آنجلس از اطلاعاتی که از آنجا شنیده بود، نداشت. تنها احساسی که در مورد شهر سالت لیک سیتی داشت این بود که آن جا تمیز و پاکیزه ولی ملال انگیز بود و در مورد لُس آنجلس هم او تعریف‌های زیادی از سالن‌های متعدد جشن در هتل‌های متعدد بزرگ آن جا شنیده بود که قادر به تصور شهر و چگونگی آن نبود. او نمی‌توانست سالن‌های جشن را احساس کند. ولی شهر سیاتل را به خوبی می‌شناخت. کمپانی تاکسی آن جا با تاکسی‌های بزرگ و سفید که هر کدام دارای رادیو بودند را احساس می‌کرد. آقای فریزر هر شب در تخیلاتش سوار بر تاکسی سیاتل به محلی به نام رودهاس^۱، که آن طرف مرز در کانادا قرار داشت و جایی بود که به دنبال آهنگ‌های منتخب مردم که با تلفن درخواست می‌کردند، روانه می‌شد.

^۱. Roadhouse

آقای فریزر از ساعت دو به بعد هر شب، با گوش فرا دادن به ترانه‌های انتخابی مردم در شهر سیاتل، ایالت واشنگتن زندگی می‌کرد. و این زندگی به همان اندازه شهر مینی‌آپلیس جایی که اعضای ایستگاه سورچران‌ها هر روز صبح از خواب بیدار می‌شدند تا با تراموا به استودیو بروند واقعی بود. آقای فریزر به مرور زمان به شهر سیاتل، علاقه خیلی خاصی پیدا کرد.

مکزیکی‌ها دوباره آمدند و با خود نوشیدنی نیز آوردند، ولی کیفیت نوشیدنی خوب نبود. آقای فریزر آن‌ها را دید ولی حال و هوای صحبت کردن نداشت، و وقتی آن‌ها رفتند، فهمید که دیگر باز نخواهند گشت. اعصاب آقای فریزر طوری شده بود که با تفکراتش بازی می‌کرد و این باعث می‌شد که در چنین وضعیتی حوصله ملاقات و گفتگو با دیگران را نداشته باشد. اعصاب او در اواخر هفته پنجم به این گونه دچار تغییر شد، و در حالی که او خوشحال بود که اعصاب درستی برای پنج هفته طولانی داشته است، ولی از مجبور شدن به تجربه مجدد و وضعیت قبلی تنفر داشت، چون از قبل جواب آن را می‌دانست. آقای فریزر بارها این وضعیت را تجربه کرده بود. تنها چیزی که برای او تازگی داشت گوش دادن به رادیو بود. آقای فریزر تمام طول شب رادیو را با صدای خیلی پایین که به سختی می‌شد آن را شنید، روشن نگاه می‌داشت، و یاد گرفته بود که بدون فکر کردن به چیزی، به صدای دل انگیز آن گوش کند.

خواهر سیسیلیا حدود ساعت ده صبح آن روز وارد اتاق شد در حالی که محموله و نامه‌های پستی را با خود داشت. خواهر خیلی خوش قیافه بود. و آقای فریزر دوست داشت که به او نگاه کند و به صدای او گوش دهد، ولی نامه‌ها که ممکن بود از جاهای مختلف جهان رسیده باشند توجه فریزر را بیشتر جلب کرد، اگر چه چیز جالبی دربرنامه‌ها که علاقه مندی او را تحریک کند وجود نداشت.

خواهر: امروز ظاهر شما خیلی بهتر از قبل است، حدس من این است که به زودی ما را ترک خواهی کرد.

فریزر: بله، و شما امروز صبح به نظر خیلی خوشحال می‌آیید.

خواهر: اوه، بله، من خوشحالم. امروز صبح احساس می‌کنم که مثل یک معصوم هستم.

آقای فریزر از این اظهار نظر خواهر کمی قبطه خورد.

خواهر ادامه داد: بله، این چیزاست که من می‌خواهم باشم، یک معصوم. از وقتی که یک دختر کوچک بودم، دوست داشتم که معصوم باشم. وقتی یک دختر جوان شدم، فکر کردم که اگر دنیا را رد کنم و وارد صومعه شوم. به یک معصوم تبدیل می‌شوم. این چیزی بود که می‌خواستم باشم، و در موردش فکر می‌کردم که کاریست که باید انجام دهم تا آرزویم برآورده شود. من انتظار داشتم که به این طریق معصوم می‌شوم. من کاملاً مطمئن بودم که یک معصوم خواهم شد. برای فقط یک لحظه فکر

کردم که یک معصوم هستم. من خیلی خوشحال بودم و بنظرم معصوم بودن ساده و آسان بود. وقتی صبح از خواب بیدار شدم انتظار داشتم هنوز یک معصوم باشم، ولی دیگر نبودم، و درک کردم که هرگز یک معصوم نبوده ام و نخواهم شد. من خیلی می‌خواستم که یکی از معصومین باشم. در واقع تمام آن چیزی که در زندگی می‌خواستم معصوم بودن، بود. تنها چیزی که هرگز در زندگی خواسته ام، همین بوده است. و امروز صبح احساس کردم که ممکن است مثل یک معصوم باشم. اوه، امیدارم روزی این طور شود.

آقای فریزر: شما یک معصوم خواهید شد. همه به آرزوی خود خواهند رسید. این چیزی است که همیشه شنیده ام.

خواهر: من هم اکنون این را نمی‌دانم. وقتی یک دختر جوان بودم به نظر خیلی ساده می‌آمد. من می‌دانستم آن چه را که می‌خواهم، بدست خواهم آورد. فقط اعتقاد داشتم که زمان می‌برد و هیچ چیز ناگهانی اتفاق نمی‌افتد. ولی هم اکنون بنظر غیر ممکن می‌آید.

فریزر: بنظر من شما برای انجام این کار، شانس خوبی دارید.

خواهر: آیا واقعاً این طور فکر می‌کنید؟ نه، من نمی‌خواهم که تنها تشویق به این کار شوم. تنها تشویقم نکنید. به من حقیقت را بگویید. من این را خیلی می‌خواهم.

آقای فریزر: البته که یک معصوم خواهید شد.

خواهر: نه. احتمالاً نخواهم شد. ولی، اوه اگر می‌توانستم! .. کاملاً و تماماً خوشحال بودم

فریزر: من سه به یک شرط می‌بندم که شما معصوم خواهید شد.

خواهر: نه، مرا بیهوده تشویق نکنید. ولی اگر می‌شد...

فریزر: دوستت کایتانو چطور است؟

خواهر: او در حال بهبودی است ولی پایش فلج است. یکی از گلوله‌ها عصب بزرگ او را که به پایین بدن و از ران پایش عبور می‌کند، برخورد کرده و آن پا را فلج کرده است. دکترها تنها وقتی این موضوع را فهمیدند که حال او بهتر شده و قادر بود کمی حرکت کند.

فریزر: شاید عصب دوباره رشد کرده بهبود یابد.

خواهر: من دعا می‌کنم که این طور شود. شما بهتر است او را ببینید.

فریزر: من حوصله دیدن کسی را ندارم.

خواهر: شما می‌دانید که او از دیدن شما، خوشحال خواهد شد. کمک پرستار می‌تواند با صندلی چرخدار او را به این جا بیاورد.

فریزر: باشد.

کایتانو با صندلی چرخدار به اتاق فریزر آورده شد. او به نظر لاغر، پوستش نازک و روشن، موهایش سیاه و نامرتب بود و احتیاج به اسلح داشت. چشمانش می‌خندید و دندان هایش در وقت لبخند، وضعیت خوبی را نشان نمی‌دادند.

کایتانو: هولا آمیگو^۱، حالت چطور است؟

فریزر: همان طوری که می بینی، و حال تو چطور است؟

کایتانو: زنده ام، با یک پای فلج

فریزر: بد شد، ولی عصب می تواند بهبود پیدا کند و به خوبی یک عصب

نو شود.

کایتانو: دکترها هم همین را به من می گویند.

فریزر: آیا هنوز درد داری؟

کایتانو: حالا دیگر ندارم. برای مدتی درد خیلی زیادی در شکم داشتم

که دیوانه ام کرده بود. فکر کردم درد تنها مرا خواهد کشت.

خواهر سیسیلیا خوشحال مشغول مشاهده فریزر و کایتانو بود.

آقای فریزر به کایتانو: خواهر می گفت تو هرگز صدایی از درد از خود

بروز نمی دادی.

مکزیکی به طرز نهی آمیزی گفت: چه نوع دردی را شما تجربه می کنید؟

فریزر: درد بدی. ولی نه به بدی درد شما. وقتی پرستار از اتاقم بیرون

می رود. برای یک یا دو ساعت ناله می کنم. این باعث آرامش و استراحت

من می شود. در حال حاضر اعصابم خیلی خراب است.

کایتانو: رادیوات را که داری، اگر من یک اتاق خصوصی و یک رادیو

داشتم، تمام طول شب ناله و فریاد می کشیدم.

^۱. Hola, Amigo

به زبان مکزیکی یعنی: سلام، رفیق

فریزر: شک دارم

کایتانو: بله، این کار خیلی سلامتی آور است. ولی در حضور بیماران و افراد دیگر، نمی‌توان این کار را کرد.

فریزر: حداقل، دستانم هنوز خوب و سالم هستند. شنیدم که شما هم با دستهایتان، روزی خود را بدست می‌آورید.

کایتانو: دستها و مغزم، در حالی که پیشانی اش را با ضربات سبکی نوازش می‌داد، و ادامه داد: ولی مغز به اندازه دست‌ها ارزش آن چنانی ندارد.

فریزر: سه تا از هم میهنان شما این جا بودند.

کایتانو: آن‌هایی که پلیس فرستاده بود که مرا ببینند.

فریزر: مقداری نوشیدنی هم آورده بودند.

کایتانو: که احتمالا از نوع بد هم بوده

فریزر: بله، خوب نبود.

کایتانو در حالی که می‌خندید گفت: آن‌ها از طرف پلیس می‌آیند که مرا با آواز شبانه عاشقانه شان نوازش کنند، سپس شکمش با ضربه سبکی زد، و ادامه داد: من هنوز نمی‌توانم بخندم. به عنوان موزیسین، آن‌ها مرگبارند.

فریزر: درمورد کسی که به طرف تو تیراندازی کرد چطور؟

کایتانو: او نیز یک نادان دیگر بود. من از او سی و هشت دلار در کارت بازی بردم. این پول زیادی نیست که به خاطر آن کسی را کشت.

فریزر: آن سه تا به من گفتند که تو پول زیادی از آن‌ها برده‌ای.

کایتانو: من به فقیری پرندگان هستم

فریزر: چطور؟

کایتانو به سختی خندید: من یک ایده آلیست فقیر هستم. من قربانی یک توهم هستم. سپس لبخند تلخی زد و به شکمش ضربه سبکی زد، و ادامه داد: من یک قمار باز حرفه‌ای هستم ولی واقعا قمار بازی را هم دوست دارم. قمار بازی کوچک تمامش کلاهبرداری و شیادیست. برای قمار بازی واقعی انسان به شانس نیاز دارد. من اصلاً شانس ندارم.

فریزر: هرگز شانس نداری؟

کایتانو: هرگز. من کاملاً از شانس بدورم. به همین وضعیت فعلی ام نگاه کن. این ضاربی که به من تیراندازی کرد. آیا او اصلاً تیراندازی می‌دانست؟ نه. اولین گلوله را معلوم نشد به کجا زد. دومین گلوله را به مرد روس زد که زیر میز پناه گرفته بود. این بنظر شانس می‌آید. بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ او دوبار به شکم من شلیک می‌کند. ضارب مرد خوش شانس است، نه من. او حتی نمی‌تواند به یک اسب شلیک کند، حتی اگر افسار اسب در دستش باشد، تمامش شانس او بوده است.

فریزر: من فکر کردم ضارب اول به تو شلیک کرده و بعد به مرد روس

کایتانو: نه، اول به مرد روس شلیک کرد، بعد به من. روزنامه اشتباه نوشته بود.

فریزر: چرا به او شلیک نکردی؟

کایتانو: من هیچ گاه اسلحه حمل نمی‌کنم. با شانسی که من دارم. اگر اسلحه حمل می‌کردم، تا به حال هر سال ده بار مرا دار زده بودند. من یک کارت باز کلاس پایین هستم، فقط همین، او لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد، سپس مجددا شروع کرد: وقتی من پول نسبتاً قابل توجهی می‌سازم. با آن پول دوباره قمار می‌کنم و آن را می‌بازم. مثلاً برایم اتفاق افتاد که با بازی تاس، سه هزار دلار برده ام ولی با شش دلار بازی را ترک کرده ام. این کار را بارها کرده ام.

فریزر: چرا ادامه می‌دهی؟

کایتانو: اگر عمرم کفاف دهد، بالاخره شانسم تغییر خواهد کرد. تا به حال پانزده سال است که شانس بدی داشته ام. اگر هرگز شانسم عوض شود، مرد ثروتمندی خواهم شد. در این لحظه او لبخند تلخی زد و ادامه داد: من قمار باز خوبی هستم، و از ثروتمند بودن هم لذت خواهم بود.

فریزر: آیا بد شانسی‌ات در تمامی بازی‌ها ست؟

کایتانو با لبخندی که باعث شد دندان‌های خرابش هم نمایان شود گفت: بله، در تمام بازی‌ها و با زنها نیز بد شانس هستم.

فریزر: حقیقتاً؟

کایتانو: به راستی

فریزر: و راه حل چیست؟

کایتانو: ادامه کار، به صورتی آرام و تدریجی، و با حوصله تا وقتی که شانسم عوض شود.

فریزر: درمورد زن‌ها چطور؟

کایتانو: هیچ قماربازی با زن‌ها شانس ندارد. به این خاطر که ذهن او بیش از حد روی بازی متمرکز است. یک قمار باز شب‌ها کار می‌کند، درست وقتی که باید با زنش باشد. هیچ شخصی که شب‌ها کار کند، نمی‌تواند زنش را نگه دارد، البته اگر زنش ارزشمند باشد.

فریزر: شما یک فیلسوف هستید

کایتانو: نه، مرد، من یک قمار باز حرفه‌ای در شهرهای کوچک هستم. و از یک شهر کوچک به شهر کوچک بعدی می‌روم تا بالاخره به یک شهر بزرگ راه پیدا کنم، و از دوباره شروع کنم.

فریزر: تا دوباره در شکمت، گلوله دریافت کنی.

کایتانو: این بار اول بود. تا به حال این اولین باری بود که چنین اتفاقی برایم می‌افتاد.

فریزر: آیا از حرف زدنم خسته ات کردم؟

کایتانو: نه، من باید شما را خسته کرده باشم

فریزر: و درمورد پای فلج شده ات چطور؟

کایتانو: من احتیاج مبری برای پایم ندارم. من با پایم و یا بدون پایم، وضع بدی ندارم. این طوری هم می‌توانم در شهر بچرخم و هم سفر کنم. فریزر: من حقیقتاً با تمام وجود برای آرزوی خوش شانسی می‌کنم. کایتانو: من هم متقابلاً این آرزو را برای شما دارم. و می‌دانم درد شما نیز متوقف خواهد شد.

فریزر: این وضعیت ادامه نخواهد داشت، من مطمئنم. این وضعیت خواهد گذشت و با مقایسه با بقیه طول عمر شما خاطرات این بیماری زیاد هم مهم نخواهد بود.

کایتانو: بله، این وضعیت برای شما نیز به سرعت خواهد گذشت.

فریزر: متقابلاً برای شما هم همین طور خواهد بود.

آنشپ مکزیکی‌ها در بخش ما آکاردئون و سازهای دیگر نواختند و همه چیز شاد و صدای باز و بسته شدن آکاردئون و زنگ‌ها، سازهای ضربی و درام تا پایان راهرو شنیده می‌شد. در بخش ما یک سوار کار نمایش سوار کاری و کمند افکنی هم بود که در یک بعد از ظهر گرم و خاک آلود هنگامی که جمعیت بزرگی مشغول تماشای او بودند سانحه می‌بیند و به وسیله هلیکوپتر نجات نیمه شب به بیمارستان منتقل می‌شود، و هم اکنون با ستون فقرات شکسته، تصمیم داشت که کار با چرم را یاد بگیرد و صندلی با پشت حصیری ببافد تا وقتی که بهبودی کامل پیدا کرد که بیمارستان را ترک کند، کاری برای امرار معاش داشته باشد. یک نجار نیز

در بخش ما بود که از یک داربست افتاده بود و در نتیجه هر دو مچ پاها و دستانش شکسته بودند. او مثل یک گربه روی زمین فرود آمده بود، البته بدون واجهنگی و انعطاف یک گربه، این کار را انجام داده بود. دکترها توانسته بودند به گونه‌ای او را راست و ریست کنند که بتواند دوباره کار خود را ادامه دهد، ولی این کار محتاج مدت طولانی بود. پسر جوانی نیز از یک مزرعه آن جا بود که حدود شانزده سال داشت، که پای شکسته‌ای داشت که غیر حرفه‌ای جا انداخته شده بود و کمی جوش خورده بود و منتظر بود که پایش دوباره شکسته شده و این بار به وسیله پزشکان درست جا بیافتد. و البته کایتانو روئز قمار باز حرفه‌ای شهرهای کوچک با یک پای فلج نیز جزو بیماران همین بخش بود. پایین راهرو آقای فریزر می‌توانست صدای خنده و شادی همه آن‌ها را همراه با موزیک که به وسیله مکزیک‌هایی که پلیس آن‌ها را فرستاده بود، بشنود. مکزیک‌ها نیز اوقات خوشی را می‌گذراندند. آن شب آن‌ها با هیجان زیادی برای دیدن آقای فریزر وارد اتاق او شدند و می‌خواستند بدانند، چه ترانه‌ای هست که آقای فریزر دوست دارد بشنود، تا آن‌ها آن را بنوازند. مکزیک‌ها دو شب دیگر به خواست خود برای نواختن به بیمارستان آمدند.

آخرین باری که مکزیک‌ها برای نواختن موزیک به آن جا آمدند، آقای فریزر در اتاقش دراز کشیده، در را باز گذاشته بود تا صدای سر و صدا و موزیک بد آن‌ها وارد اتاقش شود و فکر کردن خود را نشنود. وقتی آن‌ها

دوباره از او خواستند که بگوید چه ترانه‌ای را دوست دارد که بنوازند، آقای فریزر از آن‌ها تقاضای نواختن ترانه کوکاراچا^۱ را کرد، که سبک ترانه‌هایی که مردها در هنگام خداحافظی ابدی به آن‌ها گوش فرا می‌دادند را داشت. مکزیکی‌ها با سر و صدا و احساسات زیادی این آهنگ را برای آقای فریزر نواختند. این آهنگ از بیشتر آهنگهای این سبک، زیباتر و گوش نواز تر بود، ولی اثر آن مثل بقیه بود.

برخلاف این مقدمه احساسی، آقای فریزر به فکر کردن ادامه داد معمولاً او تا آنجایی که می‌توانست، جلوی فکر کردن خود را می‌گرفت. به جز وقتی که در حال نوشتن بود، ولی حالا در مورد افرادی که موزیک را می‌نواختند و حرفی که مکزیکی لاغر گفته بود فکر می‌کرد.

مذهب افیون مردم است. آقای فریزر حقیقت حرف آن صاحب میخانه لاغر دچار سوء هاضمه را باور داشت. بله، و موزیک نیز نوعی دیگر از افیون مردم است. آن مکزیکی لاغر سوار بر ذهن خود نیز در این مورد فکر نکرده بود. و در دنیای امروزی نیز اقتصاد افیون مردم است، در کنارش میهن پرستی افیون مردم درایتالیا و آلمان و جاهای دیگر است. در مورد روابط جنسی چطور؟ آیا این هم نوعی افیون مردم نیست؟ یا حداقل تعدادی از مردم؟ ولی نوشیدنی یک افیون خود مختار برای مردم است، بله یک تریاک استثنایی. اگر چه تعدادی رادیو و رسانه‌ها را ترجیح می‌دهند که

^۱. Cocaracha

افیون دیگری برای مردم است و ارزان قیمت نیز هست و آقای فریزر آن را مورد استفاده خود قرار داده بود. و در کنار اینها، قمار نیز یک افیون قدیمی و در حقیقت یکی از قدیمی ترین هاست. جاه طلبی یکی دیگر از افیون هاست. در کنار یک فرم جدید آن که دولت نام دارد. البته آنچه ما مردم آمریکا می‌خواستیم دولتی هر چه کوچک تر بود که حداقل کنترل و دخالت را در امور مردم داشته باشد، ولی چه نصیبمان شد؟ آزادی چیز است که ما به آن اعتقاد و باور داریم، که هم اکنون تنها اسم یک انتشارات است که صاحب آن مک فدن است. ما به آزادی اعتقاد داریم، اگر چه هنوز اسم جدیدی برایش پیدا نکرده ایم. ولی واقعا افیون اصلی و حقیقی انسان‌ها چیست؟ آقای فریزر این را می‌دانست. این افیون به تازگی به گوشه روشن ذهن او رفته بود. آقای فریزر می‌دانست که هنوز همان جاست.

آن چه بود؟ آقای فریزر به خوبی این را می‌دانست. آن چه بود؟ البته، نان. نان افیون تمام انسان‌ها بود. آیا آقای فریزر این حقیقت را هنگام صبح به خاطر خواهد آورد؟

آقای فریزر به پرستار که وارد شده بود گفت: گوش کن، می‌توانی آن مکزیکی لاغر کوتاه قد را این جا بیاوری؟ خواهش می‌کنم او را بیاور.

مکزیکی لاغر: موزیک نواختن ما را پسندیدی؟

فریزر: خیلی زیاد

مکزیکي: ترانه درخواستي تو يك آهنگ تاريخي است. يك آهنگ انقلابي حقيقي.

فريزر: گوش كن، چرا بايد مردم بدون اين كه بيهوش باشند، جراحی شوند؟

مکزیکي: من منظورت را نمي فهمم

فريزر: چرا افيون هاي انسان ها خوب نيستند؟ با مردم چه كاري مي توان كرد؟

مکزیکي: مردم را بايد از ناداني نجات داد.

فريزر: بدون منطق حرف نزن. آموزش به مردم، خود يك افيون است. تو مي بايست اين را مي دانستي. شايد كمی مست هستي.

مکزیکي: آيا شما به آموزش اعتقاد نداريد؟

فريزر: نه، من به علم اعتقاد دارم.

مکزیکي: من نمي توانم حرف هاي شما را دنبال كنم، مگر فرقي مابين اين دو هست؟

فريزر: دفعات متعددي پيش آمده است كه من خود نيز قادر به دنبال كردن حرف هاي من نبوده ام.

مکزیکي با حالت نگراني پرسيد: آيا مي خواهيد يك بار ديگر آهنگ كوکاراچا را بشنويد؟

آقای فریزر: بله، خواهش می‌کنم کوکاراچا را یک بار دیگر بنوازید. شنیدن زنده آن، بهتر از رادیو است.

آقای فریزر در حالیکه به نظر می‌رسید به آهنگ گوش می‌کند با خود فکر کرد: انقلاب افیون نیست. انقلاب یک پاکسازی احساسات و عواطف و خالی کردن عقده‌های روانی است، یک شور و شعف که تنها با ظلم و بیداد ادامه می‌یابد. افیون‌های بشر تنها برای قبل و بعد از انقلاب، مورد استفاده قرار می‌گیرند.

فریزر با خود فکر کرد: مکزیکی‌ها نیز تا کوتاه زمانی دیگر، بیمارستان را ترک می‌کنند و کوکاراچا را با خود می‌برند. سپس او نقطه کوچکی از مرگ افکن عظیم را با خود خواهد داشت، و رادیو را روشن خواهد کرد، به صورتی که به سختی بتواند آن را بشنود.

پدران و پسران

یک تابلوی راه انحرافی در مرکز خیابان اصلی شهر وجود داشت، ولی معلوم بود اتومبیل‌ها از کنار آن عبور کرده بودند، با این باور که تعمیرات جاده به اتمام رسیده است. نیکلاس آدامز درحالی که با اتومبیل از میان شهر و در امتداد خیابان کف پوشیده آجری خلوتی عبور می‌کرد، پشت چراغ راهنمایی که در حال چشمک زدن بود توقف کرد. در آن روز یکشنبه تعطیل ترافیک کمی وجود داشت. نیک در حالی که به طرف چپ و راست خود نگاه می‌کرد تا با احتیاط از چهار راه عبور کند یا خود فکر کرد: البته احتمالا تا سال دیگر، چراغ راهنمایی به خاطر پرداخت نشدن اقساط آن جایش در این خیابان خالی خواهد بود و با این فکر به آرامی از چهار راه گذشت. زیر درختان متراکم شهر کوچک که جزئی از قلب کسانی بود که در این شهر زندگی می‌کردند و بارها زیر سایه آن‌ها قدم زده یا نشسته بودند، نور اشعه خورشید به سختی عبور می‌کرد. تراکم و نزدیکی محل کاشت این درختان و سایه سنگین آن‌ها باعث گرفتگی هوای خانه‌ها برای افرادی که با این شهر غریبه بودند، شده بود. نیک با حرکت به طرف آخر شهر بعد از گذشتن از آخرین خانه وارد اتوبانی که در اوایلش سر بالایی و بعد سر پایینی مستقیمی بود، شد. شانه‌های قرمز خاکی در دو طرف اتوبان دیده می‌شد که به صورت دقیقی از جاده اصلی جدا شده بود. البته این جا کشور نیک نبود، ولی اواسط فصل پاییز بود و تمامی این کشور با

رشد دوباره شاخه‌های درختانی که بریده شده بودند، در این فصل رنگارنگ برای سفر از میان آن و دیدن همه چیز، ایده آل بود. محصول پنبه، برداشت شده بود و در زمین‌های برداشت شده، تکه‌های پراکنده‌ای از مزارع ذرت دیده می‌شد، که بعضی با رگه‌هایی از ذرت خوشه‌ای قرمز بریده شده بودند. و چون سفر آن‌ها روی جاده‌ای صاف و هموار صورت می‌گرفت، پسر نیک روی صندلی ماشین در کنار او خوابیده بود. طوری که روز گذشته بود، نیک می‌دانست که هنگام شب به کدام شهر خواهد رسید. در حالی که رانندگی می‌کرد، نیک متوجه شد که کدام کشتزارهای ذرت، دانه‌های سویا یا نخود فرنگی نیز داشتند، و چطور زمین‌های پر درخت و زمین‌هایی که درختان آن را بریده بودند، در کنار یکدیگر قرار داشتند. و کجا کلبه‌ها و خانه‌ها در همسایگی دشت‌ها و مناطق پر درخت قرار داشتند. شکار کردن در این کشور در ذهن نیک همان طوری که رانندگی می‌کرد مرور شد، اندازه‌گیری مناطق برداشت شده برای تغذیه دام و طیور و پوشش و تجسس برای جایی که بتوان دسته‌پرنده‌گان را پیدا کرد، و مسیری که ممکن است آن‌ها پرواز کنند، همه در ضمیر خودآگاه نیک بررسی شد.

برای شلیک کردن به کبک‌ها، نبایست بین آن‌ها و جایی که پوشش محل سکونت آن‌هاست قرار گرفت. به محض این که سگ‌ها کبک‌ها را پیدا می‌کنند، یا وقتی که دسته‌ای از آن‌ها شروع به پرواز می‌کنند، با جمعیت

کثیری به طرف شما سرازیر می‌شوند. بعضی از کبک‌ها با زاویه تقریباً نود درجه به هوا بلند می‌شوند، بعضی نزدیک به گوشه‌ای‌تان بال‌ها را به هم می‌زنند و اوج موقت می‌گیرند و دور خود به صورتی می‌چرخند که اندازه آن‌ها آن قدر کوچک می‌شود که هرگز نمی‌توان تصور کرد و از کنار شما می‌گذرند. تنها راه چرخش روی پاشنه پا و هدف‌گیری سریع از روی شانه و شلیک به آنها در هنگام گذشتن است. قبل از این که آن‌ها فرصت آماده سازی بالهایشان را داشته باشند و یا زاویه گرفتن به سمت پایین، داخل بیشه یا درختستان بشوند. شکار در این کشور برای کبک، همان گونه که پدرش به او آموخته بود، از ذهنش گذشت.

نیکلاس آدامز شروع به فکر کردن درباره پدرش کرد. وقتی او بیاد پدرش می‌افتاد اولین چیزی که ظاهر می‌شد، چشمان پدرش بود. حلقه‌های بزرگ، حرکت‌های سریع واکنشی مردمک‌ها، شانه‌های پهن، بینی عقابی، ریشی که چانه اش را پوشانده بود، همه این‌ها چیزهایی بودند که هرگز در موردش فکر نمی‌کرد. این چشمان پدرش بود که همیشه در یادش بود.

چشمان پدرش در جایگاهشان در جمجمه پدر طوری قرار داشت که ابروهای او همانند سپر دفاعی دور آن‌ها را احاطه کرده بودند. این طور می‌نمود که چشم‌های پدرش مثل دستگاه‌های خیلی با ارزشی در عمق حلقه برای حفاظت بیشتر تعبیه شده بودند. توان دید چشم‌های پدرش، به مراتب فراتر و خیلی سریع تر از چشمان انسان عادی عمل می‌کرد و هدیه بزرگی

بود که به او عطا شده بود. پدرش حقیقتاً همانند یک قوچ شاخ بزرگ یا یک عقاب تیز پرواز می‌دید.

نیک و پدرش می‌توانستند در یک طرف ساحل دریاچه بایستند و به طرف دیگر دریاچه و منظره آن نگاه کنند. چشمان نیک در آن زمان خیلی قوی بودند و او قادر به تشخیص خیلی چیزها بود و سپس پدرش می‌گفت آن‌ها پرچم را بالا بردند، ولی نیک نمی‌توانست از آن فاصله میله و پرچم را ببیند. و پدرش ادامه می‌داد و می‌گفت: آن جا را می‌بینی... آن خواهرت است، دوروتی، که پرچم را بالا برده و حالا روی اسکله به سمت آب می‌آید.

نیک می‌توانست آن طرف دریاچه را ببیند و خط چوبی کناره ساحل را تشخیص دهد، والوار بلند تر پشت آن‌ها را که برای حفاظت خلیج تعبیه شده بود، و تپه‌های واضح مزرعه و سفیدی خانه روستایی در میان درختان را از بقیه تفکیک کند، ولی قادر به دیدن میله پرچم، و یا اسکله کوچک نبود، فقط سفیدی ساحل و حالت کماتی شکل خط کناره را می‌دید.

پدر نیک: می‌توانی گوسفندهای روی کناره تپه به طرف میعادگاه راببینی؟

نیک: بله پدر.

گوسفندها همانند یک تکه سفید روی تپه سبز و خاکستری نمایان بودند.

پدر نیک: من می‌توانم آن‌ها را بشمارم

مثل تمام مردانی که دارای یک استعداد و توانایی هستند که فراتر از خصوصیات انسانی است، پدر نیک خیلی عصبی بود. در آن زمان احساساتی نیز بود، و مثل هر فرد احساساتی، او هم ظالم بود و هم مظلوم. هم چنین، شانس خیلی بدی داشت، و این تماما تقصیر خودش نبود. او در تله‌ای که خودش برای آماده سازی آن تنها کمی کمک کرده بود، گیر افتاد و کشته شد و همه به عناوین و طرق مختلف قبل از مرگش به او خیانت کرده بودند. همه مردم احساساتی در موارد زیادی مورد خیانت قرار می‌گیرند. نیک هنوز نمی‌توانست در مورد پدرش بنویسد، اگر چه این کار را دیرتر انجام می‌داد، ولی منطقه روستایی که زیستگاه کبک‌ها بود باعث شد که او پدرش را آن طوری که در جوانی بود وقتی نیک یک پسر بچه بود، بیاد بیاورد. نیک نسبت به پدرش خیلی سپاس گذار و قدر شناس بود و این به دو دلیل بود: ماهیگیری و شکار با اسلحه.

برای مثال مهارت پدرش در این دو مورد درست مقابل مهارت او در رفتار و روابطش با زنان بود. و نیک از این موضوع خوشحال بود چرا که برای کسی که مجبور است تفنگ داشته باشد و بتواند از آن استفاده کند، و در جایی زندگی کند که بازی شکار و ماهیگیری رواج دارد، اگر آن شخص بخواهد که این مهارت‌ها را بیاموزد، داشتن پدری با این مهارت‌ها یک موهبت الهی است. و هم اکنون نیز که نیک سی و هشت ساله بود، هنوز به

ماهگیری و تیراندازی عشق می‌ورزید. دقیقاً به همان اندازه‌ای که وقتی کوچک بود و برای اولین بار با پدر خود به ماهگیری و شکار رفته بود، و همه چیز را تجربه کرده بود. این عشق بود که هرگز از آن کاسته نشده بود و نیک نسبت به پدر خود برای لذت تعلیم و تجربیاتی که در این مورد به او آموخته بود، خیلی مدیون بود.

در حالی که در مورد مهارت‌هایی که پدرش نداشت فکر می‌کرد به این نتیجه رسید که تمام وسائلی که هر شخصی به آن نیاز دارد به وسیله قادر بی همتا مهیا شده و هر شخصی بدون هیچ موعظه و تعالیمی می‌تواند به صورت طبیعی و غریزی به این مهارت‌ها دست پیدا کند و اصلاً هیچ اهمیتی ندارد که شخص کجا زندگی می‌کند. نیک به وضوح دو نصیحتی که پدرش در این مورد به او گفته بود، به یاد داشت. اولین آن وقتی بود که آن‌ها برای شکار به سفری رفته بودند و نیک با تیراندازی یک سنجاب قرمز را که روی درخت بید بود مورد اصابت قرار داد. سنجاب زخمی روی زمین افتاد، و وقتی نیک آن را برداشت، سنجاب، شصت نیک را طوری گاز گرفت که دندانهایش کاملاً از پوست گذشته به استخوان بند وسط انگشت شصت او رسید.

نیک گفت: رذل کثیف کوچولو، و سرسنجاب را به شدت به درختی کوبید.

پدرش به او نگاه کرد و گفت: نیک، خون زخمت را با مکش بیرون بیاور و وقتی به خانه رسیدی کمی محلول ید روی آن بگذار.

نیک از شدت عصبانیت دوباره گفت: رذل کوچولو

پدر نیک: می‌دانی یک رذل واقعی کیست؟

نیک: ما بچه‌ها به هر چیزی رذل می‌گوییم.

نیک: چرا؟

پدر نیک: نمی‌دانم، ولی این کار یک جرم و گناه وقیح است.

تصورات نیک از یک طرف با حرف پدرش به هم ریخت و از طرف دیگر وحشت زده نیز شد. نیک به حیوانات گوناگون فکر کرد ولی هیچ یک از آنها نه به نظرش زیبا یا منطقی آمدند و نیک توانست از اطلاعاتی که پدرش در این مورد او را وارث خود کرده بود چیزی دستگیرش شود، به جز یک موضوع دیگر. یک روز صبح، نیک در روزنامه خوانده بود که شخصی به اسم انریکو کاروسو به جرم له کردن، دستگیر شده است.

نیک از پدرش پرسید: معنی له کردن چیست؟

پدر نیک به او توضیح داد: له کردن یکی از وقیح ترین جنایات است. نیک یک مردعظیم را که مشغول انجام کار عجیب و غریب و قبیحی با یک دستگاه سیب زمینی له کن و زدن آن بر سر یک زن زیبا که شبیه عکس‌های تبلیغاتی هنر پیشه معروف آنا هلد در کنار جعبه‌های سیگار بود در تصوراتش ساخت.

نیک با شرافت و پاکدامنی قابل توجه‌ای با خود موضوع را این طور خاتمه داد که وقتی به اندازه کافی بزرگ شد، حداقل برای یک بار هم که شده له کردن را امتحان کند.

از طرف دیگر پدر نیک بهترین جفت چشمانی را که نیک در طول زندگی اش دیده بود، داشت و نیک هم مدت طولانی بود که به پدرش عشق می‌ورزید. هم اکنون که می‌دانست که دوران زندگی اش با پدرش چگونه بوده است، حتی یاد آوری دوران اولیه قبل از زمانی که اوضاع خوبی نداشتند، هم لطف چندانی نداشت. اگر نیک در این مورد می‌نوشت، می‌توانست هر موقع بخواهد آن را نابود کند. ولی هنوز برای چنین تصمیمی خیلی زود بود. هنوز مردم زیاد دیگری وجود داشتند که نیک می‌توانست در مورد آن‌ها بنویسد، بنابراین نیک تصمیم گرفت که راجع به چیز دیگری فکر کند. نیک نمی‌توانست هیچ کاری در مورد پدرش بکند. و بارها در این مورد فکر کرده بود. کار زیبایی که مامور کفن و دفن روی صورت پدرش انجام داده بود از ذهنش کاملاً پاک شده بود و بقیه ماجرا برای نیک کاملاً روشن بود، از جمله مسئولیت هایش. نیک از مامور کفن و دفن به خاطر کارش تعریف کرده بود. مامور کفن و دفن از کار خود مغرور و به صورت خود پسندانه‌ای راضی بود. ولی این مامور کفن و دفن نبود که هنگام مرگ پدرش آن وضعیت صورت را به او داده باشد. بی شک مأمور کفن و دفن تنها ترمیم‌های معینی را با خوش ذوقی خاصی به

صورت یک هنر نمایی در خور قدردانی و یاداش، انجام داده بود. صورت پدرش در طول زمان زندگی اش به مرور زمان تغییر یافته بود، و در مدت سه سال آخر عمرش به سرعت فرم و مدل متفاوتی را گرفته بود. داستان خوبی از آب در می آمد ولی هنوز تعداد آدم‌های زیادی از این ماجرا وجود داشتند که هنوز زنده بودند و نیک نمی‌توانست در مورد آن‌ها بنویسد.

آموزش و تربیت خود نیک در مورد بسیاری مسائل زود هنگام زندگی اش، در منطقه پر درخت صنوبر کانادایی پشت اردوگاه سرخپوستان بدست آمده بود. این محل به وسیله یک راه خاکی پیاده رو که از خانه روستایی شروع می‌شد و از میان منطقه پر درخت به مزرعه و سپس از کنار جاده که از میان بریده گی‌ها به اردوگاه می‌رسید، می‌گذشت. هم اکنون نیک هنوز می‌توانست تمام مسیر راه خاکی را با پاهای لخت بدون جوراب حس کند. اول راه خاکی، برگ‌های سوزنی کاج در میان خاک مرطوب قهوه‌ای از میان منطقه پر درخت صنوبر کانادایی پشت خانه روستایی جایی که الوارهای بریده شده به خاک چوب ریز شده تبدیل شده بودند، می‌گذشت و قطعات بلند تیز جدا شده از چوب مثل سرنیزه‌ها از درخت‌هایی که صاعقه با آن‌ها برخورد کرده بود آویزان بودند. برای عبور از نهر از روی یک تنه درخت که مثل یک پل عمل می‌کرد می‌گذشت و اگر پاهای او از روی تنه درخت می‌لغزید، قدم به درون خاک قیرمانند باتلاق سیاه، مرداب می‌گذاشت، سپس می‌توانست از حصاری که آن طرف تر از

تنه درخت قطوری بود از منطقه پر درخت خارج شده و به دنباله راه خاکی که در دشت پهناور و زیر نور خورشید سخت شده بود قدم بگذارد. دشتی که با چمن کوتاه و گوسفندان حنایی پوشیده شده بود و به طرف چپ نهری با کف متزلزل و لجن زار جایی که مرغ یاران آمریکایی تغذیه می‌کرد، ادامه داشت. خانه بهاری در نزدیکی آن نهر بود. پایین آنجا انبار بود که کود گرم و تازه و کود قدیمی تر را در خود انباشته داشت و راه خاکی گرم و سخت شده‌ای نیز بود که از انبار تا خانه ادامه داشت و جاده گرم شنی که به طرف منطقه پر درخت ادامه داشت، تا از نهر می‌گذشت و این بار از روی پلی می‌گذشت که محل رشد گیاه دم - گربه بود که ما در نفت سفید خیس می‌کردیم که به وسیله آن چراغ‌های بزرگی بسازیم و شب با پرتاب نیزه، ماهی شکار کنیم.

سپس جاده اصلی به طرف چپ منحرف می‌شد و منطقه درختی را دور می‌زد و از تپه بالا می‌رفت در حالی که از روی خاک رس به داخل منطقه درختی و زیر درختان خنک می‌رفت، که برای سرخپوستان پهن تر شده بود تا بتوانند پوست درخت صنوبر کانادایی را که سهم آنها بود، بکنند. پوست درخت صنوبر کانادایی در ردیف‌های طولانی از توده‌های روی هم انباشته شده، تشکیل می‌شد، و با سقفی از پوست درخت بیشتر پوشیده می‌شد، درست مثل خانه ها، و تنه‌های زرد درختان خیلی بزرگ پوست کنده شده همان جایی که آن‌ها بر زمین انداخته شده بودند، رها می‌شدند،

درست در میان منطقه درختی تا بپوسند و از بین بروند. آن‌ها حتی سرشاخه‌ها و برگ‌های درختان را برای پاکسازی و سوختن از آن‌جا دور نمی‌کردند. آن‌ها تنها پوست درختان را برای دباغ خانه در شهر بوین می‌خواستند. آن‌ها پوست درختان بسته شده به هم را از روی یخ دریاچه در زمستان به آن طرف دریاچه یدک می‌کشیدند، و هر سال از جنگل‌ها کاسته می‌شد و به زمین‌های باز، گرم، بدون سایه، و پر از علف هرز و شکاف خورده اضافه می‌شد.

ولی هنوز در آن هنگام جنگل زیادی وجود داشت، جنگل دست نخورده‌ای که درختانش به بلندی قد می‌کشیدند قبل از این که شاخه‌هایی از آنها رشد کند و می‌شد روی زمین قهوه ای، پاکیزه، پر از برگ‌های سوزنی فنر مانند که زیر آن هیچ گیاه دیگری رشد نکرده بود، قدم زد. و آن‌جا درگرم‌ترین روزها، خنک بود، و آن سه نفر در مقابل تته یک درخت، صنوبر کانادایی که عرض آن به پهنای دو تا تختخواب بود تکیه می‌زدند و نسیم بلند در شاخ و برگ‌های درختان بلند می‌پیچید و به پایین سمت آن‌ها می‌آمد و نور اشعه آفتاب خنک شده از لابه لای درختان در تکه‌های کوچک پراکنده روی آنها می‌افتاد.

در همین لحظات بیلی گفت: نیک آیا دوباره می‌خواهی با تروودی بازی

کنی؟

نیک: بله، تو هم می‌خواهی؟

بیلی: بله

نیک: پس یکبار دیگر

بیلی: ولی نه، اینجا

نیک: ولی بیلی..

ترودی: من از بیلی ناراحت نمیشم، او مثل برادر من است.

سپس بعد از مدتی هر سه آنها بدقت به صدای سنجاب سیاهی که در شاخه‌های بالایی درخت جایی که دیده نمی‌شد، گوش دادند. آنها منتظر بودند تا سنجاب دوباره صدا کند چون وقتی سنجاب‌ها اینکار را می‌کنند، همزمان دم خود را هم تکان می‌دهند و این وقتی بود که نیک می‌توانست به طرف جایی که سنجاب سیاه بود شلیک کند. پدر نیک هر روز تنها سه گلوله به نیک می‌داد که به شکار رود. تفنگ شکاری نیک کالیبر بیست و دو بود و تنها یک لوله داشت که بسیار بلند بود.

بیلی: سنجاب بدرد نخور، اصلاً تکان نمی‌خورد

ترودی به نیک: نیک، یکبار شلیک کن تا سنجاب را بترسانی. و وقتی پرید، دوباره بطرفش شلیک کن، بنظر می‌رسید این جملات برای ترودی مثل یک سخنرانی طولانی بود.

نیک به ترودی: من فقط دو تا گلوله دارم

بیلی: آن سنجاب بدرد نخور

آنها دوباره به تنه درخت عظیم تکیه دادند و چیزی نگفتند. نیک احساس خالی و خوشی داشت.

بیلی: ادی می‌گوید که تصمیم دارد یک شب بیاید و از خواهرت دوروتی تقاضای ازدواج کند.

نیک: چه گفتی؟

بیلی: ادی این را گفت: نه من

تروودی به علامت درست بودن حرف بیلی، سرش را تکان داد و گفت: این تنها چیزی است که ادی در مغزش دارد و به آن فکر می‌کند. ادی برادربزرگ تر نصف سرخپوست، نصف سفید پوست ناتنی تروودی و بیلی بود و هفده سال سن داشت.

نیک: اگر ادی گیلیبی هرگز شبی به خانه ما بیاید و حتی سعی کند با دوروتی حرف بزند شما می‌دانید با او چه خواهم کرد؟ من او را با این اسلحه خواهم کشت. در این لحظه نیک ماشه تفنگ شکاری را کشید و بدون این که هدف مشخصی بگیرد اسلحه را به طرفی گرفت و گفت: این طوری او را خواهم کشت، و ماشه را فشرد و صدای مهیب بنگ همه جا را پر کرد و نیک ادامه داد و گفت: و یک سوراخ به بزرگی دست شما در چمچه یا شکم آن دو رگه حرامزاده ادی گیلیبی، بوجود خواهم آورد. درست مثل آب خوردن او را خواهم کشت.

تروودی: پس بهتره که او نزدیک خانه شما نیاید.

بیلی: بهتره، ادی خیلی مواظب باشه.

ترودی: ادی یک لاف زن بزرگ است، ولی نیک تو نباید او را بکشی. این

طوری توی دردسر زیادی می‌افتی

نیک: من همین طوری که گفتم می‌کشمش و ادی گیلی با محتویات

درون سینه اش روی زمین دراز کش می‌افتد. و با این حرف پای خود را

با غرور زیاد روی جسد تخیلی افتاده بر زمین ادی گذاشت، و با

خوشحالی گفت: من پوست سرش را از جمجه اش کنده، و برای مادرش

می‌فرستم.

ترودی: نه، آن کار کثیفی است

نیک: نه، من این کار را خواهم کرد.

ترودی: مادر ادی مرده است. نیکی تو نباید ادی را بکشی. به خاطر من

او را نکش.

نیک: بعد از این که پوست سرش را بکنم، بدنش را جلوی سگ‌ها

می‌اندازم.

در این لحظه بیلی خیلی افسرده نشان می‌داد و گفت: ادی بهتره خیلی

مراقب باشه. بیلی این حرف را با غم و دل‌تنگی گفت.

نیک: سگ‌ها بدن او را تکه تکه خواهند کرد. و با این حرف چهره اش با

تجسم این وضعیت راضی به نظر می‌آمد و بدون این که چهره اش تغییری

کند ادامه داد: سپس، بعد از پوست کندن سر آن دو رگه خائن و نابکار و

تماشای تکه تکه شدن بدنش. ... ناگهان نیک به سمت عقب و روی تنه درخت عظیم افتاد. در حالی که ترودی با دستانش دور گردن نیک را گرفته می‌فشرده و گریه می‌کرد می‌گفت: ادی را نکش او را نکش ! نه، نه، نه! نیکی، نیکی، این کار را نکن!

نیک به ترودی: مشکل تو چیست؟

ترودی: ادی را نکش

نیک: من مجبورم او را بکشم

ترودی: او فقط یک لاف زن بزرگ است.

نیک: قبوله، من او را نمی‌کشم مگر این که نزدیک خانه ما بیاید. مرا رها کن، ترودی

ترودی: حالا خوب شد

نیک که حالا ادی گیلی را کشته بود، و سپس زندگی اش را به او بخشیده بود، و هم اکنون دیگر مرد شده بود، کمی آرام گرفت.

نیک به بیلی: بیلی، حالا تو می‌تونی تفنگ را نگه داری، ولی فقط یک گلوله مانده است.

بیلی: باشه. من با همان گلوله هم یک سنجاب سیاه بزرگ را شکار می‌کنم.

بیلی با این حرف از آن جا کمی دور شد.

ترودی در حالی که خود را جمع می‌کرد و به نیک نزدیک می‌شد گفت:
دوست داری روزی با من ازدواج کنی و بچه دار شویم
نیک: فکر نکنم

ترودی: بیا بچه‌های زیادی داشته باشیم، چرا که نه؟
در این لحظه آنها صدای شلیک بیلی را شنیدند.
نیک: شاید، بیلی سنجابی شکار کرده باشد.
ترودی: تو به بچه دار شدن اهمیتی نمی‌دهی
در این لحظه بیلی از میان درختان به محوطه بازی که نیک و ترودی
آن جا بودند، وارد شد، در حالی که تفنگ را روی شانه اش داشت و یک
سنجاب سیاه را در دست دیگرش گرفته بود.

بیلی: نگاه کنید، از یک گربه هم بزرگ تر است.
نیک: کجا سنجاب را شکار کردی؟
بیلی به جایی اشاره کرد و گفت: آن جا اول جهشش را دیدم، و بعد..
نیک: دیگر مجبورم به خانه بروم

ترودی: نه
نیک: مجبورم برای شام خانه باشم
ترودی: باشه
نیک: می‌خواهید فردا به شکار برویم؟
ترودی: قبوله

نیک: شما می‌توانید سنجاب را بردارید

بیلی: باشه

تروودی: بعد از شام بیرون می‌آیی؟

نیک: نه

تروودی: حالت چطوره؟

نیک: خوبم

هم اکنون، نیک درامداد اتوبان در اتومبیل مشغول رانندگی بود و هوا در حال تاریک شدن بود. نیک دیگر فکر کردن در مورد پدرش را از ذهنش دور کرده بود. همیشه آخر هر روز باعث می‌شد نیک از یاد پدرش رهایی یابد. آخر روزها همیشه تنها به نیک تعلق داشت و نیک هرگز نمی‌توانست احساس درستی در آخر روز داشته باشد، مگر این که بتواند شبش را در تنهایی بسر ببرد. پدر نیک هر سال در پاییز پیش او باز می‌گشت، یا گاهی در اوائل بهار وقتی روی دشت، پرندۀ پاشله وجود داشت، پیدایش می‌شد. و یا وقتی نیک خرمن‌های ذرت درو شده می‌دید یا هنگامی که دریاچه‌ای را می‌دید یا اگر نیک تصادفاً یک اسب و درشکه دو نفره می‌دید، یا زمانی که نیک مرغابی وحشی می‌دید و یا صدای آن را می‌شنید یا در یک زیستگاه مصنوعی اردک بود. ناگهان در باغات سیب متروکه و در دشت‌های تازه شخم زده شده، در جایی انبوه روی تپه‌های کوچک، یا وقتی که از میان علف‌های مرده می‌گذشت، هرگاه هیزم می‌شکست یا آب از نهر می‌کشید، و

یا نگاهش به آسیاب‌های گندم و جو، آسیاب‌های آب سیب گیر و سدها می‌افتاد و یا با آتش هیزم در محیط باز همیشه به یاد پدرش می‌افتاد. در شهرهایی که تا پانزده سالگی زندگی کرده بود و پدرش می‌دانست کجاست باز به یاد او می‌افتاد. البته بعد از این که نیک پانزده ساله شد، دیگر با پدرش هیچ وجه تشابهی نداشت.

پدرنیک در ریش اش در هوای سرد شب‌نیم یخ زده داشت و در هوای گرم عرق خیلی زیادی در آن جمع می‌شد. پدرش دوست داشت زیر نور خورشید در مزرعه کار کند در صورتی که مجبور به این کار نبود، او بخاطر این که از کار کردن با دستش خوشش می‌آمد این کار را می‌کرد، ولی نیک به این کارها علاقه‌ای نداشت. نیک عاشق پدرش بود ولی از بوی او متنفر بود و یک بار وقتی مجبور شد یکی از لباس‌های زیر زمستانی پدرش که برایش کوچک شده بود را بپوشد، لباس باعث شد که نیک احساس مریضی و تهوع کند و مجبور شد آن را از تن بیرون بیاورد و زیر دو سنگ در نهر پنهان کند و به پدرش بگوید که آن را گم کرده است. البته نیک هنگام پوشیدن لباس قدیمی پدرش به او گفته بود که چه احساسی دارد ولی پدرش به او اطمینان داده بود که لباس به تازگی شسته شده بود، و حرفش درست هم بود. و وقتی نیک از پدرش خواسته بود که لباس را بو کند. پدرش با عصبانیت آن را بوئیده بود و گفته بود که لباس پاکیزه و خوش بو است. وقتی نیک از ماهیگیری به خانه آمد در حالی که لباس زیر

را به تن نداشت و به پدرش گفت که آن را گم کرده، برای دروغ گفتن به پدرش با کمر بند تنبیه شده.

بعد از ماجرا نیک در انبار کوچک چوب نشسته بود در حالی که در انبار باز بود و تفنگ پر شده شکاریش را با ماشه کشیده دردست داشت در حالی که به آن طرف حیات مزرعه به پدرش که روی ایوان نشسته روزنامه میخواند نگاه می کرد و در این فکر بود: من می توانم با تفنگم، او را به جهنم بفرستم. من می توانم او را بکشم. و وقتی دیرتر، خشمش فروکش کرده بود، نیک در مورد این موضوع احساس بدی کرد چرا که تفنگ نیک هدیه، پدرش بود و او می خواست با هدیه خود پدرش به او صدمه برساند. سپس نیک در تاریکی قدم زنان به اردوگاه سرخپوستان رفت. تا با یک آب تنی از بوی لباس زیر پدرش خود را پاک کند.

تنها کسی که نیک در خانواده اش از بوی او خوشش می آمد. یکی از خواهرانش بود. نیک از تمام اعضای دیگر خانواده دوری می جست. این احساس قوی در مقابل بوها با سیگار کشیدن نیک کم شد. این خصیصه خوبی بود، البته برای یک سگ شکاری ولی هیچ کمکی به یک انسان نمی کرد.

پسر نیک: پدر، وقتی که شما یک پسر کوچک بودید و با سرخپوست ها

به شکار می رفتید، چطور بود؟

نیک لحظه‌ای از جا پرید چون در خاطراتش غرق شده بود و گفت: نمی‌دانم، نیک متوجه نشده بود که پسرش بیدار شده است. نیک به پسرش که در کنار او روی صندلی اتومبیل نشسته بود نگاه کرد. قبل از این اتفاق، نیک احساس تنهایی سنگینی را با خودکرده بود ولی تمام این مدت پسرش در کنار او بود. نیک در مورد مدتی که پسرش در کنارش بود، حیران بود. نیک: ما برای کل روز به شکار سنجاب سیاه می‌رفتیم. پدرم به من فقط سه گلوله در روز برای شکار می‌داد چون پدر می‌گفت این کار به من شکار صحیح را آموزش می‌دهد. او می‌گفت که خوب نیست که پسر بچه‌ای با تفنگ و گلوله زیاد به اطراف برود و بی جهت شلیک کند. نیک ادامه داد: من با پسر دیگری به نام بیلی و خواهرش ترودی به شکار می‌رفتیم. ما یک تابستان تقریباً هر روز برای شکار بیرون می‌رفتیم.

پسر نیک: آن اسم‌ها برای سرخپوستان کمی مسخره است

نیک: بله این طور است که می‌گویی

پسر نیک: پدر، به من بگوئید، آن‌ها چگونه بودند؟

نیک: آن‌ها اوجیبوا^۱ بودند و خیلی مهربان و خوب بودند.

پسر نیک: ولی پدر، بگو وقتی با آن‌ها بودی چطوری بودند، چه کار

می‌کردند؟

۱. نام یک قبیله سرخپوست در شمال آمریکا

نیک: این یک کمی مشکل است. نیک با خود فکر کرد: می‌توانم بگویم که ترودی دوست مهربان و باوفایی بود که هیچ کس نمی‌توانست جای او را پر کند و می‌توانم خاطرنشان کنم که صورت زیبای قهوه‌ای رنگی داشت، پوستش صاف، و بازوانی قدرتمند داشت، زبانش اگر چه لهجه عجیبی داشت ولی دلنشین بود. چشمانی گیرا، لبانس خوش فرم، و اندامی زیبا و دوست داشتنی و صمیمیتی تمام نشدنی داشت، و هیچ لطیفه‌ای درمورد سرخپوستان و زنان سرخپوست نمی‌تواند این خاطرات را از من بگیرد. این در مورد چگونگی خاطرات نبود. همه رابطه‌ها کم و بیش یک جور تمام می‌شوند. در زمان‌های گذشته بیشتر روابط خوب تمام می‌شدند. ولی حالا، بد تمام می‌شوند.

وقتی پرنده‌ای را هنگام پرواز، با تیر می‌زنی، مثل این است که تمام پرندگان را باتیر زده باشی. پرنده‌ها با هم متفاوت هستند و درجهات، مختلف پرواز می‌کنند ولی احساس وجودی آن‌ها یکی است و آخرین و اولین پرنده به خوبی یک دیگرند. نیک می‌توانست از پدرش برای این درس بزرگ زندگی، همیشه سپاسگزار باشد.

نیک به پسرش: ممکن است تو دوستان سرخپوستم را نپسندی. ولی من عقیده دارم اگر آن‌ها را از نزدیک می‌دید، می‌پسندیدی.

پسر نیک: من می‌دانم که پدر بزرگم وقتی پسر کوچکی بود با آن‌ها زندگی می‌کرده، این طور نیست، پدر؟

نیک: بله، وقتی من از پدرم پرسیدم که سرخپوستان چگونه آدم‌هایی هستند، پدرم گفت که دوستان زیادی میان آن‌ها دارد.

پسر نیک: ممکن است من هرگز روزی بین آن‌ها زندگی کنم؟

نیک: این را نمی‌دانم. این بستگی به خودت دارد.

پسر نیک: در چه سنی من می‌توانم یک تفنگ شکاری داشته باشم و با

آن تنها به شکار بروم؟

نیک: درس‌ن دوازده سالگی، البته اگر ببینیم که با تفنگ شکاری مراقب و

با احتیاط عمل می‌کنی.

پسر نیک: من آرزو داشتم دوازده ساله بودم، پدر

نیک: بزودی خواهی شد

پسر نیک: پدر بزرگم چطور آدمی بود؟ من او را به خاطر نمی‌آورم به

جز وقتی که از فرانسه به اینجا آمدم و او به من یک تفنگ بادی و یک

پرچم آمریکا داد، پدر، بگو او چگونه بود؟

نیک: توصیف او سخت است. او یک شکارچی و ماهیگیر استثنایی بود

و چشمان خیلی زیبایی داشت.

پسر نیک: آیا او از شما عالی‌تر بود؟

نیک: او به مراتب تیراندازی بهتر از من بود و پدرِ پدر بزرگت نیز مثل

او یک تیرانداز حرفه‌ای بود.

پسر نیک: من شرط می‌بندم او به خوبی شما نبوده است، پدر

نیک: اوه، بله، او بهتر از من بود. پدر بزرگت با زیبایی و سرعت زیادی شلیک می‌کرد. من تماشای شلیک کردن او را به هر شکارچی که تا به حال دیده‌ام، ترجیح می‌دادم. در واقع او از نحوه‌ای که شلیک می‌کردم همیشه خیلی ناراضی و ناامید می‌شد.

پسر نیک: چرا ما هیچ گاه برای دعا به مزار پدر بزرگ نمی‌رویم؟
نیک: ما در قسمت متفاوتی از کشور زندگی می‌کنیم و تا مزار پدر بزرگ راه بسیار طولانی وجود دارد.

پسر نیک: در فرانسه این موضوع فرقی نمی‌کند. و مردم برای این کار می‌روند. من فکر می‌کنم بهتر است برای دعا به سر مزار پدر بزرگ بروم
نیک: ما یک موقع، این کار را خواهیم کرد.

پسر نیک: پدر من امیدوارم که ما در آینده جایی زندگی نکنیم که وقتی شما فوت شدید نتوانم برای دعا به سر مزار شما بروم.
نیک: باید، در این مورد کارهای لازم را انجام بدهیم.

پسر نیک: پدر، فکر نمی‌کنی ما همگی می‌توانیم در جای مناسبی به خاک سپرده شویم؟ ما همه می‌توانیم در فرانسه خاکسپاری شویم. این کار خوبی خواهد بود.

نیک: من دوست ندارم در فرانسه به خاک سپرده شوم.
پسر نیک: خوب. پس، ما باید یک جای مناسب در آمریکا پیدا کنیم.
می‌شود همه ما در مزرعه به خاک سپرده شویم؟

نیک: ایده ی بدی نیست

پسر نیک: پس، می‌توانم سر راه به سر مزار پدر بزرگ بروم و دعا کنم

نیک: تو عجب پسر اهل عملی هستی

پسر نیک: خوب من احساس خوبی درمورد ندیدن مزار پدر بزرگم

ندارم.

نیک: پس ما حتما باید این کار را بکنیم.

پایان

عبدالعباس سعیدی

۸۸/۸/۸

www.goopi.ir



انتشارات لیان

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۸۶۰۸-۲۸-۱

ISBN: 978-964-8608-28-1

ISBN: 978 964 8608 28 1



9 789648 608281

بیا: ۶۰۰۰ تومان